حافظ شکن

به خطّ مؤلّف

مقدّمه

بسمه تعالی

بشر طالب زیبائی و جمال است ، در هر کجا زیبائی و جمال ببیند دل بآن میسپارد اگرچه در اشعار و گفتار باشد ، بهمین جهت شاعریکه کلمات زیبا و مسجع و مقفا و آرایش شعری دارد مردم را بخود متوجه میسازد شاعران اگر حقائق را در زیر کلمات خود جلوه دهند میتوانند خدمتی کنند ولی اگر در زیر کلمات زیبا هوا و هوس را مجسم سازند خیانت بزرگی کرده اند ، اکثر شعرا بصرف آرایش شعری و کلمات زیبا اکتفا نموده و جز موهومات و شهواترا جلوه نداده اند ، جملات زیبا و دلربا دارند در صورتیکه مفهوم آن جز هوا پرستی و خیالبافی چیزی نیست مانند مار خوش خط و خالیکه در باطن زهر دارد یا قالی خوش نقشه ایکه مادهٔ تار و پود آن سست و بی ارزش باشد یا در و پنجرهٔ زیبائیکه چوب آن پوک باشد ،

شاعریکه قریحهٔ شعری دارد و میتواند الفاظ زیبا را برشتهٔ نظم آورد باید آنرا در مطالبیکه بحال جامعه مفید و متضمن حقائق است صرف کند که اشعار او هم دارای صورت زیبا و هم مواد زیبا باشد و از می و مطرب و مداحی دربارها خالی باشد و الّا خیانت کرده است.

شعر یعنی چه و شاعر خوب کیست

شعر واژه ایست عربی بمعنی خیال و پندار است و شاعر یعنی خیالباف چنانچه منطقیّین در تقسیم قضایا میگویند واما شعریّ یتألّف من المخیّلات یعنی قضایای شعری آنستکه مرکب از خیالات باشد ، و اما شاعر خوب کسی است که خیالات و افکار خود را در اطراف حقائق دور بزند و جملاترا در ترغیب بعقل و دانش و دیانت و عفت و عزت و استقلال و صنعت صرف کند ، و همت او پست نباشد و ترویج از افکار باطله و هوس بازی نکند و مدح و تملق را پیشهٔ خود نسازد مانند شعراء معروف ایران نباشد

چگونگی دیوان حافظ و زمان او

چنانچه از دیوان حافظ پیدا و آشکار است خود حافظ مردی بوده فاضل و دانشمند و در فن شعر و سجع و قافیه و زیباگوئی استاد بوده اما این استادی را در زینت دادن شهوات و موهومات و بدگوئی بمقدسات دینی مصرف کرده ، ما بشخص حافظ کاری نداریم بلکه بدیوان او نظر داریم دیوان او مجموعه ایست از عقائد جبریه و اشعار قدیم ای بندوباری و عشق و عاشقی و میخواری و مدح و تملق از درباریان و ستمگران و تحقیر و تمسخر بعقیات و جنت و کوثر و بدگوئی بعقل و زهد و علم و دیانت و فکر و نظر و مملو است از خط و خال و قر و غمزهٔ دلبر و یک شعر در ترویج عقل و غیرت و صنعت و هنر ندارد ما بکسانیکه بیهوده جنجال دلباخته شعر او شده باشند و مدعای ما را باور نکنند یا بگویند ما کلمات او را نمی فهیم کاری نداریم روی سخن با کسی است که استقلال فکری دارد و خود را نباخته و بتأمل و تفکر خود و فارسی را میفهمد مدعای ما این است که دیوان حافظ برای جامعه مضر است و موجب بی بندوباری و عقب ماندگی و ابزار دست اجانب و دشمنان استقلال است ما میگوئیم دیوان حافظ را بدون عصبیت و طرفداری بررسی کنید و تقلید و جنجال را کنار گذارید و با دقت دیوان حافظ یکایک را نیز به بینید تا صدق گفتار ما روشن شود ، اما زمان حافظ چنانچه محل اتفاق تواریخ بوده و از خود دیوان او نیز استفاده میشود مردم ایران از عالم و جاهل خصوص اهل شیراز عموماً صوفی مسلک و بیشتر صوفی خانقاهی بوده که حفظ ظاهر میکردند و تا اندازه ای از فسق و فجور علنی حذر نموده و در همان زمان عده زیادی از صوفیان خراباتی بوده که از فسق و فجور و محرمات دینی باکی نداشته و بعقیده جبری خود تمام این زشت کاریها را بخواست خدا و قضا و قدر او میدانستند و محل فسق و فجور و تجمع آنان جائی بوده بنام خرابات که غالباً اعیان و درباریان و لشکریان و شاعران از همین خراباتیان بوده و خود حافظ یکی از آنان بوده و بدین جهت با لباسهای وقت برگزار (طلبه) و در مجالس عیش و نوش آنان شرکت میکرده و از زهد صوفیان خانقاهی بدگوئی مینموده و از رئیس خرابات بنام پیرمغان و پیر خرابات مداحی کرده و ارتزاق و حرفه او مدح امراء و سلاطین آن زمان بوده و در مجالس لهو و لعب آنان حاضر و غزلهای خود را که غالباً بوزن تصنیف

بوده میخوانند و توقع صله و جایزه داشته

اعیان و امرائیکه در دیوان حافظ مدح شده

در این دیوانیکه از حافظ در دست رس عموم ملت است از بسیاری از امرا و اعیان آن زمان نام برده. میتوان گفت تمام غزلیات آن در مدح آنان بوده و اگر در بعضی از غزلیات نام آنان نیست یا بوده و ساقط شده و یا خود حافظ نخواسته یعنی خجالت کشیده نام ببرد برای بدبینی مردم با آنان و یا کسانیکه اشعار حافظ جمع کرده اند نام ممدوح را ساقط کرده اند بهرحال امرا و کسانیکه نام و نشان آنان در این دیوان ذکر شده عبارتند از شاه شجاع و سلطان ابوسعید و امیر فرخ و شیخ ابو اسحق و شیخ احمد بن اویس ایلخانی و شاه حسن ایلخانی و سلطان اویس و شاه مسعود و امرا آل مظفر و امیر مبارز الدین محمد پسر امیر مظفر و شاه یحیی فرزند شرف الدین بن امیر مبارز و برادران او شاه حسین و شاه علی و شاه منصور حافظ با این شاه منصور بسیار تملق گفته و اظهار عشق نموده و ملکه عشق خود را مسخر او قرار داده و بعداً بقاتل او امیر تیمور نیز اظهار عشق کرده . دیگر از کسانیکه حافظ بسیار از او تملق گفته و مداحی نموده خود امیر تیمور خونخوار است که از او بشاه ترکمان تعبیر کرده و او را معشوق و دلبر خود دانسته و دیگر سلطان غیاث الدین والی هرات و دیگر سلطان هند و امیر بنگاله و امیر ارغون خان والی سبزوار و میش بورات(؟) و دیگر از حمد و حسن لو(؟) تورانشاه و شاه یزد و مانند ایشان است و هم چنین بسیاری از وزیران را مداحی کرده و خود را خاکش(؟) ایشان خوانده و ایشانرا آصف عهد و یا آصف ثانی و یا آصف صاحبقران نامیده بمناسبت اینکه وصی حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام و جانشین او نامش آصف بوده. حافظ نام آن بزرگوار معصوم را روی هر وزیر فاسق فاجری گذاشته سلاطین را سلیمان زمان و وزراء را آصف عهد دانسته از جمله وزیرانیکه نام و نشان ایشان در دیوان باقی مانده کمال الدین حسین و کمال الدین ابو الوفا . و ابو النصر . و ابو المعالی . و جلال الدین و امیر ابو الفوارس چهارده ساله و عماد الدین محمود و فخر الدین عبد الصمد و قوام الدین وزیر و حاجی قوام الدین حسن و غیاث الدین و امرا و اعیان دیگر ، مختصر هر امیر و وزیریکه در هر شهری بوده از دور و یا نزدیک در هر نقطهٔ اینکه میدانسته مدح نموده و آنانرا از انبیا بالاتر برده بلکه کمالات و صفات الهی را برای آنان شمرده و حتی ایشانرا مقسم رزق و جان و جانان و جابجا خوانده و شاعری خود را از برکت

بهر حال حافظ [illegible]

جایزه و انعام ایشان دانسته باشند اینکه گفته

بیمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

و حتی یک شعر مدح ایشانرا بهتر از صد رساله میداند چنانچه میگوید

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود

زیرا امراء خودخواه برای رسالهٔ حقایق و عرفان بکسی نمیدهند ولی برای یک شعر مدحی دنیارا و منصب میدادند. حافظ آنقدر بمداحی خو کرده، که حتی از سلاطین گبر و ستمگر اینکه زمان او مرده اند مداحی نموده. مثلاً خسرو پرویز کسی است که نامهٔ پیغمبر اسلام را پاره کرد و مأمور فرستاد از ایران بمدینه برای دستگیری یا کشتن آن حضرت در این صورت چه لیاقت دارد ولی حافظ در تعریف او میگوید

بده ساقی آن می که عکسش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و از باربد یاد کن

و میخواهد روان آن گبر را از خود شاد کند و هم چنین بسیاری از اعیان و قضات آن زمان را پس از مرگشان مداحی کرده که تماماً در دیوان او محفوظ و موجود است. بهر حال ما با مداحی بیچاره و پولکی برای هر کس باشد مخالفیم و لذا هر جا حافظ مداحی کرده ما تنقید کرده ایم خصوصاً از ستمگران اما اشتباه نشود ما با سلاطین دادگستر ملت پرور و دموکرات و مسلمان واقعی مخالف نیستیم یعنی کاری نداریم، اگر کسی بگوید تمام دانشمندان در اول کتاب خود از امرا مداحی کرده، از جواب او این است که اولاً تمام دانشمندان این کار را نکرده اند ثانیاً چند جمله در اول کتاب برای دانش و فضیلت پروری یکنفر امیر نوشتن غیر از اینست که شاعر تمام دیوانرا در مدح امرا و اعیان پر کرده باشد ثالثاً آن دانشمند اینکه چند جمله از یکی از سلاطین مدح نموده ادعای عشق خدا نداشته اند و کسی آنانرا عاشق خدا نمیداند اما مریدان حافظ او را عاشق خدا میدانند آنهم عاشق خدا از دیگری مداحی میکند

مخفی نماند، در زمان حافظ چاپ روزنامه و مجلات و رادیو نبود، که سلاطین و امرا از آن سوء استفاده کنند برای نشر اقتدار خود و نشر اقتدار ایشان منحصر بوده بمداحی شعرا و نشر شعر آنان و لذا غالب امرا در دربار خود شاعری داشته اند

و در نشر اشعار شاعران کوشا بوده‌اند و هرقدر شاعری در مدّاحی ماهرتربوده جایزهٔ او بیشتربوده و ازهمین‌جهت به‌نشر اشعارحافظ می‌کوشیدند و بعدازآنکه منتشرشد و معروف گردید کسی درصدد نیامد تا ببیند دیوان حافظ چه می‌گوید و چه نفعی به جامعه دارد و فقط به‌صرف تقلید آن‌را لسان‌الغیب خوانده و به‌آن فال می‌زدند اگرچه فال زدن دلیلی برصحّت چیزی نیست چنانکه به‌عدد نخود نیز فال می‌زنند.

دراین‌اواخر مخالفین قرآن که ازهرچیزی‌که اسلام‌شکن باشد برای گمراه کردن مردم طرفداری می‌کنند دیدند دیوان حافظ نیز موجب خمودی و سستی به‌اضافه به‌قدرکافی به‌علم وزهد و تقوی بدگویی و از دانشمندان تمسخرنموده ولذا از آن‌دیوان ترویج بسیارکردند. درمقابل ما علاقه پیداکردیم ازاین‌جهت مردم هشیارگردند.

نظرمردم درحق دیوان حافظ :

دانشمندان قرآنی با دیوان‌های طرب وغزل و تصنیف موافق نبوده و آن‌را مخالف قرآن و اخبارصحیحه می‌دانند.

أمّا مردم دیگر : عدّه‌ای از خیر و شرّ آن بی‌خبر و بی‌طرفند و می‌گویند اگر باطل است نام آن‌را نبرید وعیب و مفاسدآن‌را نگویید تا خودبه‌خود ازبین برود ولی توجّه ندارند بعضی‌از اهل غرض آن‌را بزرگ کرده و نمی‌گذارند ازبین برود و به‌ترک ذکرش مهجورگردد. زیراایشان مطالب مخالف قرآنی را ترویج وکسانی‌را که به‌زهد و تقوی و سایرمقدّسات دینی بدگویی کنند بزرگ می‌کنند.

عدّهٔ دیگرهم کسانی‌اند که استقلال فکری نداشته و به‌صرف تقلید از فلان وفلان حافظ را چنین وچنان گویند ولی باید بدانند در اعتقادات حقّه و باطله مسلمان باید تحقیق وجستجو کند.

به‌هرحال کسانی‌که اهل فهم و ادراکند و به‌تعریف اشخاص قناعت ننموده‌اند اگر به‌عقاید حقّهٔ صحیحه آشنا باشند به‌اندک مراجعهٔ به دیوان و مختصر رسیدگی روشن‌می‌شوندکه حقّ با ما می‌باشد. ای اهل فضل ودانش وای برادران اسلامی‌ما بدانیــد ما برای انجـام وظیفهٔ دینـی این‌کتاب را نوشتیــم و نظرما

دراین‌مورد بروجوب روشن کردن افکاراست ، و چون کسی این‌واجب کفایی را انجام نداده برما واجب شد که اقدام نماییم. اگرکسی بیدار و هشیار باشد ضرر و خطر دیوان‌های عشقی و میخواری و مخالف عقل را می‌داند و هدف‌ما در این‌اقدام بیداری مردم است چنانکه گفته‌ایم :

بابی‌خبر بگویید آئین حقّ‌پرستی   مگذارتابمیرد درحال جهل ومستی

اکنون کسانی‌که استقلال فکری دارند به‌طور بی‌طرفانه این‌گفتگوی ما با حافظ را بررسی کنند وعقل ودین خودرا به‌داوری حاضر و اشعارمارا بسنجند سپس اگر دیدند گفتارما صحیح‌است مردم را آگاه کنند. هرکس استقلال فکری داشته باشد درک می‌کند بسیاری از شعرای معروف مصداق آیهٔ : والشعراء یتّبعهم الغاوون می‌باشند.

درابنجا تذکّر چند نکته لازم است :

۱ـ حافظ تقریباً شصت سال عمرخودرا صرف شاعری نموده و بیشتر این‌مدّت را به حکّ و اصلاح و زینت اشعارخود پرداخته ولی ما عمرخودرا صرف خیالات شعریّه نکرده‌ایم و استاد این‌فنّ هم نبودیم و فقط در مدّت یک‌ماه حافظ شکن را سروده و به‌وزن غزلهای حافظ جواب اورا داده‌ایم. حافظ همّت خودرا بیشتر برای دریافت جایزه صرف آرایش اشعارنموده ولی ما باگرفتاریهای زیاد و بدون توقّع جایزه این‌کاررا نمودیم و ادّعا نداریم اشعارما بدون‌نقص است. پس خواننده باید فواید این‌کاررا درنظربگیرد و خُرده‌گیری نکند.

۲- غزلهایی‌که در بیشتر از نُسَخ دیوان حافظ و نسبت آن به‌حافظ مسلّم بوده ما ذکر نموده و انتقاد کرده‌ایم و از آنچه در أکثر نُسَخ نبوده ویا موردتوجّه نبوده صرف‌نظر نمودیم.

۳- آقای‌شیخ جوادمحولاتی‌خراسانی غزلیّاتی‌چند دربرابرحافظ دردسترس‌ما گذاشته که بدین‌وسیله از ایشان تقدیرمی‌شود. و چون در غزلیّات ایشان قافیه مکرّر بوده نخواستیم قلم ببریم. و نیز دربعضی ازموارد ما شعرومصرعی‌از حافظ نقل نموده و در اشعارخود گنجانیده و به‌همان قافیه جواب داده‌ایم لذا مکرّر به‌نظر می‌رسد درحالی‌که ما قافیه را مکرّر نکرده‌ایم و اشکال برآن بجا نیست.

۴— اگر کسی بخواهد از مذهب و مشرب و حال حافظ کاملاً آگاه گردد بکتاب رضوان الاله و یا کتاب شعر و موسیقی ما مراجعه کند. اگرچه در خود دیوان حافظ مذهب و مشرب و هویت او کاملاً برای اهل علم و دانش آشکار است.

۵— منظور ما از دیوان حافظ شکن ترجیح کار و صنعت و علم و دانش و دفع اشعار بیهوده است. لذا هر جا حافظ از دلبر عیار و غمزهٔ نگار گفته ما از صنعت و کار گفته‌ایم و جائیکه از عشق و مستی و پیر پرستی دم زده ما بعقل و هوش و خداپرستی تحریض کرده‌ایم و در هر غزل ببعضی از اشعار حافظ که مورد اعتراض ما بوده اشاره شده. اول اشعار حافظ بعنوان حافظ ذکر نموده و بعد بعنوان حافظ شکن جواب داده‌ایم تا خوانندگان ببینند و خود قضاوت کنند

۶— علماء شیعه یزید را کافر میدانند برای خواندن اشعار ابن الزبعری که دارای طعن بدیانت بود مانند شعر ذیل

لعبت هاشم بالملک فلا خبر جاء ولا وحی نزل

با این حال بسیار مورد تعجب است که شعراء معروف را مسلمان میدانند زیرا ایشان بیشتر از طعن و تمسخر بدین دارند که بدتر و مهمتر از اشعار یزید است. چگونه اهل اسلام این شاعران را با اینهمه کفریات تکفیر نکرده بلکه بآنان ارادت میورزند. البته این غفلت مگر از بی‌خبری. آیا ندیده‌اند که حافظ میگوید

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما که این سیب زنخ زان بوستان به

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی بسیب بوستان و جوی شیرم

چمن حکایت اردیبهشت میگوید نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

و هزاران شعر مانند اینها در تشبیه خدا بخلق و وحدت وجود و جبر و انکار قیامت. با اینکه پیغمبر اسلام و امام فرموده‌اند هر کس خدا را تشبیه بخلق کند و یا قائل بجبر شود و یا توهین بامور دین کند کافر و مشرک است. اشعار این شعرا بدتر از اشعار ابن سعد و یزید است زیرا یزید شعر دیگری را میخواند ولی ایشان از خود انشا کرده‌اند. اشعار یزید مهجور و متروک شده اما اشعار این شعرا هر روزه با آب و تاب چاپ میشود و منتشر میگردد

در زمان ما

۷— اهل شعر و عرفان از حافظ بسیار تعریف کرده و او را قطب العرفا و بزرگترین عاشق حق میشمرند. چون هویت و چگونگی اشعار او معلوم گردد خردمندان متوجه میشوند که اهل عرفان چه گونه‌اند و مرام ایشان چیست. و دیگر گول عرفان-

و استقلال فکری نداشته
بافان را نمیخورند و بدام نمیافتند البته با کسیکه حاضر بشنیدن حرف حسابی نبوده و علاقه بامور دینی ندارد کاری نداریم

۸ – باید دانست که در دیوان حافظ یکغزل در نشر حقائق و امر بمعروف و ترقی بشری نیست بلکه همه جا ترغیب بگناه و ترویج باطل کرده. و اگر شعری در دیوان حافظ باشد که خوش ظاهر چون مابعد و ماقبل آنرا بنگریم معلوم میشود هدف شاعر از همان شعر خوب ترویج باطل بوده مانند آنکه میگوید

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی   حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

اما چون شعر بعد آنرا ببینی میدانی که هدف او اینستکه تشویق کند بباده نوشی و میخواری و همچنین اگر از ترحم و انفاق گفته مقصود و هدف او تحریک فلان شاه یا فلان وزیر بوده بدادن صله و انعام و مانند اینها ما تمام دیوان حافظ را ملاحظه کردیم و جز این نیافتیم

۹ – اگر کسی بگوید چگونه بعضی از علما و دانشمندان شیعه در کتب و کلمات خود استشهاد بشعر حافظ و امثال او کرده اند آیا آنان متوجه نشده و فقط شما متوجه شده اید جواب اینستکه بسیاری از علما و حتی امام و پیغمبر گاهی استشهاد باشعار کفار میکرده اند استشهاد بشعری دلیل بر خوبی شاعر و دیوان او نمیشود مثلاً دانشمندی یکشعر معروف را مناسب مطلب خود دیده و نقل کرده. چه بسا نمیداند آن شعر از کیست و نمیداند شاعر برای چه گفته پس حاشا که این دانشمند قصد امضاء باقی اشعار او را داشته باشد بلکه اصلاً ممکن است قبل و بعد شعر شاعر را ندیده تا نقص آنرا بیابد و متوجه قصد سوء شاعر شود بهر حال ما اشعار حافظ را بنظر خوانندگان میگذاریم تا خود قضاوت کنند، ما زورگوئی نکرده ایم تا کسی اعتراض کند و اگر کسی اشکال و ایرادی داشته باشد و حق باشد البته بجان می پذیریم و بلکه جبران می کنیم

۱۰ – ما تمام اشعار غزل را از هر غزل ذکر نکرده ایم از خوف تا حجم کتاب زیاد نشود ممکن است خود خواننده بدیوان حافظ مراجعه کند و باقی غزل را در تحت نظر بگیرد، در حقیقت این حافظ شکن توضیح بسیاری از اشعار حافظ است که در چه موضوع و در چه مورد و چه کسانی گفته ما با قرار خود او اخذ کرده ایم پس مریدان حافظ نباید کاسه گرمتر از آش باشند مثلاً خود حافظ قائل بجبر است و بدبختی و بدنامی خود را از قضا و قدر الهی میداند و میگوید

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند   گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست   که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

ولی مریدان او اقرار او را نپذیرفته و او را شیعه و اهل صلاح و طاعت میدانند. ضمناً باید دانست که دیوان حافظ باختلاف نسخه‌ها هر غزلی نسبت بغزل دیگر تقدیم و تأخیر دارد ممکن است غزلی را که ما مقدم داشته‌ایم در نسخهٔ دیگری مؤخر شده خوانندگان باید تمام غزلهائیکه با غزل مورد نظر او در حرف آخر مشترک است ملاحظه نماید تا غزل مقصود خود را پیدا کند

۱۱ ـــ همانطوریکه شاعر را از خطا و بیراه پرسی دور میدانند خصوصاً طرفداران حافظ میگوئیم شما هر شعریکه در آن فسق و فجور و یا کفری باشد حمل بصحت و تأویل میکنید و یا میگوئید ما نمی‌فهمیم بیائید همین معامله را نیز با اشعار ما بنمائید یعنی اگر ما شاعر میخوار هرزه‌گو بدگوئی کردیم شما تأویل و حمل بصحت کنید و بدتان نیاید شما بدگوئی زاهد و فقیه و بهشت و کوثر را تأویل میکنید بدگوئی ما را نسبت بکافر و فاسق بطلبید ولی حمل بصحت کنید و به خشم و عصبیت برنخیزید. با اضافه بسیاری از زشتی و فسق شعرا قابل تأویل نیست شما میگوئید معشوق از رخ زیبا و شاهد رعنا که حافظ گفته ذات پاک خدا و تجلیات اوست اما چون باشعار حافظ مراجعه میکنیم می‌بینیم او میگوید معشوق من امردان و مهوشان بشریست زیرا او میگوید پسران و مغبچگان سرمست شنگول سیمین‌تن سیمین ذقن سیمین بناگوش چابک کلهدار ترک قباپوش دلبر بجون صنم جگرگوشهٔ مردم که با زر و سیم باید دست در کمر آنان نمود و هم آغوش شد همان دلبر دین بر دانش بر بیوفای جفاکار سنگین دل ستمکار ناخلف پیمان‌شکن کافر دل سرگران میخور کافرکیش کمان ابرو. آیا این نشانه‌ها کافی نیست در فهمیدن مقصود شاعر و آیا این نشانه‌ها در خدا است و آیا چگونه میتوانید این هرزگی را رفع و یا تأویل کنید

۱۲ ـــ بعضی از طرفداران شعرا برو بگو میخواهند زشتی گفتار شعرا را رفو کنند و آمده اصطلاحاتی از پیش خود جعل کرده‌اند و بشعرا بسته‌اند ولی باید گفت زشتی گفتار شعرا قابل رفو نیست و جعل اصطلاح کار باطل و کجروی دیگریست رفو که نشد که هیچ بلکه بدتر شد زیرا اگر بگوئیم مقصود شاعر از شاهد زیبا امردان و مهوشان بشری است فسقی برای او ثابت کرده‌ایم ولی اگر بگوئیم مقصود او خدا است این خط و خال و قد و غمزه را بخدا بچسبانیم و او را دلفروش نموده‌ایم زیرا این گفتار ما نسبت بخدا کفر و زندقه است پس باید گفت :

عرفان دینی و حقیقی اصطلاحات رکیک ندارد

وآنچه عرفا و شعرا برای خود اصطلاحات و تأویلات آورده اند رکیک و باطل است و تکرار الفاظ می و مطرب و زنار و دلبر عیار بر ضد اسلام و معرفت بلکه کفر و شرک است. شعر:

چه میجوئی تو شاعر از لب یار — چه خواهی از بت و از زلف و زنار
کجا از شرع آمد این مجازات — کجا لائق بود اینها بر آن ذات
مجازات رکیک عشق بازی — کجا بر حضرتش داری جوازی
اگر مقصود ذات کردگار است — کجا لائق بر او لفظ نگار است
بجز در شاعری بی بند و باری — از این الفاظ کی دیدی شعاری
برو بیچاره اندر فکر دین باش — نه فکر اصطلاح آن و این باش
اگر عرفان بعلم است و عقیدت — چه سود از اصطلاح بی حقیقت
برو صوفی که این عرفان نباشد — شعار عارفان ایمان نباشد
اگر صدها کنی تأویل هر زشت — بود باقی بیان زشت همان زشت
نگردد فحشه در معنی عفیفه — نه لفظ فاحشه شد شریفه
اگر صدها بگوئی بت جمال است — بت صوفی ضلال است و ضلالت
بلی آن وحدت و توحید عارف — بود لائق بالفاظ مخالف
هر آنچیزیکه باطل شد اساسش — ز باطلها بود زینت و لباسش
تو خود گوئی که خط و خال و ابرو — بجای خویش هر چیزیست نیکو
چرا پس خود نگوئی این خرافات — ندارد نسبتی با آن مقامات
مجوز کفر را تأویل کرده — بهر فسقی یکی تعلیل کرده
اگر تأویل آید در میانه — شود هر کفر کافر عارفانه

بود تأویل در اخبار و آیات / نه در لغو و حماقات و خرافات
تو میخواهی کنی تأویل ناحق / خرافت را همی خواهی کنی حق
چه داغی هست بر گفت اباطیل / که تا محتاج گردی خود بتأویل
چه ذوق است اینکه گوئی یکسره هوست / شراب و شاهد و ساقی همه اوست
عبارات شما بر حق روا نیست / که این اسماء اسماء خدا نیست
منزّه هست ذات پاک یزدان / ز تعبیرات سوداهای عرفان
مگر عارف بتر شیطان شریک است / چرا الفاظشان زشت و رکیک است
شراب و شمع و شاهد ذوق فسق است / اگر چه گوئی این از ذوق عشق است
نه پیغمبر شراب بیخودی خورد / نه بر عرشش حق اندر بیخودی برد
سقیهم ربّهم جز این شراب است / طهورا غیر مست و دل خراب است
خراباتی شدن از دین رهائی است / که ضعفش بر خودی و خودنمائی است
باسقاط شریعت شد خرابات / که خود گفتند اسقاط الاضافات
خرابات آن مکان ناکسانست / مکان هرزه‌گرد بی مکان است
خراباتی همه وهم است و پندار / خراباتی همه شعر است و اشعار
بجای سبحه و سجّاده درویش / فکنده خرقه و زنار بر خویش
از آن دارد بت و زنار را دوست / که جاسوس است و ترسا مذهب اوست
بگوید زهد و تقوی شید و قید است / ولیکن پیر و میخانه نه قید است
همیگوید مکرّر از بت و یار / نگوید هیچ از صنعت و کار
فکنده ملتی را در خرافات / بیا و در دهت قطار خرابات
ز استعمار ملت گشته او شاد / کند از عشق و مستی هر دمی یاد

هزاران بار بر آن کیش لعنت که بت مظهر شدش از عشق و وحدت
بت و بتخانه و کعبه یکی کرد می و میخانه و مسجد یکی کرد
بر آن عشقی تفو صد بار باشد که عقد خدمتش زنار باشد
برو عارف بترس از حق بیچون بکن توبه بیا از شرک بیرون
اگر حافظ شکن را دیده باشی بزرگانی ز خود کی میتراشی
برو ای برقعی فکر وطن باش نه مثل شاعران در ما و من باش

کلمات امام باقر علیه السلام در کمالات انسانی

برو در فکر صنعت باش و کاری نه فکر شاعری و بیقراری
امام با کمال آن مرد عالی بگفتا گر پی کسب کمالی
کمال اندر سه چیز آمد پدیدار بیاموز آن سه گر هستی تو بیدار
نخستین نیز حق و باطل استی که فقه دین بود گر مایل استی
دوم در زندگی اندازه گیری که علم اقتصادت یاد گیری
سوم صبر است اندر هر مصائب که تا خود را نبازی در نوائب
بجز اینها همه وزر و وبال است بمثل شاعری فکر و خیال است
برو ای برقعی با ذو المنن باش نه چون شاعر بفکر ما و من باش

در نقصان عقول و احتیاج بشر در الهیات بتأیید انبیاء و وحی الهی

عقول این بشر چون هست ناقص نه ادراک حقائق نیست خالص

بعقل خود چو استقلال جستند — ره ادراک حق بر خویش بستند
چو عقل خویش را قاصر ندیدند — بخود هر یک طریقی برگزیدند
همه این اختلافات از عقول است — خطاها در تخطی از رسول است
یکی شد فلسفی لاابالی — یکی شاعر ز افکار خیالی
یکی صوفی و وحدت اعتقادش — یکی بیند حلول و اتحادش
همه کور و کر اند اندرین راه — همه با وهم گویند الله
همه با دین حق کرده بازی — یکی با عشق دیگر شعر سازی
یکی شد غرق اندر وهم عرفان — یکی از فلسفه بافد بدگمان
یکی بافد بهم چون سبزواری — یکی دارد ز اسفارش خماری
یکی درها برا ناسیده برهان — همی اسفار او شد ضد قرآن
یکی زد طعن بر آیات اخبار — که تقلید است اخذ وحی و آثار
برای رشدشان حق نقشه ریخت — رسولان و امامان را برانگیخت
رسولان را معلم حق فرستاد — عقول و انبیا شاگرد و استاد
هر آن شاگرد کز استاد بگریخت — بوهم خود هزاران نقش در ریخت

قال علی علیه السلام من استقل بعقله ضل تعجب از آنکه مذهب انبیا را فرا نگرفته دنبال فلاسفه میرود و بخیال آب بسراب بشتافته

گمان کرده عقل از خود تمام است — بهر ره پا گذارد بر مرام است
گمان کرده تعقیب از رسولان — بود تقلید نی تحقیق و ایمان

ندانسند کاین تأیید عقل است — نه تقلید است کان برمحض نقل است
عجب زانان که مسلم خویش خوانند — تعلم ز انبیا تقلید دانند
نشد تقلید نقل فیلسوفان — بشد تقلید اخذ گفت قرآن
نشد تقلید اخذ وهم یونان — ولی تقلید شد نقل از رسولان
مگر گفتار حق خالی ز عقل است — و یا اوهام و الاتر ز عقل است

فلاسفه در طبیعیات خطا کردند در الهیات بطریق اولی خطاکارند

بفکر و عقل خود مغرور گشتند — ز وحی و دین حق مستور گشتند
بیاوردند افکار تباهی — رها کردند گفتار الهی
برو جانا تو افکارش رها کن — قلم با فیش حمد خطا کن
خطایش در طبیعیات ظاهر — کجا شد در الهیات قادر
طبیعیات چون کشف بشر شد — مقال فیلسوفانه هدر شد
کسی کاو در طبیعیات عاجز — نباشد در الهیات فائز
هزاران سال از حکمت بلافید — نشد امروز باطل هرچه بافید
الهیات کی حد بشر شد — بجز با وحی حق کی با خبر شد
چو اهل وحی از وحیش بصیرند — برای عقل انسان دستگیرند
«در این ره انبیا چون ساربانند — دلیل و رهنمای کاروانند»

هر آنکس دور شد از وحی و قرآن | شد گمراه اندر هر بیابان
همه گفت تو باشد فلسفانه | نگفتی از خداوند یگانه
کجا گفت تو شد بر آن عرشی | گرفتی وهم را از دیر فرشی
نزدی گفت رسولا ز ابد بیدار | خدایا زین معما پرده بردار
شده رأیش حکیمانه در این بار | زکیدش ای خدا ملت نگهدار
برو ای برقعی بر دین حق باش | رها کن بافه و با رب الفلق باش

شعبان ۱۳۷۱ قمری — سید ابوالفضل علامه برقعی

تذکر: چون صفحات ۶ و۷ نسخهٔدستنویس کتاب‌حاضر مفقودگردیده لذا متن تایپ شدهٔ صفحات مذکور جایگزین گردید.

بسم الله الرحمن الرحیم

۱- حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

۱- حافظ‌شکن

الا یا ایها الباغی مخوان دیوان باطلها / حقایق را بیان بنما ز رد الکاس و اهملها

بنام عشق ای شاعر مزن چندین مکن خدعه / که عشق حق محال آمد ز عشق بیهده جز مشکلها

تو با تأیید یزدانی بتوفیقات ربانی / ز عقل و دین بجو همت بحق کن دفع باطلها

ز دیوانهای این شعرا سبکمغزان جاهلها / ز لاف و باف شاعرها چه خون افتاده در دلها

درین امواج ناپاکی درین افواج بیباکی / نمیجویند حال ما خردمندان ساحلها

الا ای شاعر مسکین می و باده کند ننگین / سبکبارا مشو ننگین که بیباقی مشکلها

مشو ننگین ز می رنگین بقول حافظ و پیرش / که پیران مغ و صوفی شدندی رهزن دلها

خذ الفرصه دع الغصه مرو دنبال خودکامی / که خودکامی است بدنامی دع النفس و جاهلها

مخوان ای برحقی دیوان که جمع دیو باشد آن
وگر خوانی جوابش دان و بالاحسن فجادلها

۲- حافظ

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

۲- حافظ شکن

ایکه لاف باده بیحد شد بدیوان شما — جهل میبارد ازین گفت پریشان شما
تا بکی از عزم دیدار شهان دم میزنی — باز گردد با خدا گو چیست فرمان شما
بخت خواب آلود خود بیدار کن با ذکر حق — ذکر حق آبی زند بر روی رخشان شما
عمر را ضایع مکن با ساقیان جام وجم — طی کند بیهوده گفتن زود دوران شما
تا بکی ای شاعر شیراز گوئی با شهان — اندرین ره کشته بسیارند قربان شما
شاعرا با ساکنان یزد میگوئی چرا — بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

تا بکی دوری تو از حق از خدا همت طلب
راه حق جو برقعی جان من و جان شما

۳— حافظ

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

۳— حافظ‌شکن

دلرا مده تو از دست بیهوده ای نگارا — صاحبدلی نباشد جز آفریدگارا
صاحبدلان صوفی سودای بیسوادست — از شاعر خیالی دیگر چه انتظارا
دینا چه بر ندارد کف صاحبدلان و پیران — رحمی کنید یکدم درویش بی‌نوا را
جام جم و می و جام و آئینهٔ سکندر — جز وهم کی نماید خدعه مکن تو ما را
آن تلخ وش نه صوفی ام الخبائثش خواند — آنرا نبی چنین خواند ای پیر نصارا
بر کوی نیکنامی حق رهنمائیت کرد — بدنامی تو از توست معذور دار ما را
ایصاحب اراده جبری مشو تو هردم — ایزد بداده عقلت هم فهم و اختیارا
حافظ ز جبر بایست فی الحق حق و ایمان — اقرار او بدیوان روشن کند شما را
بودی تو حافظ جام بدنام و زشت فرجام — گر تو نمی‌پسندی نسبت بده قضا را
حافظ نموده در بر خود خرقهٔ می آلود — طعنه مزن بپاکان عذری نشد خطا را
این شاعران جبری گشته از سفر — در دست بی‌بها داد اسلامیان خدا را

فریاد ای فقیهان زین شعبه‌های عرفان — چند دگرشان نیست بی فقه و بی شمارا

ای برقعی نکردی با علم دفع باطل

این کفرهای پنهان گردید آشکارا

۴ــ حافظ

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی‌فشان

باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

۴ــ حافظ‌شکن

حافظ ز جام و باده مکن خون بکام ما — تا کی براه وسوسه آری عوام ما

حقا که صورتی نبود در پیاله‌ها — ابلیس رخ نموده تورا بهر دام ما

تو در پیاله صورت ابلیس دیده‌ای — ای بیخبر ز دانش و راه و مرام ما

ما در پیاله دوزخ اشرار دیده‌ایم — ای بی‌خبر ز قهر حق و انتقام ما (این خیام ما)

ما بی‌خبر ز شرب مدام تو نیستیم — مستی مکن زبان مگشا بر ملام ما

این لذت کثیف برای تو لذتست — حاشا که نیست درخور عالی مقام ما

لذت نباشد آنچه با تشن کشد تو را — تا کی کنی تمسخر شیخ و کلام ما
یکدل بعشق زنده نشد ضدی کم نما — آن هم ز عشق نعمت صاحبی قوام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعلم — این است قول حکمت و نیکو امام ما
دریای خضر فلک و کشتی هلال — کی از طمع غریق شود در حرام ما
ترسی که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
هر صرفه‌ای که است بود در حلال دس — کم طعنه زن به دین و مبر احترام ما
اشکی فشان ز دیده تو حافظ با شود — بر رفعتی رسی و کنی ترک نام ما

این طعن و لعن عارف و صوفی با بردین
ای رفعتی ببین دیگر انتقام ما

۵- حافظ

صلاح کار کجا و من خراب کجا — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

۵- حافظ شکن

ره ثواب کجا و ره عقاب کجا — ره صلاح کجا و ره خراب کجا
نه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — که راه نفس کجا و ره کتاب کجا

کسیکه حق طلبد دیر و خانقه نزود　　سماع و رقص کجا و ره ثواب کجا
یکی ز عشق زند دم یکی ز دین و خرد　　ببین حساب کجا است و نا حساب کجا
یکی بامر پیر بود دیگری بامر خدا　　ببین تفاوت ره از کجا است تا بکجا
یکیست طالب کوثر یکی خوش آب　　که هوشیار کجا است و دلخراب کجا
یکی بسعی و عمل میرود یکی در خواب　　جزای دیده بیدار و پر ز خواب کجا
براه صومعه و دیر پیر چندین چاه　　چرا روی بکجا با چنین شتاب کجا
هواپرست ریاکار رند کی داند　　ره صواب کجا با که ناصواب کجا

طمع مدار ازین برقعی تو باده و جام
شراب ناب کجا پور بوتراب کجا

۶ــ حافظ

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را　　بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت　　کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب　　چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو　　که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

۷ــ حافظ شکن

تو که بخشی بیک ترکی سمرقند و بخارا را　　ببر خود یقین بخشی تمام دین و دنیا را
تو را اگر اعتقادی بر جنان بودی نمیدادی　　بر آن ترجیح رکناباد و گلگشت مصلی را
اگر تقوی و دین بودی چگونه لولیان شوخ　　ببردند صبر از دل چو ترکان خوان یغما را

تو که خود را همی بازی بشاه ترک شیرازی — که تا بخشد تورا غازی رها کن ملت ما را

مکن عجب و مزن لافی که بر نظم گزاف تو — فلک بر گر بنیفشاند ز خود عقد ثریا را

غزلهای تو بر پیران و ترکان مغان زیبد — نثارش سکه‌ی رقص و عود و چنگ و مزمارا

بعقبی حق تورا گوید چرا ای برقعی گفتی

غزلهای باین مفتی جواب چیست فردا را

۷- حافظ

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی قبله چون آریم چون — رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم — کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوش است

عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

۸- حافظ‌شکن

صوفیا دیدی که از مسجد بزرگان شما — رو سوی میخانه آوردند پیران شما

باز رفتی پیرو و همراه آن پیران شدی — پیر ناشد قبله بهر بت‌پرستان شما

باید از مسجد سوی میخانه آید پیرتان — دین او اینست و دین خرقه‌پوشان شما

میندانی خانقه یا میکده از بهر چیست — تا شما را دور از مسجد بدارد پیر شیطان شما

با چنین پیری چگونه رو سوی مسجد کنی — رو سوی خمار دارد شیخ صنعان شما

آری آری قبله و محراب صوفی پیر اوست — پیر را هم قبله باشد حسن غلمان شما

قبلهٔ حافظ بود پیر خرابات مغان — لیک خود رد کرده تقدیر یزدان شما

عقل شاعر بند زنجیر هوای نفس اوست　　این چنین پیدا بود ز اشعار دیوان شما

راه حق جو برقعی دیگر بباف از عشق خود
رحم کن بر جان خود جان من و جان شما

۸- حافظ

بملازمان سلطان که رساند این دعا را　　که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی　　رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی　　بپیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه‌ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

۸- حافظ شکن

ز تو حافظا رساندم بندیم و شه دعا را　　که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
گو به او که شاهی من نه خدای داده شاید　　نتوانی تو شکر بنداده آن خدا را
باضافه شاه گوید بگدای کوی ما گو　　بشود گدای حق و طلبد ز حق عطا را
تو چگونه عارف استی که نظر بشاه داری　　تو اگر حلال جوئی مطلب ز کس سخا را
چه حکایت است جانا که تو عاشق شهانی　　بسزد اگر که دل ببازی تو ز عشق یک گدا را
سحر و دعا و ذکرت همه زاری و تضرع　　بقصیده نزد شاه است و ترحم ای نگارا
حافظ از ملازمین و ندمای شاه باشد　　همه شب بمجلس می شه یار دلربا را
بخدا که جرعه می شب و سحر بیابی　　ببها رود همین ودی بگرفتی شما را

برقعی گدای شاهان نبود ز اهل عرفان
نظری نما بدیوان و شناس بینوا را

۹ — حافظ

صوفی بیا که آینه صافی است جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را
در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

۹ — حافظ‌شکن

صوفی رها نما می و بشکن تو جام را — از دست بنده خرد و فکر و نام را
کفر درون پیر ز مردان حق بپرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
زاهد کی آگه است ز کفر درون پیر — از عالم فقیه بپرس این کلام را
حق بین شکار پیر شد حقه کم نما — بیزار است بنده شود شیخ جام را
برگو بشاعری که زند دم ز عشق پیر — بر صوفیان خام بشکن تو دام را
تا کی ز بزم عیش زنی دم ز کار گو — بر وصل یار وعده مکن این عوام را
این عیش پست را تو رها کن که حق نمود — بهر خلق روضهٔ دار السلام را
ای دل شباب رفته به پیری رسیده — دیگر مده بعشق هوس این زمام را

شاعر مرید جام نجس گشته برقعی
برچین بساط بادهٔ بدنام و جام را

۱۰ — حافظ

رونق عهد شباب است دگر بستان را — میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی　　خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش　　خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند　　در سر کار خرابات کنند ایمان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی -
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۱۰— حافظ شکن

بجوانی مده از دست دگر امکان را　　میرسد فصل خزان نو گل این بستان را
ای صبا گو بجوانان وطن سعی کنید　　بهوا و هوس خود مکشید ایران را
نبرد مغبچهٔ دهر و هوا عقل ترا　　مست و دیوانه مکن این دل سرگردان را
دست بردار ز عشق و مطلب استعمار　　کاین سیه چرده در آخر بکشد انسان را
ترسم آن قوم که بر زهد و عمل طعن زنند　　آخر کار ز خود سلب کنند ایمان را
حالیا گوی بآن رند زبان کار لجوج　　باخبر باش که زنجیر بود رندان را
می برندی مخور ای حافظ و تزویر مکن　　صاف گو فاسقم و خدعه مکن یزدان را
گر با مسجد و قرآن نکند صید کسی　　لیک صوفی بکند صید همه کوران را
دام تزویر تو حافظ ز همه بیشتر است　　آنقدر هست که نوبت نرسد قرآن را

برقعی مستی و بیحاصلی و بوالهوسی
همه عرفان شده زینت کند یاران را

۱۱— حافظ

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را　　که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی　　بیاد آر محبان باده پیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب　　که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را

۱۱ــ حافظ‌شکن

هوای نفس بنا کرده شاعرها را — که دین و عقل فدا کن غزال رعنا را
اگر تو مؤمن حقی بخوان هدایت را — میار یاد محبان باده پیما را
بخوان تو غیر خدا می‌شود گر مشرک — رها نما تو محبان بی‌سر و پا را
مخالفین همه میدان بدست آورده — موافقی نه بجز اسم بی‌مسمی را
ندانم از چه سبب زهد و علم و تقوی نیست — نه در فقیر و غنی نی رجال دنیا را
کلنگ و تیشه گرفتند هر یکی بر دست — که واژگون بنمایند علم و تقوی را
یکی بشعر و یکی رقص و دیگری تصنیف — یکی بطعن و تمسخر ربوده کالا را
ز سکر باده چنان مست می‌شده حافظ — که در گزاف ز خود برفکنده پروا را
ببین چه کفر ز دیوان او شود ظاهر — نگر که مستی می چون کند مسیحا را
بشعر یاوهٔ خود آرزو کند از عجب
سرود زهره برقص آورد مسیحا را

۱۲ــ حافظ

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر — برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس بدفرجام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

۱۲- حافظ‌شکن

عاقلا برخیز و بشکن جام را　　　مگذران با جام می ایام را
خرقه‌پوشان را بگو عاقل شوند　　　برکنند آن دلق ازرق فام را
کوی بدنامی است کوی شاعران　　　حفظ باید کرد فکر و نام را
کی توان نامید از اهل خرد　　　شاعر سنجوار بد فر جام را
دود آه سینهٔ سوزان من　　　شعله ور گشت و ببرد آرام را
شاعرا ارشاد بنما خاص و عام　　　کن رها آن سرو سیم اندام را
بسکه گفتی از می و جام شراب　　　حافظا دیوانه کردی عام را
گر یقین علم و هنر باشی یقین　　　عاقبت روزی بیابی کام را
گر وطن خواهی و حق ای برقعی
گو جواب حافظ و خیام را

حرف باء

۱۳- حافظ

میدمد صبح و کله بست سحاب　　　الصبوح الصبوح یا اصحاب
میوزد از چمن نسیم بهشت　　　هان بنوشید دمبدم می ناب
بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

۱۳- حافظ‌شکن

میدمد صبح و تو همی در خواب　　　خواب مینا صباح همچو کلاب
پیر بشنوی ندا ز عرش صفیر　　　اذکروا الله یا اولی الالباب
میچکد ژاله بر رخ لاله　　　کمتر از لاله اید یا احباب
میوزد بر جهان نسیم صباح　　　پر شده این جهان ز عطر و گلاب

هان غنیمت شمر تو این ساعت   شو تو بیدار و بهره بر ز شباب
در چنین دم ز تو عجب باشد   گر کنی خواب انها لعجاب
در خبر آمده که اول صبح   رزق تقسیم میشود دریاب
جمله ذرات ذکر حق گویند   شرم باید تو را که باشی خواب
عجبا للمحب کیف ینام   مگر اینرا نخوانده‌ای بکتاب

ذکر حق برقعی بگو دائم
نه چو حافظ که گوئی از می ناب

۱۴ــ حافظ

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب   گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم   گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
انکه در زنجیر زلفت جای چندین آشنا است   خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

۱۴ــ حافظ شکن

تا بکی با شاه گوئی رحم کن بر این غریب   شاه گوید رحم نبود در دلم بنشین غریب
شاعرا دست بر آر از خود و از سنجاب شاه   رو بجستی کن قناعت چون کند بالین غریب
هر دم از زنجیر زلف ناکسان دم میزنی   یکدمی رو سوی حق کن با دل غمگین غریب
من همی گویم که قانون صله بر شعر لاف   کرده شاعر را چنین رسوا هم ننگین غریب
یکغزل از لاف باید از برای ناکسان   پس برنجد او چرا بخشش نشد بر این غریب
لعنت حق بر کسی کاول چنین قانون نهاد   هم خود را کرد رنگ و هم چنین رنگین غریب

گر انیسی در جهان خواهی بغربت برقعی
غیر حق نبود انیسی بهر مسکین غریب

حرف تاء

١٥ـ حافظ

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست	بیار باده که بنیاد عمر بربادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد	که این عجوزه عروس هزار دامادست
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب	سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره‌نشین	نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر	ندانمت که در این دامگه چه افتادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای	که بر من و تو در اختیار نگشادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

١٥ـ حافظ‌شکن

دلا چو قصر امل سخت سست بنیادست	میار باده که عقلت ز باده بربادست
مرا تعلق قلبی بدین اسلام است	که رنگ و صبغهٔ آنرا خدا همی دادست
بدین و عقل ندارد علاقه آن کس گفت	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
اگرچه از خرد و دین نموده خود آزاد	ولی بقید هوا و هوس دلش شادست
بمکر شاعر صوفی نگر که گشته غلام	بهر کسی که ز هر رنگ و علقه آزادست
بیا بدیدهٔ ایمان نگر در دغش را	که آنچه رنگ بود او بخویش بنهادست

ز رنگ مستی و پابند جام و نغمه و نی — دگر به بیعت و هم عشق و نعره و داد است
دگر سماع و دگر جبر و حدست و حلول — دگر چه رنگ بود کو بخویش تنها دست
گذشتم از همهٔ رنگهای او گویم — بس است از همه بگر رنگ کان مرا یاد است
چو جامع همه رنگست و فوق هر رنگی — که دل ببسته بپیر و بدام افتاد است

تعلق بنه فوق شرک ای حافظ
مزن تو لاف که صوفی ز رنگ آزاد است

۱۵— ایضاً حافظ شکن

چو خواست ترک دیانت کند ملا قیدی — غلام شد بکسی کو ز شرع آزاد است
نصیحتی کنمت گوش خود مده بر پیر — که قول پیر طریقت ز سعده و باد است
اگر تو پند پذیری و هم نصیحت جو — برو کتاب خدا بین که پندها داد است
و یا بقول رسول و کتاب ما کن گوش — ببین ز راه حکمت و وحیت چه شرحها یاد است
مخور فریب ز شاعر که گاه میگوید — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
سروش عالم غیبش ز وحی شیطانست — که بهر شاعر و عارف ز دیو امداد است
بوقت مستی و خرابی و را بمیخانه — سروش وسوسه خناس خدعه مرصاد است
تو را ابالسه از عرش خود دهند صفیر — ندانمت که درین خانقه چه افتاد است
یقین که شل تو شهباز سدره کوراست — چرا که در گه شیطان ز شعرت آباد است
تو را اجانب و کفار قدر میدانند — برای آنکه کنندت بزرگ فریاد است
غلط مگو و مده نسبت غلط بخدا — که در عمل دری از اختیار بگشاد است
تو را حسد نبرد کس ز نظم خویش مباف — مکن تو عجب که این باده نی خداداد است

بسا که مال حرام و بسا که نظم لطیف — که از هوا و دگر وحی دیو ارشاد است

پناه بر بخدا بر تقی ز خود خواهی
ببین که صوفی جاهل بعجب خود شاد است

۶۱ — حافظ

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است — مرا فتاده دل از کف ترا چه افتاد است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای — نصیحت همه عالم بگوش من باد است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است — اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

بر و فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون بسی مرا یاد است

۶۱ — حافظ شکن

بلند گوی تو واعظ که جای فریاد است — تو هیچ تمسخر مکن که حق شاد است
که منع فسق بود کار واعظ ای حافظ — که تا بره کشد آن را که دل ز کف داد است
نصیحت همه عالم بمست چون باد است — ولی وظیفهٔ عاقل بمست ارشاد است
تو خواه از سخنش پند گیر و خواه ملال — ملال و مستی تو نزد عاقلان باد است
نگر که مستی حافظ چه حد بود گر جهل — گدائی در پیران و را خوش افتاد است
ز هشت خلد زند کوس و داد استغناء — ز عشق پیر خود از هر دو عالم آزاد است
اگرچه این نبود جز فسانه و لافی — بخار معده و یا گرمی سر از باده است
وگرنه بهر چه غازی دو صد ملق آری — زنی بیاوه سرائی که شه مرا داده است
نگفت هیچ رسول و نبیا ولی بخدا — اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است
بمان خوش است که خود معترف شدی حافظ — کزین فسانه و افسون بسی ترا یاد است

۱۷— حافظ

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست — می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست
توبهٔ زهد فروشان گران جان بگذشت — وقت رندی و طرب کردن رندان برجاست
چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد — این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست
باده نوشی که درو روی و ریائی نبود — بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریاست
ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق — آنکه او عالم سر است بدین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — ور بگویند روا نیست بگوئیم رواست
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم — باده از خون رز است نه از خون شماست
این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود — ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش ولی
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

۱۷— حافظ‌شکن

گرچه عید رمضان آمده دین پابرجاست — می حرامست بهر ماه نمی باید خواست
زاهد ار جان گرامی ندهد جا دارد — طعنهٔ رند و طرب کردن رندان بیجاست
باید آن باده خورمست ملامت گردد — که ورا میخوری و عشق و هوا عین خطاست
باده نوشی تو و زهد فروشی کسان — هر دو عیب است یکی کمتر و یک بیش خطاست
مکر کم کن که می از زهد ریا به باشد — فتنهٔ خلق شود رخصت عصیان بپاست
باب ترجیح گشودن بمعاصی رندی است — اگر این باب شود شرع و دیانت بفناست

اگر این باده شرابست بود فسق و حرام   لیک در زهد ریائی همه حرمان جزاست
ور بود باده صوفی که بود شرک جلی   زانکه رب همه یکرب بود آنهم که خداست
اخذ ارباب بقرآن بصراحت شرکست   من ندانم که همین شیوه صوفی چه رواست
گر ریا شرک خفی هست ولی در محراست   این نه از دین بخطا رفته ولی مزد هباست
شرک صوفی بر ملا است و بدین وجه جدا   پس اگر فهم بود بهتر ازین باده ریاست
همه شما مرد ریائید و نفاق ای عرفا   بجز از عالم سر عالم دین نیز گواست
فرض ایزد نبود آنچه گذارد صوفی   فرض پیر است و بدستور وی این فرض بپاست
حافظا طعن و تمسخر ز شما عین بدیست   عجبا بد نکنم چیست چه بد نزد شماست
فرض ایزد بکن و بد مکن و باده منوش   گر تو گوئی که روا نیست بگوئیم رواست
حافظا باده خوری عیب و بدو وزر بود   خلل عقل بود باده ز نفس و ز هواست
تو بعیب دگران داخل هر عیب مشو   تو مکن خدعه مگو مردم بی عیب کجاست

۱۸- حافظ

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست   سخن شناس نه ای جان من خطا اینجاست
سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید   تبارک الله از این فتنه ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست   که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

۱۸- حافظ شکن

چو بشنوی سخن شاعران مگو که خطاست   که نی ز اهل دل است نه اهل دین خداست

سرش بدنیا وعقبی فرو نمآید — چرا چنین نبود آنکه عقل از او برخاست
تبارک تو بدین شیوه عین بیخردیست — چو عقل نیست نه دنیا نه دین و نی عقبی است
هزار فتنهٔ بی دینیت بسر باشد — که در میانهٔ اشعار تو بسی پیداست
در اندرون دلت لانهٔ ز شیطانست — که از وساوس شیطان تو را چنین غوغاست
بس است وزر و وبال و گناهت از دیوان — تو خاک گشتی و اما گناه تو ز قفاست

هزار دشمن صوفی بخانقه داری
چه باک برقعیا گر عداوتش بیجاست

۱۹— حافظ

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست — مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست
من غلام نظر آصف عهدم کو را — صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی میخواهی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

۱۹— حافظ شکن

صحنهٔ میکده‌ها خلوت درویشانست — مایهٔ بوزه گری حشمت درویشانست
حقه و خدعه طلسمی است عجیب — فتح آن در ید پرحیلت درویشانست
قعر دوزخ که همه پر شده از استعمار — منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه دل میشود از صحبت آن تار و سیاه — زیبقی است که در صحبت درویشانست
آنچه نزدش بنهد تاج تکبر شیطان — لافنائی است که در سیرت درویشانست

مجری باطل و هم ملعبهٔ استعمار | ملک کفر هم از خدمت درویش نیست
هر زیادتی که یافت شود اندر دین | همه از حیلت و از بدعت درویش نیست
ذلتی را که نه غم باشد و نی ننگ و زوال | آن گدائیست که در فطرت درویشانست
خسروانیکه همه صاحب زورند و ستم | بیش لشکر و جمعیت درویش نیست
آنچه شاهان بجفا مطلبند از زر و سیم | خواسته هائی است که در حسرت درویشانست
گر نبی گفته که فقر و فخری | فخر خود گفته نه بر هیئت درویش نیست (۱)
تنبلی سستی و بیدردی و ننگ | این صفاتی است که در حالت درویش نیست
از افق تا بافق لشکر جهل است ولی | هر چه جهل است همه حکمت درویش نیست
ای توانگر بفروش آنچه تو خواهی نخوت | بهر تو چاکری و منت درویشانست
گنج قارون که فرو رفت هنوز از پی آن | همه جا فحص همه شرکت درویش نیست
حافظا ذلت و موت ابدی میخواهی | منبعش خانقه و نکبت درویشانست
بین که حافظ چه تملق کند از آصف عهد | بر فقیهی لاف و ملق عادت درویشانست

چه روایات و چه آیات ز حق و ز رسول
همه در پستی در ذلت درویشانست (۲)

۲— حافظ

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست | که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست
من هماندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق | چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا | که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد | زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

---

(۱) قال ص الفقر فخری و لم یقل فخر امتی (۲) مانند حدیث کاد الفقر ان یکون کفرا و الفقر سواد الوجه

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل شهش نیست بجز باد بدست

۲۰ــ حافظ‌شکن

شاعرا دم مزن از باده مخوان خود درست ... که ز عقل و خرد است آنچه که بود درست و که است
هیچکس طاعت و پیمان و صلاح از چه توئی ... می نخواهد که شدی صوفی و هم باده پرست
توبه پیمانه کشی از ره دل شهره شدی ... همه از فطرت پست است نه از روز الست
فطرت پست تو نیز از عمل و کسب تو شد ... بنود ذاتیت ای شاعر و ای صوفی پست
تو همانم که وضو ساختی از کوزهٔ خمر ... چار تکبیر زدی یکسره بر هرچه حق است
هر که شد شیعه زند پنج تکبیر نه چار ... حافظ اقرار نموده که منم سنی پست
حافظا عشق تو سری نبود معلوم است ... که توئی عاشق شاهی که ورا سیم و زر است
تا کی از نرگس مستانهٔ شه میبافی ... ناامیدت بکند شه برواش عرجست
هر کس از عشق شهان خویش سلیمان خواند ... آخر از وصل شهش نیست بجز باد بدست

برقعی شاعر صوفی بکند رسوا خویش
همچو حافظ که بدیوان وی اقرار ویست

۲۱ــ حافظ

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ... که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است ... فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

۲۱- حافظ شکن

سر ارادت صوفی بمرشد است ایدوست / که هرچه بر سرش آید ز کفر آن بد خوست

بمرشدش پیر و سر چنین کند باور / که هرچه بر سر او میرود ارادت اوست

نثار مقدم او ساز عقل و ایمان را / فدای او بنماید هر آنچه را نیکوست

بگوید او چه رخ پیر در دلم گیرم / مراد خویش بیابم که قبله ام آنسوست

بگوش عرخود و فرار کن ز آتش / که داغدار ازل بیت حنظل خود روست

هرانکه غافل مست است بر قفی همه حال
زد هم خویش بهاره چو حافظ پر گو است

۲۳- حافظ

دل سراپردهٔ محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان / همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم ز یمن همت اوست

۲۲- حافظ شکن

هر که گفتا که عاشقم ایدوست / تو ببین بر که آن محبت اوست

قبلهٔ صوفیان بود مرشد / دل صوفی پر از ارادت اوست

چون خدا را نباشدی طلعت / طلعت صوفیان نه طلعت اوست

شده صوفی گدای مرشد و پیر / فکر هر کس بقدر همت اوست

نه تو تنها در آن حرم محرم — هرچه دیوست جای خلوت اوست
نه تو آلوده ای فقط از پیر — همه عالم گواه نکبت اوست
شاهد گر به جز دو کس نیست — پیر را مدح چون تو حجت اوست
هرچه داری ز لهو و لغو و طرب — همه از پیروی ملت اوست
هرکه گمراه شد ز مذهب حق — اثر لاف و بوی صحبت اوست
هرچه خواهی خلاف در دنیا — هرکسی چند روزه نوبت اوست
کن رها عشق و دین طلب ابدال — هرچه باشد زمین جولت اوست
برقعی فقر دجل آرد کفر
دوری از فقر هم سعادت اوست

۲۳— حافظ

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خندان با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

۲۳— حافظ‌شکن

دل بجو که دل جمله عالم با اوست — حفظ هر چیز به هر جا و به هر دم با اوست
کن رها لاف و گزاف و ملق شاه و وزیر — در جهان حاجت از آن خواه که مرهم با اوست
حافظا رزق خدا جو که دهد لب بست — همت حاتم عیسی مریم با اوست
کن رها مدح و ملق روی صنعت و کار — نه سلیمان نبی نیست که خاتم با اوست
فال مشکین سلیمان نبی رهزن نیست — هر چه ز ابلیس بود رهزن آدم با اوست
هر کسی را بود چون دم عیسی نفسی — آن مقامی است خداداده که این دم با اوست
همت تست فقط در پی هر شاه و وزیر — چکنی با دل مجروح که درهم با اوست
شاعر از معتقد است که زر بخشد شاه — چونکه شه زر دهدش روح مکرم با اوست

هر قعی پستی شاعر نگر و عارف را
شیوه اش مدح ستمگر ملقی هم با اوست

۲۴— حافظ

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته‌خوست
چندان گریستم که هر کس که برگذشت — در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

۲۴— حافظ‌شکن

حافظا امید عاطفتش با کدام خوست — دوست پریوشی است که او را فرشته‌خوست

گر از غرور دولت بحق آن حماقت است — زیرا خدانه وش بود و نی فرشته خوست
چندان گریست شاعر از اشکش چه جوی شد — هر کس شنید کذب ورا گفت این چه جوست
از جرئت است و حمق که یک بندهٔ ضعیف — گوید بخالقش که مرا گشته ای تو دوست
دارم عجب ز صوفی و پیرش که از گزاف — پیرش بچشم صوفی و چشمش نشست و دوست
حافظ نموده خویش پریشان ز زلف پیر — نی صنعت و نه کار پریشانیش نکوست

ای رتقی ز کار پریشانیت رود
با قادری بساز که دلها بدست اوست

۲۵ــ حافظ

آنشب قدری که گویند اهل خلوت امشب است — یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
شهسوار من که مه آئینه‌دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

۲۵ــ حافظشکن

گر شب قدر تو با پیری نشستن آنشب است — قطعاً این سوء عقیدت از همان بد مشرب است
لاف کمتر زن که مه آئینه‌دار روی اوست — مه خسوفش از تو و اشکال این بد مذهب است
خاک نعل مرکب شه فرق تای بپهلو دیگو — واهب دین و قدح علویات نی جای لب است
تو نخواهی کرد ترک لعل یار و جام می — دور باد از رحمت حق هر که اینش مذهب است
زاهدان بر اهل مذهب نهی از منکر کنند — طعنهٔ زاهد نه بر هر کافر و لا مذهب است

هر که بشنیدی چرندیات شاعر را بگفت　　جان من زین لا فها افتاده در تاب و تب است

برقعی زین لاف و باف شاعران دیگر مخوان

گرچه سجع بیتی از آن ذکر یارب یا رب است

۲۶ — حافظ

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت　　آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد　　خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی

که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

۲۶ — حافظ شکن

مگر ای شاعر صوفی ز تو ما مانه بسوخت　　قطع شد لطف شه و نعمت شاهانه بسوخت

گر بدت خرقهٔ زهد آب خرابات ببرد　　ور بدت خانهٔ عقل آتش میخانه بسوخت

خرقهٔ زهد ریا بود که برد آب طمع　　عقلت از راه هوا آتش بیگانه بسوخت

گر گرفتار نمودست ترا پیر مغان　　دین و ایمان ترا یکسره جانانه بسوخت

ز حق اعراض بدت مورد خذلان گشتی　　شاعرا هوش ترا آن می میخانه بسوخت

چند از زلف و خط و خال بتان میگوئی　　جانت از هجر بت و آتش بتخانه بسوخت

حافظ مجلس شه اینهمه افسانه مگو　　ذکری از صنعت و دین کز عدش خانه بسوخت

برقعی عمر بافسانه و اوهام مده

همچو حافظ که شبش شمع بافسانه بسوخت

۲۷ — حافظ

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو — کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست
عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

۲۷ — حافظ‌شکن

باطن عارف پر از کفر است و خود آگاه نیست — هرچه می‌بافد بجز مدح وزیر و شاه نیست

شاعر از زاهد کسی باشد که بند جاه نیست — از تمسخرهای شاعر در دلش اکراه نیست

زاهد حق‌بین بود آگاه از حال شما — در حق تو آنچه گوید بر قدرت کوتاه نیست

در طریقت هرچه گر بر سالک آید خیر اوست — آنکه از روی تملق بهر صاحب جاه نیست

ما ندیدیم اندرین دیوان بجز مدح و ملق — یا که سالک نیست یا از خیر خود آگاه نیست

گر که گمراهی نباشد در صراط مستقیم — رهبر اهل طریقت پس چرا دین‌خواه نیست

حافظ از بدطبع گوید بد قدر دار شاه — کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

شکوه او از صاحب دیوان کند کاندر حساب — ناحسابی کرده او با شاعر همراه نیست

شاعریکه وهم و پندار است شعرش گفته است — بندهٔ پیرم که رحمش دائم و گه گاه نیست

شاعر پیر خرابات تو کفرش دائم است — غیر کفر و خدعه‌ها اندر بساطش آه نیست

کس نمیخواهد ترا جز پیر تو بهر ملق — زانکه جز ذل و تملق اندر آن درگاه نیست
خود برو بر گرد و ناز اهل حرلت کن نیاز — ور تملق گو دوروئی را در اینجا راه نیست
نسبت پستی و ناسازی بخود ده از ملق — گوشه تشریف تو بالای کس کوتاه نیست
برو در میخانه رفتن کار میخواران بود — اهل ابا را بکوی میفروشان راه نیست

شاعرا راحت نداری که بنشینی بصدر
از تحسر گو که عاشق بند مال و جاه نیست

۳۸ — حافظ

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست

۳۸ — حافظ شکن

شاعر ز پیک دوست بگوید ما از کلام حق — یاری ندیده ایم بجز لطف عام حق
کحل الجواهرش نشده خاک قدوم خلق — منت خدای را که نگفت از مقام حق
شاعر که دل بداده و بهر کس گرفته سیم — خواب کنار دوست بگفت آن ملام حق
بر ما رسیده پیک نبی از مقام حق — آورده حرز جان و خرد از کلام حق
خوش میدهند نشان مواهب ز لطف او — خوش میکند حکایت من و سلام حق
دل داده تا پیام و کلامش بجان خرم — در خجلتم جواب چه گویم پیام حق
شکر خدا که داشت ز رحمت موفقم — بینم همی بدیده بهر سوره نام حق

شاعر که دید بخت خود از رهگذار خلق
جو برتقی تو نیکی بخت از مرام حق

۲۹ — حافظ

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت   آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین   کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست   در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

۲۹ — حافظ‌شکن

شاعر که به افکار خود از راه خطا رفت   اندر عقب نفس و دگر عشق و هوا رفت
از ترک پری‌چهره بود مقصد او شاه   از راه خطا آمد و بر راه خطا رفت
هر دل که در آن آرزوی وصل شهان شد   الحق که ز حق غافل و از یاد خدا رفت
عمری که پی وصل کسان گشت دعاگو   پس نیکرو دعای تو کی از بهر وفا رفت
خاکت به سر از قبله اسلام کشی دست   شه قبله تو پیر و بت قبله نما رفت
عمریست که سعیت همه بی صدق و صفا رفت   در سعی چه کوشی تو چه از قلب صفا رفت
از دوری این هیچ تو را لنگ نگردی   وز دوری ز رجان تو از غم بفنا رفت
هر شاعر غافل که بیاد زن و پیر   دائم گنه و وزر و وبالش ز قفا رفت

هان بر تو بیا بهر خدا دفع اباطیل
زان پیش که گویند سوی دار بقا رفت

۳۰ حافظ

منم که گوشه میخانه خانقاه من است   دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله   گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست   جز این خیال ندارم خدا گواه من است

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ور نه   رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش و گو گناه منست

۳۰ — حافظ شکن

منم که لطف خداوند تکیه گاه منست   دعا و ذکر خدا ورد صبحگاه منست
تو ئی که گر ترا میخانه خانقاه تو شد   مگو که مسجد و با کعبه قبله گاه منست
بگو بشو هر صوفی که پیر های مغان   مزورند و ریاکار حق گواه منست
مزن تو چنگ و رباب و مرود گر پی پیر   که شکر را نبود توبه حق الاله منست
ز پادشاه اگر فارغی چرا گوئی   رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
اگر که پیر مغان شیخ راه تو باشد   مگر که راه خدا و رسول راه منست
غرض که مسجد و میخانه ضد یکدگرند   مگو ز مسجد و گو میکده پناه منست
گناه و فسق بود اختیار ای حافظ   اگر که جبر ادب شد ادب گناه منست

مده تو برقع نسبت گنه بخدای
که کفر باشد این گفته دل بخواه منست

۳۱ — حافظ

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است   ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن   که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

۳۱ — حافظ شکن

بهوش باش که عصیان حق بخم انگیز است   مخور فریب ابرار که فتنه آمیز است

ز صوفیان و حریفان مست پرهیز کن — بعقل باش که نفس بد تو خونریز است
ز محتسب مهراس و ز نفس خویش بترس — که دشمن دین و ز هد و خرد و پرهیز است
بشعر لاف گرفتی عراق و پارس ولی — بهای شعر تو نی ساقه‌ای ز تره تیز است
چه باک باطل اگر صفحهٔ زمین گیرد — نه فضل بر چه پسند عراق و تبریز است

ز خود سبافت ترای برقعی که اندر حشر
جزای نشر خرافات آتش تیز است

۳۲ــ حافظ

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — وندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

۳۲ــ حافظ‌شکن

شاعری بی بند و باری دفتری ز اشعار داشت — وندر آن ذکر ز شاه و پیر و سالار داشت
خوب دقت کردم و دیدم همه دیوانگی است — جمله در عشق و هوای نفس و ننگ و عار داشت
کرده دعوت مردمان را سوی بدنامی عشق — وندر آن دعوت مکرر نامی از زنار داشت
گفتمش عشق ار حق بود بدنامی نداشت — راه حق جز نیکنامی ای پسر کی بار داشت
ترک بدنامی کن و از شیخ صنعان ره مگیر — گر بدش ایمان چه ره در خانهٔ خمار داشت
رو بخوان تاریخ را و شیخ صنعان را نگر — گشته ترسا چون ز ترسا دختری او یار داشت

دزد از اسلام و در بر خرقه تا مرشد شود | تا رواج زشت و بدنامی دهد اصرار داشت

شد مسلمان تا توان اضلال درویشان کند | همچو پیر و مرشدان صد خدعه در رفتار داشت

ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار نیست | آن قلندر ذکر شیطان را در آن اطوار داشت

باز شاعر کرده اظهار طمع در ضمن شعر | رفته زیر قصر شاهان گریهٔ اظهار داشت

گر نبودی از طمع کی چشم حافظ می‌فتاد | بر قصوری تجری تحتها الانهار داشت

برقعی بردار از ره دام پیران دغا
گرچه هر پیری هزاران ناله‌های زار داشت

٣٣ـ حافظ

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای | کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

از آستان پیر مغان سر کشم چرا | دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

شیراز آب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

٣٣ـ حافظ‌شکن

ای شاعر وقیح مگو این چه دفتر است | اشعار روی نفس و هوا خوب ابتر است

گویا ز شهر لوط تو مذهب گرفته‌ای | تا کی نظر به نازنین پسران این چه منکر است

پیمودی بی‌غمی ز می و باده مغ‌گو | دانسته شد چه شور و چه شرّ تو در این سر است

خوشتر ز آستان پیر مغان نیست بهر تو | بی بند و باری تو در آن در میسر است

در آستان نیز، ملق میخزند و بس — آری خضوع کن که گشایش از آن در است
چشم طمع بدون ملق از کسی مدار — بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است
یکدانه بهر صید بود نزد شاعران — آنهم بنام عشق چه شبهه و چه منکر است
حافظ نمک‌شناس نه‌ای زانکه گفته‌ای — آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است
فرقست ز آب خضر که آمد به حیات — تا آب فارس کاین چه توئی سفله‌پرور است
گر آب خضر در ظلمات است جای آن — آب تو از حمیم جهنم مقطر است
ملک اشتی بفقر و قناعت تو آبرو — گفتم به شاه گفت ولش کن که او خر است
او آبروی فقر ببردی بشعر لاف — باری نکند روزیش از ما مقرر است
این بادها که در سر او هست از شه است — بی پادشه کی اینهمه اش باد در سر است

دائم مدیح خود برما هدیه آورد
ازخوان بذل ما است که لافش مکرر است

۳۴- حافظ

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت

حافظ شراب و شاهد و ساقی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

۳۴- حافظ‌شکن

شاعر بیا که باز بشیطان سپارمت — با تو برادرست و برابر گذارمت
تا سرنگون ترا نکنم در میان نار — باور مکن که دست ز دار سر بدارمت
تا کی کنی تو ناله و آه از فراق یار — گوئی که ساحری بکنم تا بیارمت

یاران تو را از کار دل حل چو رکرده اند
ای پیرو هوا بهوس می گذارست

خود گفته ای فرشته نداند که عشق چیست
از صاحبان عقل دگر چون شمارست

تا کی فرشته عاشق و ساحر همی کنی
تا کی تو من دین و دیانت گذارست

خود ساحری چه حاجت هاروت با بلی
در سحر صوفیا من ازاو پیش دارست

هاروت نیز فرشته اگر پیش اوروی
گوشه بآن رجیم دعا می سپارست

۳۵ـ حافظ

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازاین شیوه که مست است شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

۳۵ـ حافظشکن

ای شاعر ما صرف شده ایام شبابت
از وزر و وبال است پر اوراق کتابت

تا کی بحریم دگران چشم بدوزی
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

معشوقه تو چون تو بود زانکه نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

چون برده ز تو چشم خمارش دل مست
پیداست ازاین شیوه که گردست خرابت

حافظ چه غلامی که خود ترا بفروشی
پروانه دآبی ندهد خواجه جوابت

هان برقعی این شعرا جمله خرابند
بیدار نما ملت ما رأی صوابت

۳۶ـ حافظ

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببی است

هزار عقل و خرد داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبی است

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم‌شبی است

۳۶ــ حافظ‌شکن

تو عرض کار و هنر کن مگو ز بی‌ادبی است
که اینه و فخر شود بر عجم و یا عربی است

ز بسکه اهل هوا گشته پیر و پیران ان
خرد ضعیف و کنار است این نه بوالعجبی است

سبب بپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
ز چرخ نیک هوا و هوس در آن سببی است

اگر که عقل و خرد خردلی ترا بودی
همیشه‌ی تو بمستی و انچه بی‌ادبی است

هر آنکه اهل ریا شد مدامش استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم‌شبی است

هر آنکه گاه شود مست و گه سحرخیز است
بگو باهل خرد برحقی که او حلبی است

۳۷ــ حافظ

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر دید
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید و مهر و مه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان — چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

۳۷ — حافظ‌شکن

بگوی سکه هر ناکسی که ره دانست — ره هوا و هوس را چه یک چه ده دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی — هواپرست شد و راه خانقه دانست
کسیکه رند شد و خدعه کار و با تزویر — کلاه حمق بسر بهترین کله دانست
هر آنکه دم نزد از ساغر و می و ساقی — بوهم خویش جهان را چه نقش ره دانست
هر آنکه اهل ریا گشت گریه چون شاعر — ز جور کوکب و ناهید و مهر و مه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز وی مطلب — که شیخ مذهب او عاقلی گنه دانست
برون ز دین و خرد است شیوه صوفی — که عقل صوفی بیچاره راتبه دانست
عجب که شاعر ما دل بعقل و دین نسپرد — چرا که شیوه آن پیر دل سیه دانست
بآنکار وخی ترک می نما شاعر — ز حق بترس مگو شحنه پادشه دانست
بلندمرتبه شد شاه نزد آن شاعر — از آنکه سیم و زرش داد و از سپه دانست

بگو بملت غافل که بر حقی بشگفت
مرید پیر نه فهم نه ره ز چه دانست

۳۸ — حافظ

لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
بیا و باده که رنگین کنیم جامه زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

سحر کرشمهٔ چشمت بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

۳۸ـ حافظشکن

بیا که نوبت عقل و زمان هشیاریست — مگو ز عشق گرت با خرد سروکاریست
مگو که عاشق حقم که تو نه ای لایق — که لاف دوستی حق ز حمق و مکاریست
تو لاف بندگی حق کجا توانی زد — مطیع حق شدن و بندگی بدشواریست
مقام خاک کجا شأن ذوالجلال کجا — که شأن بندهٔ مؤمن تضرع و زاریست
نه هر که گفت منم دوست صادقست ازل — که مست جام غرور است او نه هشیاریست
مگو بحافظ عاشق که کم کند خنده — کجا مراتب خواب تو به ز بیداریست

بیا بدفتر عشاق برقص بنگر
که دم ز عشق زند هر که از هنر عاریست

۳۹ـ حافظ

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابیم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

۳۹ـ حافظشکن

مگو بجز در پیرم دگر پناهی نیست — که در شریعت با مثل این گناهی نیست
مگر حوالهٔ شاهان ترا فراموش است — چگونه شاعر ما را بکس نگاهی نیست
برو که پیر مغان و مرید در نارند — سزای لاف زنی غیر رو سیاهی نیست

تو دم ز شرع زنی این گنه تو را کافی است — که در شریعت ما جز خدا پناهی نیست
چو از کوی خرابات روی برتابی — برای فسق جز آنجا حوالگاهی نیست
شریعت تو چه رخصت دهد بجز آزار — برای فاسق از این به طریق و راهی نیست
سزای آنکه نباشد خدا را بنده — ملامتی است در آنجا که دادخواهی نیست

هر آنکه شاعر بیکار و لاف زن باشد
چو او بدار فنا هیچ دل تباهی نیست

۴۰ — حافظ

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

۴۰ — حافظ شکن

روز و شب چرخ و فلک با بشر این پند بگفت — هر که در عالم هستی چو گل باغ شکفت
عاقبت فصل خزان آید و می باید رفت — هر چه داری تو بجا روز قضا باید رفت
این بشر از سخن راست برنجید و نگفت — هیچ و اخلاط سخن تلخ چنین راست نگفت
آری آری سخن حق بجهان تلخ بود — ای بسا در که بنوک مژه می باید رفت
عجب از شاعر صوفی عوض پند بگفت — نبود حسرت که خاک در میخانه نرفت
آن محبت که ز میخانه بود باید سوخت — گرد آن تشنه برخت باید رفت
همچو موسی که بگوساله و گوساله پرست — نزد آن کس که محبت نتوان آن را گفت
سخن عشق نه آنست بدیوان آری — شاعر از زیر لحاف بکن این گفت و شنفت

۴۱ـ حافظ

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

۴۱ـ حافظ‌شکن

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت ایمان خوش است
وقت گل یادی ز خالق با خردمندان خوش است

از سخن هر دم مشام جان ما حظی برد
آری آری طیب انفاس خداجویان خوش است

تا شدم اندر جوانی هنگ پیری ساز کرد
ناله کن ای نوجوان بانگ گران‌جانان خوش است

با سحرخیزان نشسته که اندر راه حق
نزد رحمن ناله شبهای بیداران خوش است

نیست در بازار عالم دوستی اش عزان
دوستی با اهل تقوی پاک دینداران خوش است

از زبان مرد حالی بشنیدم این سخن
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

شاعرا ترک جهان گفتن بود ترک ملق
ترک پیران مغ و ترک جهانداران خوش است

من عجب دارم ز حافظ کرده عادت بر ملق
بر تعی حق‌گو که صوت و لحن چنگیان خوش است

۴۲ـ حافظ

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

آنکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

۴۲ — حافظ‌شکن

صوفی از پرتو می کفر نهانی دانست / پیر هم خدعه و تزویر جهانی دانست
قدر اسلام فقط عالم این داند و بس / شاعر مست کجا سود و زیانی دانست
او فقط جام می و باده و جم میداند / او بجز عشق خیالی همه فانی دانست
آنکه از دفتر اشعار حقائق طلبی / حتماً آنرا تو بتحقیق نخواهی دانست
بلی از شعر میاموز مگر عشق و هوا / بجز اینها تو ز دیوان چه توانی دانست
می میاور که ببازی تو همه عقل و خرد / بین بعقل و خرد است آنچه فلانی دانست
گفت حافظ اثر سیم و زر شاه و وزیر / طبع انگیخته ز اسرار معانی دانست

برهی بنگر و اقرار خود شاعر بین
اثر سیم و زر آصف ثانی دانست

۴۳ — حافظ

کنون که بر کف گل جام باده صاف است / بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است
ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

۴۳ — حافظ‌شکن

کنون که شاعر خل مست باده صاف است / بصد هزار بیان تهمتش در اوصاف است
بکسب علم و هنر کوش و مشنو از صوفی / که گفت شاعر بافنده گفت اجلاف است

فقیه مدرسه نی مست گشت و نه از خود گفت — که حکم حکم خدا بود و همین لطافست
فقیه مدرسه کی مست همچو شاعر بود — بحکم شاعر رند می به ز مال اوقافست
حرام مِه ز حرامی نگفت جز جاهل — بلی نتیجهٔ اشعار این چنین لافست
مکن تمسخر دین و قیاس می بر وقف — حرام به نبود بهتری آن بافست
بود حرام بد و بدتر و در آن به نیست — ببین که شاعر نادان نه اهل انصافست
کند بطعن و تمسخر حرام را تجویز — که می حرام ولی به ز مال اوقافست
اگر قیاس به و بهتری روا باشد — دگر حرام نباشد قیاس اجحافست
ز درد صاف بود نهی از خدا و رسول — تو کافری که چو دردت ز قاف تا قافست
مبر ز خلق فقیها بقول شاعر مست — رسول حق به بیانات خدایش وصافست
بلی چو شاعران همه کافران چنین گویند — جدا سیاست است ز دین حکم جاهل از نافست
رواج کفر و خرافات شد از این اشعار — مگو که مدح نصاری ز شاعران صافست

خموش رقعیا نکته های کفرش بین
که خلق بیخبرند و خدای صرافست

حافظ

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست — سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست — چشم همه بر لعل لب و گردش جامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست — همواره مرا گنج خرابات مقامست
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چه ما نیست در این شهر کدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

۴۴ — حافظ شکن

صوفی که ورا باده و می در کف و جا است — ابلیس ورا چاکر و هر دو غلام است
گوشش همه بر قول نی و نغمه و چنگ است — او را نه خبر از حق و نی قول امام است
در مذهب او باده حلال است چو کافر — با پیر مغان مرشد او کفر تمام است
نی مسجد و نی عالم و نی دین و نه صنعت — همواره ورا کنج خرابات مقام است
از ننگ مگو صوفی با ننگ نعهد — و ز نام مگو شعر ما عار ز نام است
میخواره و سرگشته و رند است و نظرباز — بر کفر امام است و خود از حزب لئام است
هر کفر و عیوبی و خرافات در او جمع — معجون همه در کف او جمله بجام است
حافظ چه کنی فخر باینگونه خرافات — با می منشین خدعه مکن باده حرام است

آن برقعا این سخنان گرچه بود زشت
لیکن شعرا را بزبان ورد مدام است

۴۵ — حافظ

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
پنج روزی که در این مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ور نه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

۴۵ — حافظ شکن

حاصل کارگه کون و مکان بسیار است — سعی جوی که اسباب جهان بسیار است
پنج روزی که در این مرحله ای کوشش کن — خوش بیاسای زمانی که زمان بسیار است

سعی کن تا بدهندت ارم و جنت و حور
که جزای عمل نیک کسان بسیار است

هر که کو حاکم شهر جنت حق پیدا است
سیا کوثر و طوبی کم آن بسیار است

طعن و تحقیر مکن جنت و طوبی تو ز کفر
یک نسیمش بشامه ز جنان بسیار است

دولت آنستکه از فرد بود بی منت
گر بود مزد عمل باغ جنان بسیار است

شاعرا ایمن مشو از رهزن و نیکو بنگر
که ره از مسجد تا دیر مغان بسیار است

حافظا جام نداند که ز ایمان تا کفر
بس بود فرق کز آن سود و زیان بسیار است

برقعی تنبلی و سستی و اهمال بنه
چه ترا حاجت تقریر و بیان بسیار است

۴۶ — حافظ

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهی است
حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

۴۶ — حافظشکن

کس نیست که بدنام از آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست کز آن دام جفا نیست

هر کس که بدام خط زلف است بتان را
حقا ز خدا رو و ورا شرم و حیا نیست

گر عیب و مرض نیست ز چه لطف الهی
در روی بتانست مگر ارض و سما نیست

گر پیر مغان رهزن تو شد چه تفاوت
مقصود تو جز مقصد شیطان دغا نیست

گر هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
پس بغض تو بر زاهد حقا که بجا نیست

این نکته و صد نکتهٔ دگر بخلافش
از شاعر مکار بجز مکر و ریا نیست

گه عاشق و گه رند و گهی مست و نظرباز　　هر رنگ در او هست فقط رنگ خدا نیست

چون بندگی صوفی ما بر رخ پیر است
او را خبر از معرفت و دین خدا نیست

۴۷ ـ حافظ

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت　　که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش　　هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل　　تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت
نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس　　پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست　　همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها　　مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به‌بهشت

۴۷ ـ حافظ‌شکن

عیب رندان منما زاهد پاکیزه سرشت　　ورنه وزر دگران بر تو توانند نوشت
عیب هر فسق بگو ورنه قیامت مسئول　　که چرا نهی نکردی تو از آن دیو سرشت
دفع بدعت بنما عالم فرخنده سیر　　تا نیارند بدین بدعت هر دیر و کنشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو تفرقه است　　اف بر آنکس که چنین جملهٔ بیهوده برشت
مؤمنان جمله برادر همه عضوند ز تن　　بدی عضو کند جملهٔ اعضا را زشت
گر یکی کشتی ما را بنماید سوراخ　　همه را غرق کند آنچه که خوب است که زشت
نهی کن منکر دین را علف هرزه بزن　　که بود هرزه فساد همه زرع و همه کشت
شاعرا هر که زند طعن بنهی منکر　　او بود منکر اسلام نه از اهل بهشت

عجب از صوفی ما رشتی خوش خواست که گفت — عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

بر فی لطمهٔ شعر شعرا بر اسلام

پیشتر از همه چیز است سرشت غرور خشت

۴۷ - ایضاً حافظ‌شکن

منع منکر بود از زاهد پاکیزه سرشت — که خدا بهر وی این قصه به دستور نوشت

غلط است آنکه تو گوئی تو بر خود را باش — که گناه دگران را ز تو خواهند نوشت

این بود مکر و نفاق ره مکر آموزی — غیر آن نیست که هر کس درود آنچه که کشت

نا امید مکن آن حق که تو را نهی نمود — حق که دانست پس براه که خوب است و که زشت

گر امثال تو پس پردهٔ تقوی بدرند — همچو شیطان که بهشت ابد از دست بهشت

رفت آدم ز جهان لیک پدر نیست تو را — پدرت هست همان دیو که مانند تو کشت

نه بهشت ابد آن بود نه بی تقوائی — قلم صنع بر او چند صباح این بنوشت

ز خطا بود نه از رندی و عصیان خدا — اف بر آنکس که بر آن پاک چنین زشت نوشت

تو نفهمیده هنوز آنکه چه چیز است بهشت — که از آن بگذری بر خاطر پیر دل کشت

همه کس طالب یار است چه هشیار و چه مست — لیک گه یار خدا است و گه اهریمن زشت

همه جا خانهٔ عشق است ولی عشق خدا — خانه‌اش مسجد و عشق دگران کنج کنشت

سر تسلیم تو و خشت در میکده ما — ما و تسلیم خدا میکده‌ها است بهشت

حافظ آن جام که آری بکف روز اجل

از خرابات بدوزخ بردت نی به بهشت

۴۸ - حافظ

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به موئی است هوش دار		غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم		جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند		ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

۴۸ — حافظ‌شکن

خوشتر ز علم و هم عمل و اعتبار چیست		چیز دگر کجا به از این یادگار چیست
آن وقت خوش بود که شود صرف کسب و علم		ضایع مکن تو عمر که انجام کار چیست
زیرا که غصه‌ای نبود در جهان مجو		جز غافلی که گفت غم روزگار چیست
کافر بگفت زندگی و روضهٔ ارم		جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هرگز نکرده قدرت بیچون حق قبول		آن کس که گفت جنت عدنی و نار چیست
مستور و مست و فاسق و مؤمن یکی نیند		لا یستوون بخوان و مگو اختیار چیست
خواسته خدا که میل بشر با خودش بود		جبری مشو که خواستهٔ کردگار چیست
هر کس باختیار خویش بخورد آنچه را خورد		حافظ پیاله خواه و گو به که عار چیست

گر بر حقی ز خویش کند سلب اختیار
جبری بود نه شیعه دگر انتظار چیست

۴۹ — حافظ

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است		صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است		پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است
بگیر طرهٔ مه‌طلعتی و قصه مخوان		که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت　　ولی اجل بره عمر رهزن امل است
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس　　ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

بهیچ روی نخواهید یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

۴۹ــ حافظ شکن

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است　　کتاب خالق سبحان حدیث بی‌خلل است
مشو هواپرست و خطا گو که عاقبت ننگست　　رضای حق بطلب چونکه محرم بی‌بدل است
سعادت تو ز علم و عمل بود جانا　　نه سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
بچشم عقل و خرد شاعران نظر نکنند　　که عشق مانع عقل است و موجب امل است
دلت امید فراوان بوصل دیوان داشت　　مراد تو همه پیران و رهزنان دل است
کجا ز بی‌عملی در جهان ملولی تو　　که حظ و بهره‌ات از علم خدعه و جدل است
ترا که بی‌عملی ناورد ملالت و رنج　　که نی بعلم ترا اعتقاد و نی عمل است
ملالت علما بیشتر ازاین باشد　　که رهبران گروهی گروه پرحیل است
بقول خویش همیشه تو مست و مدهوشی　　ز مستیت ز ازل بل ز باده و غزل است

بهوش باش تو ای برقعی بدانش کوش
سعادت ابدی از عمل نه از ازل است

۵۰ــ حافظ

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت　　من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید　　نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود ببهشت

۵۰ – حافظشکن

کنونکه داده خداوند وعده‌ای بهشت — غلط بود که گزینی جهان تیرهٔ زشت
حیات باغ و نباتات و گل بفصل بهار — نشانه‌ای ز معاد و حکایتی ز بهشت
چو تاجران خردمند بهره میگیرید — هرآنکه نقد بداد و خرید نسیه بکشت
ز جاهلی است چو حافظ اگر کسی گوید — نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
نسیم کشت که باشد تو را نسیم بهشت — چسان چرا نگوئی چه مسجد و چه کنشت
دگر چگونه کنم عیب و ذمت ار گوئی — من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت
بهشت با لب کشت ار یکی بود حقا — نه عاقل است چنین نقد را بنسیه گذشت
عجب که باز طمع داری همچو زادهٔ سعد — روی بهشت پس ازین سر بپاره خشت

جنازهٔ تو نباید کسی کند تشییع
مگر کسیکه بود چون تو زشت و تیره سرشت

۵۱ – حافظ

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

۵۱ – حافظشکن

یارب بدر خانهٔ ات آریم اقامت — از خدعه و تزویر و دگر حمق و لئامت
این عارف و این صوفی و این شاعر پرلاف — بردند همه غیرت و مردانگی و فکر و سلامت
از بسکه بدیوان و باشعار بگفتند — از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
ای آنکه باشعار خودت دم زنی از عشق — ما از تو ندیدیم بجز شعر و ملامت
از شش جهت ابلیس ره حق برویت بست — از زیر و زبر راست و چپ و خلف امامت
دیگر چه توقع رود از رشد تو حافظ — مسدود شده ره بتو تا روز قیامت

کوته نکند برقعی این بحث و تظلم
تا هست ز دیوان وز اشعار غزلات

۵۲- حافظ

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت | گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم | یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس | گوئی ولی شناسان رفتند از این ولایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

۵۲- حافظ شکن

عشقش نباشد این شاعر ولایت | گر نکته دان عشقی گفته است از برایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردی | یا رب مباد شاعر مشمول هر عنایت
رندان با طمع را سیم و زری ندادند | گویا که بود رندی دارای صد جنایت
هر مرشدی ز رندی بر مرشدان ولی شد | هر رند سینه چاکی سودش بود ولایت
تزویر و مکر و ریا بین خوش بین بشنو که گوید | قرآن ز بر بخوانم آن رهبر غوایت
حال آن حافظ بلعم است ار که راست گوئی | قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت
[illegible] ز بر چه سودت با اینهمه جحودت | با چارده که سهل است هر خر بصد روایت
کوران بهر لقمه نیز قرآن ز بر بخوانند | فضلی نبود باشد ای جاهل از درایت
لاف و گزاف کم گو حافظ از این حکایت | این عشق کی ز قرآن پیدا شد از درایت
صوفی که حفظ حالی میگوید از حقیقت | دم از روایتی زد با طعن بی نهایت

پندار های ایشان ضدیت با حقایق
ای برقعی مخور گول تحقیق کن حکایت

۵۳- حافظ

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش — هوای مغبچگانم بدین و آن انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان — مرا ببندگی خواجه جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

۵۳ حافظ شکن

ندای عشق که شاعر درین جهان انداخت — برای شاه و زر و سیم در میان انداخت
چنانکه گفت بکام شود جهان که زمان — مرا ببندگی خواجهٔ جهان انداخت
نه انحصار بشد داشت عشق او بلکه — چو شل حافظ نادان با مردان انداخت
نگفت من ز ورع می ندیدمی از پیش — هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
دو صد هزار بود لعن بر چنین عشقی — که یاوه‌گوی زبان کار بر زبان انداخت
همین زبان بودش بس نگفت از صنعت — فقط ز مستی و او نام شاعران انداخت
بگو بحافظ جبری خرابی غزلت — نه قسمت ازلت در می مغان انداخت

کسی چو برقعی آگه نشد زبان تو را
شکسته درهم تو را و سخاکران انداخت

۵۴ — حافظ

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و زان خواجه هیچ طرف نبست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش — که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفهٔ سخنت میبرند دست بدست

۵۴ — حافظ شکن

ببین که شاعر ما مست گشت و باده پرست — صلای وهم زد ای جاهلان ز مرشد پست

درین غزل شده عاشق با صفحه رش   که هر چه سیم و زرت هست ده بشاعر مست
برای آنکه برحم آورد دلش را گفت   که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و جاه و جلال   همه بباد رود گر که خواجه طرف نبست
زبان مدح و ملق را تو حافظ صوفی   بشرق و غرب بسی سفله بیخرد تو بدست

مباف بر قبا همچو شاعر صوفی
ببین که رندی و چالاکیش بخاک نشست

۵۵- حافظ

عاشقی اگه ضمن باده شبگیر دهد   کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خورده مگیر   که ندادند بما تحفه جز این روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم   اگر از خمر بهشت و اگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

۵۵- حافظ شکن

باز شاعر بزبان آمده آیند پرست   بی حیا گشته و بی عار و کند خود را پست
عاشقی را نموده است شعار و صنعت   کافر عشق شده فاسق و هم باده پرست
زده او طعن بزاهد که بر او خورده مگیر   که ندادند بما تحفه جز این روز الست
تحفه روز الست تو اگر جام می است   هیچ کس خورده نگیرد بتو ای شاعر مست
لیک این تهمت جبر است نه از حکمت عدل   مذهب عدل بروز ازل افعال نبست
او کجا ریخت به پیمانه تو خود ریخته ای   او ده خمر بهشتی که نه مستی ز ویست
آنکه انگور برآورد ز رز باده نساخت   آنکه آن کرد همان هم نشود هرزه پرست
مثلی دادمت و فهم کن و پند بگیر   گر ترا فهم بسر هست همین قدر بس است

۵۶- حافظ

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست   هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند   ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد　　　ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریبی حدیثی عجیب هست

۵۶ ــ حافظ‌شکن

در شعر تو خوش آمد اهل صلیب هست　　　ترویج هر ستمگر و هر نانجیب هست

اهل صلیب شعر ترا نشر میدهند　　　هر سیاستی است نه امر ادیب هست

اشعار تو رواج خرافات میدهد　　　دامی است بهر صید نه امر غریب هست

در شرک خانقاه و خرابات فرق نیست　　　هر جا که هست پیر تو یک نانجیب هست

حق را که زلف و رخ شود و خط و خال نیست　　　قصد تو از حبیب به پیر مهیب هست

آنجا شراب و رقص و غناست بلکه هم　　　ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

گر حق بود حبیب تو بگذر از این همه　　　در مسجد آ درای که نام حبیب هست

طالب که شد بحق که بحالش نظر نکرد　　　طالب کم است ورنه خدایش مجیب هست

زنهار نشنوی تو خرافات صوفیان　　　کانجا مریض بیحد و یک ناطبیب هست

فریاد شاعران همه جز لاف و هرزه نیست　　　نی قصهٔ غریب نه امری عجیب هست

امر غریب عشق به پیر است و ذکر پیر　　　رقص و غنا و نغمه و صد نافریب هست

آنجا که تا روز فرشته خانقاه شد
پیرش مجوس باکه زگبرش نصیب هست

۵۷ ــ حافظ

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت　　　آری باتفاق جهان میتوان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است　　　خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چه آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۵۷- حافظ‌شکن

عقلت باتفاق دیانت جنان گرفت
آری باتفاق جنان میتوان گرفت

هرکس که علم را بعمل در بیان گرفت
مقصود خویش در بر و آغوش جان گرفت

هر عاقلی که برگ گل و نسترن بدید
حمد خدا و شکر ورا بر زبان گرفت

در برگ گل ز قدرت بیچون نشانه‌ایست
هرکس بدید ترک می ارغوان گرفت

آن کس که گل بچشم بصیرتش ندید
ترک هوا نمود و ز ایمان نشان گرفت

اما هواپرست که دنبال نفس شد
دائم نظر بحسن رخ این و آن گرفت

گفتا رخود ز حسن و ملاحت تمام کرد
دین را بداد و عشق رخ دلبران گرفت

از شعله‌های عشق بدیوان لاف او
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

بنگر بلاف حافظ و این شعر پر جزاف
وان احمقی نگر که وی از عارفان گرفت

عرفان اگر که این بود ای آفرین براو
کز عارفان کناره بصحرا آشیان گرفت

حافظ چو لاف و کذب ز نظم تو ظاهر است
نقاد علم نکته ترانه برآن گرفت

عرفان صوفیان جز از این نیست برتمی
کفر و گزاف و دم خود از ناکسان گرفت

۵۹- حافظ

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

۵۸- حافظ‌شکن

شاعر برو که باز جنون تو در گرفت
اهل هوا ز نظم تو جان دگر گرفت

زاندلبر که چهرهٔ زیباش گفته‌ای	هر پیر قد خمیده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه‌ها که یاد نمودی ز عشق وی	هر کس شنید فکر تو را عین شر گرفت
عیسی دمی که ساختی لذوهم خویشتن	ترسا نمود توبه ز دین و حذر گرفت
از بس ز پستهٔ لب شیرین دلفریب	کردی بیان که شعله شهوت بدر گرفت
از بسکه مدح شاه و وزیران نموده‌ای	هر مستبد شنیدی قدرت بزر گرفت
بر اسکناس قبر تو را نقش داده‌اند	مستعمری نگر که ز قبرت ثمر گرفت

از پیر و مغ تو این سخن آموختی که یار
تعویذ کرده مهره خر را ببر گرفت

۵۹ — حافظ

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت	بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار	حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

۵۹ — حافظ‌شکن

دیدی که یار این شعرا جز ستم نداشت	دیدی که یار عارفان هیچ غم نداشت
دیدی که یار این شعرا غیر حق نبود	غیر حق است آنکه حرم محترم نداشت
بخت بدت شده ز تو ورنه حق	کس را شقی نکرد که او جز کرم نداشت
شاعر مخور تو باده و از محتسب بترس	لعنت به مجوس و مکر جام جم نداشت
هر شاعری که ره بحریم شهان نبرد	رزق حلال خورد و طمع بر درم نداشت

اف بر چنین فصاحت بر لاف شاعران
حافظ گر این نداشت اثر نیز هم نداشت

۶۰ـ حافظ

روزگاریست که سودای بتان دین منست ... غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان‌بین باید ... وین کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد ... خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار ... کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه‌شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

۶۰ـ حافظ‌شکن

روزگاریست ترا ز بتان دین منست ... دوری از بت سبب عزت و تمکین منست

دیدن روی و رخ پیر بصوفی این شد ... کفر در شرکش نظر و چشم جهان‌بین منست

شعر صوفی که همی طعن بدین کار رست ... دفع آن از دل و جان همت و آئین منست

تا ترا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد ... شعرهای تو پر از طعنه بهم دین منست

صوفیا فقر سیه روئی دارین تو شد ... بی‌نیازی و قناعت ره دیرین منست

شاعر شاه‌شناس این عظمت گو مفروش ... صنعت کار و هنر موجب تسکین منست

گر که منزلگه سلطان دل مسکین تو شد ... مورد لطف خدا این دل مسکین منست

حافظ از حشمت شاهان و بتان قصه مخوان ... کاین چنین قصهٔ تو صفحهٔ ننگین منست

هر که تقوی و ورع داشت چنین گفت ترا
نه همی گفتهٔ تو مورد تحسین منست

۶۱ـ حافظ

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ... کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت ... ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل ... لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

۶۱ـ حافظ‌شکن

شها اگر که همی شعر عاشقانهٔ تست — ز حرص و آز و طمع دیده در خزانهٔ تست
نه عارفست که بر دام و دانه بازد دل — بگویدی که سرم زیر دام و دانهٔ تست
بتن مقصرم از طاعت خدا و رسول — ز تنبلی دل من خاک آستانهٔ تست
من آن نیم که دهم دل بغیر تو شاها — که هم خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
فلک بلغو ز قصد برای مجلس شاه — مگر که پیر برقصد که هم ترانهٔ تست

دلت برقص شه و پیر شاعر آثارست
سرود مجلس شه بدترین فسانهٔ تست

۶۲ـ حافظ

یا رب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه‌برانداز دل و دین من است — تا در آغوش که میخسبد و همخانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

۶۲ـ حافظ‌شکن

یا رب این شاعر ما عاشق و دیوانهٔ کیست — نظر خاص او باز بکاشانهٔ کیست
که بود خانه‌برانداز دل و ایمانش — که در آغوش که میخواهد و همخانهٔ کیست
این چنین شعر نگوید مگر آن فاسق پست — ورنه با حق نتوان گفت که ازلانهٔ کیست
کار او چیست مگر صنعتی او را نبود — که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
مقصدش پیر بود یا شهی میگوید — در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
این چنین شاعر بیچاره نه مؤمن باشد — زاهد عرفان نبود روی به بتخانهٔ کیست

بر حقی هین چه مریدان سفیهی دارد
چارهٔ حمق و سفاهت ز دواخانهٔ کیست

۶۳ـ حافظ

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

۶۳ـ حافظشکن

دردیست درد عشق که جز ریش چاره نیست | جز پیروی عقل که فضلش شماره نیست
آنرا که با خرد بروی خوش رهی بود | در شور عقل با دگری استخاره نیست
ما را ز منع عقل مترسان مگو ز می | سلطان عقل در سر ما هیچکاره نیست
فرصت شمر بچشم عقل برو در ره کمال | کسب کمال بر همه کس آشکاره نیست
از نفس بد بترس که لغزاندت بزور | جانا گناه ماه رخ و ماه پاره نیست
جانا ز شعر لاف مکن عمر خود تلف | از عمر بهره گیر که عمرت دوباره نیست

ای برق تو خدعهٔ شاعر نگر که من
افسرده ام که خدعهٔ او را شماره نیست

۶۴ـ حافظ

خیال روی تو در هر طریق همره ماست | نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند | جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
بحاجب در خلوتسرای خویش بگو | فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

۶۴ـ حافظشکن

خیال فاسد شاعر مزاحم ره ماست | تمام دفتر او حجت موجه ماست

برغم مدعیانی که مدح عشق کنند — عیوب و قدح ز مشفقت بچشم آگه ماست
ببین که زشتی اشعار عشق میگوید — که عاشقان همه گمراه و نفس همره ماست
اگر بلاف و گزاف تو شعر ما نرسد — برای ترس خدا و زبان کوته ماست
بحاجبی در خلوتسرای شه گفتم — جواب داد که هر روز کلب درگه ماست

ز حرص و آز و ملق برقعی ندانی تو
چه سالهاست که حافظ براه چون چه ماست

۶۵ - حافظ

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشته ما غیر تورا ذاکر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

۶۵ - حافظ شکن

دیده شاعر ما جز بطمع ناظر نیست — دل شیدائی او بهر خدا ذاکر نیست
شغل او هست طواف حرم شاه و وزیر — بمی و باده شده آلوده دگر طاهر نیست
دامی از عشق نهاده بره شاه و وزیر — ز ره خدعه بگوید که دلم طائر نیست
شده یک عاشق مفلس دل خود کرده نثار — یعنی این عاشق شه بذل دگر قادر نیست
از روان بخشی عیسی خدا دم نزند — زانکه حق بر دهن و بر دل آن شاعر نیست
سر بیهوده شهان فی بدل حافظ و بس — لیک در مدح و ملق هیچ دگری ماهر نیست

برقعی گر که زحق غافل و بیکار بماند
بپریشانی و بیچارگیش آخر نیست

۶۶ - حافظ

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس نام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدارالسلام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر بر سر سودای خام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

۶۶- حافظ شکن

شاعر مگو ز باده که ناموس و نام رفت — بیهوده عمر نی بصلوة و صیام رفت
زاهد ز زیرکی بره کردگار رفت — از خانهٔ غرور بدارالسلام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی جهت سر سودای خام رفت
هشیار کن مرا که در آیم ز بیخودی — تا بنگرم چه بر سر من صبح و شام رفت
دلهای مرده را ز مواعظ حیات ده — برگو عوام را که بیامد عوام رفت
آن دل که باخت هستی خود را بباده — قلبش سیاه گشته و مالش بوام رفت
میکوش تا بتوبه رسانی وجود خود — کافر بگفت توبه ز سودای خام رفت
رند از نفاق هم بخدا هم به پیر خود — گفتی دروغ تا بعذاب مدام رفت
حافظ مگو بطعن دلم صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

ای برقعی تمسخر او بین بحکم حق
هرکس چنین نمود عذابش بکام رفت

۶۷- حافظ

ماه هم این هفته برون رفت و بچشمم سالی است — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است
ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجبت اهمالی است

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالی است

۶۷- حافظ شکن

شاعرا شاعری اگر رفت ز کم اقبالی است — مدح خود را بر سان زود که جیبت خالی است
لیک در مدح خود اسراف مکن لاف مزن — بین که از لاف خودت ماه بحشمت سالیست
بین با فراط گزافش که چه مهمل بافست — تا نگوئی که عجب عارف خوش احوالی است
بعد از اینش نبود شائبه در جوهر فرد — که دهان شبهش این نکته خوش استدلالی است
اینهمه باده سرائیست نه عرفان باشد — این سفاهت بعدای ساده نه شیدا حالی است
شاه انگشت نما شد بکرم در همه شهر — لیک از عدل نگفتی عجب اهمالی است

کوه اندوه تو را برقعیت سید آید
شاعرانی بدات امن و نه جیبت مالی است

۶۸ — حافظ

المنة لله که در میکده باز است — زانرو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ولیکن — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید
از قبله ابروی تو در عین نماز است

۶۸ — حافظ شکن

بدبختی از آن شد که در میکده باز است — امید تو را بر در آن کوچه نیاز است
صد لعن بر آن مست و بر آن جام و بر آن می — کز وی همه جوش و خروشت بدراز است
گفتی تو به دیوان خود ای شاعر عیار — آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
خوانند شعر تو نفهمند بگویند — آن جذبه عشق است و ولایت که مجاز است
تا او بید چنین زور بود یا که لجاجت — یا مستی و خودخواهی و رندی ز آز است
چون لکار که معیوب شود دفتر از آتش — بی ارزش و بی قیمت و بی قابل غاز است
چون شاعر میخانه که با پیر بگوید — از قبله ابروت مرا عین نماز است

خبر باطن این لاف نگر تا که بفهمی — کو اهل حقیقت نبود اهل مجاز است

آن پیر که باشد که بود شرک مرامش — کز مهر تو دیدار رخش شرک نواز است

ای برقعیا نشر چنین شرک ز شاعر

کو هیچ نبود موجب سوز و گداز است

۶۹ — حافظ

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز

بس طور عجب لازم ایام شباب است

۶۹ — حافظشکن

بر شاعر بی فکر چه پروای عذاب است — بر بیخردی پند همان نقش بر آب است

توهین و تمسخر کند از جنت و طوبی — گوید که بهشت ابدم عین عذاب است

بی پیر ببین خمر بهشتیش عذاب است — لاف است و یا حمق گر از اهل کتاب است

در کنج دماغش نبود جای نصیحت — کان گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

در دوره ما نیز شده رسم اجانب — هر رقص و صدائی که بتسخیر حجاب است

هر کس که شدی تیره و خود باخته باواز — نی پند ورا لذت و نی فکر عقاب است

افسوس که یک عمر دیندار نکوشید — تا محو که هر چه بد و آن خراب است

حافظ چو بود عاشق و هم رند و نظرباز — میدان بیقین آخرتش عین عذاب است

افسوس خورد رفتی از حال جوانی

کو گول ز شاعر خورد مست شباب است

۷۰ — حافظ

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا وز قد بلند او بالای صنوبر پست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

۷۰ـ حافظ شکن

چون دیر مغان باشد جای بردمان پست جز دیو نشد وارد دیدار نشد جز مست
یارش بودی مرشد یا لوطی میخانه بر شاه بود مقصود زان یار قدح در دست
در نعل سمند شه شکل مه نو نبود تحقیر مکن مه را از بهر شه سرمست
زینگونه جسارتها ایمان ز دلت برخاست مستی و نظربازی بر دامن تو بنشست
پیر و می و میخانه در شعر بجا مانده شاعر نکند زنده هر چیز که آن جرمست
هر زشت و رکیکی را از غالیه و وسمه زیور کند و زیبا بالا ببرد هر پست
این لاف و تملق را از عارف شیرازی از وی نخوری بازی وز هر که بدو پیوست
کذب است همه و اغوا تا ز حمق نسبی بردم گوینده چو او نبود عارف بجهان در بست
هان بر قضیا کس خوار هر شاعر بدگفتار
هر چند شده بیدار هر کس ز هوا برست

۷۱ـ حافظ

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب
چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

۷۱ـ حافظ شکن

شها تو قوع شاعر ز رشحهٔ قلمت — همین بود که تو سیر شکم کنی از کرمت
نه عدل و داد بخواهد ز تو نه مذهب و دین — که عیش و زندگی او مباد بپر قسمت
که گفت عاشق خود را تو از قلم انداز — حواله بده و زنده‌اش کن از دولت
بگو بمردم ایران که گفت شاعر ما — که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
بگو تملق و پستی و مفتخواری را — رواج میدهد این شعر امدا شوکت
چرند و لاف و گزاف و خیال شاعر بین — بشاه گفته شوم خاک آستان عظمت

شکن تو بر قفا حافظ ثنا خوانرا
دگر تشکر حق کن ز رشحهٔ قلمت

۷۲ — حافظ

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است
عجب علمی است علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است

بشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

۷۲ — حافظ شکن

غم شاعر نه بر اسلام و دین است — همیشه بهر زر اندر کمین است
گهی با قدرتش گه عشق گوید — حسابش با کرام الکاتبین است
گهی لافد ز خط و خال دلبر — گهی شعرش بوصف نازنین است
گهی از قد بگوید گه ز غمزه — گهی از نرگس آن مه جبین است
فقط چیز دگر نبود در خیالش — حضور حق و رب العالمین است
ز دام شاعران ایمن مباشید — که دام شاعران یک شمه این است
نه مثل عارفان از خود بپاشید — نه چون شاعر که صیدش آن و این است
جفنگیات حافظ را تو بنگر — که در بافندگی دوشش قرین است

معمارا نگر در باب عرفان — اگر عرفان بود حقا که این است
عجب کرده ز علم هیئت عشق — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
نه علم است و نه هیئت دارد این عشق — که نسل شهوی نفس لعین است
نه چرخ هشت و نی هفتم زمین است — جفنگ شاعران ما همین است

برو ای برقعی علم و هنر گیر
مگو شعری چنان عشقم چنین است

حافظ ۷۳ –

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حافظ‌شکن ۷۳ –

لاف شاعر شنفتنم هوس است — رد او را نوشتنم هوس است
از برای خدا با نوک قلم — خار راه تو رفتنم هوس است
طمع خام بین جفنگش را — از ادیبان نهفتنم هوس است
هر شب از خدعه های عرفانی — باز گفتن نخفتنم هوس است
وه جواب مزخرف شاعر — در شب تار سفتنم هوس است
شعر رندانهٔ تو ای شاعر — جمله ننگست و شستنم هوس است

برقعی نی چو حافظ و خیام
شعر مردانه گفتنم هوس است

حرف ثاء

۷۴- حافظ

دین و دل بردند و قصد جان کنند   الغیاث از جور خوبان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان   ای مسلمانان چه درمان الغیاث

۷۴- حافظ‌شکن

الامان از شعر و عرفان الغیاث   الغیاث از عشق‌بافان الغیاث
دین و آیین را نمودستی خراب   نیست یک حقگو در ایران الغیاث
غیرت و عفت برفت از مردمان   نیست یک مصلح بدوران الغیاث
دین ما بردند این لامذهبان   بس زدندی طعن ایمان الغیاث
الامان ای صاحبان فضل و علم   الامان از شعرسازان الغیاث
هرزمان دیوان شعری منتشر   میشود بر ضد قرآن الغیاث
از سبکمغزی شاعرمسلکان   گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

برقعی چند از خرافات و چرند
این بشر را نیست پایان الغیاث

حرف جیم

۷۵- حافظ

توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج   سزد اگر همهٔ دلبران دهندت باج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست   قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه ذرهٔ خاک در تو بودی کاج

۷۵- حافظ‌شکن

توئیکه بر سر دیوان عالمی چون تاج   سزد اگر همه با خنده‌ای دهندت باج
ز سر هوا و هوس را نیفکنی بیرون   توئیکه مستی و بیعاریت گرفته رواج

برفته مدح تو هرجا که بود، شاه و وزیر　　همه برای ثناخوانی تو داده خراج
زحرص و آز وطمع شاعرا همی گوئی　　قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
فتاده در سر حافظ برای چون تو شهی　　که از عطای زر تو برسد مرض بعلاج
تو لاف بین عوض کار صنعتی گوید　　که نه ذرهٔ خاک در تو بودی کاج

چرا فتاده ای ای برقعی برنج و تعب
که بت پرست خیالی نمیشود چون حاج

حرف حاء

۷۶ــ حافظ

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح　　صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

۷۶ــ حافظشکن

بمذهب عرفا هرچه هست گشته مباح　　چو مزد کند پی هرچه کیف و لذت و راح
برای سیل خرافات و لغو ولاف و گزاف　　بنام عارف و صوفی شدند چون ملاح
خدا و دین و خرد را گرفته اند بطعن　　برای مسخره گویند فالق الاصباح
ببین بحافظ صوفی که خود چنین گوید　　ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح
صلاح و توبه و تقوی بجو ید از تو کسی　　که در طریقت صوفی کسی نجست اصلاح
ولی تو رندی و عاشق زبهر شیادی　　مدام در دو زبان داری و کنی الحاح

مگو ز مذهب عشاق برقعی سخنی
چرا که مذهب عشاق نیست غیر مباح

حرف خاء

۷۷ــ حافظ

دل من در هوای روی فرخ   بود آشفته همچون موی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی   بیاد نرگس جادوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجائی است   بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ بندهٔ هندوی فرخ

۷۷ـ حافظ‌شکن

بود عرفان حافظ روی فرخ   دلش آشفته شد چون موی فرخ
سروکاری بعقل و دین ندارد   چو برخوردار شد از روی فرخ
نمیدانم مریدانش چه با دیل   کنند از نرگس جادوی فرخ
ندارد عفت و ایمان که لرزد   اگر بیند قد دلجوی فرخ
مخوان دیگر ازین دیوان باطل   که همراز است هم زانوی فرخ
بقوم لوط حافظ اقتدا کرد   بود میل دل او سوی فرخ
دو صد لعنت ز حق شد شامل آن   کسی کو دم زند از بوی فرخ
نباشد اهل عرفان و حقیقت   کسی شد بنده و هندوی فرخ

برو ای برقعی هشیار میباش
رها کن شعر ابروی فرخ

حرف د

۷۸ـ حافظ

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد   هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد   که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل   بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز   نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

۷۸ــ حافظ شکن

بروکه مستی تو هر چه بود غارت کرد — هوای نفس تو سعی اشارت کرد
ثواب عید ببرد و ثواب روزه و حج — نمود حبط و زمی هر چه بود غارت کرد
بباد داد همه طاعت و عبادت خود — کسیکه سکینهٔ عشق را زیارت کرد
هر آنکه جوهر عقلش فروخت بر باده — سفیه بود و از این بیع بس خسارت کرد
مقام اصلی هر ناکسی خراباتست — هزار لعن بر آن کس در آن تجارت کرد
مقام بندهٔ حق گوشهٔ مساجد بس — خدایش خیر دهد آنکه این عمارت کرد
کسیکه قبلهٔ او ابروان پیران شد — بجام باده و می اولا طهارت کرد
مشو ز دیده تو مشرک از این نظر بازی — که دیده راه بدل و ز هوا امارت کرد
فغان که دیدهٔ مخمور صوفی و عارف — بشیخ شهر نظر از سر حقارت کرد
حدیث عقل ز قرآن شنو نه از حافظ — اگر چه خدعه بسیار در عبارت کرد
اگر که عشق به هرات رو ز حافظ گیر — که هیچکس نه چه او در ضرر مهارت کرد
وگر که حب بحق است رو ز قرآن گیر — که حافظ از ره کینه بحق جسارت کرد
حدیث عشق ز حیدر رسیده رو بر خوان — بخطبهٔ صد و شصتش بآن اشارت کرد
بگفت آن رضی باشد از هوا و هوس — که عقل پاره کند چون هوا شرارت کرد

حدیث عقل شنو بر حقی ز پیغمبر
پذیر گفتهٔ او چون ز حق سفارت کرد

۷۹ــ حافظ

دست در حلقهٔ آن زلف دو تا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که در آید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۷۹ – حافظ شکن

دست در دین خدا چون عرفا نتوان کرد ‌‌ طاعت غیر خدا چون شعرا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبش کردم ‌‌ آنقدر است که اسلام رها نتوان کرد
شاعر العن خداست بر الفاظ رکیک ‌‌ روز و شب عربده با دین بجفا نتوان کرد
هله خدعه و تزویر شما ای عرفا ‌‌ تا بحدیست که احصا بخدا نتوان کرد
فکر و گفتار شما آنقدر آلوده شده ‌‌ دفع آن با سخن و پند و دعا نتوان کرد
تو که محراب دلت ابروی آن بی سر و پاست ‌‌ بجز از طاعت وی از چه خطا نتوان کرد
یار در مذهب صوفی است همان پیر خراب ‌‌ نسبت یار به رهبر بی سر و پا نتوان کرد
چونکه حق را نبود زلف و تا یا خط و خال ‌‌ هر که این گفت ز عباد خدا نتوان کرد
عشق چون شد تلقی از نفس و هوا و هوس ‌‌ حل آن از کلف نفس و هوا نتوان کرد
تا زمانیکه بود ابروی یارت قبله ‌‌ حافظا ذکر تو در مذهب ما نتوان کرد

برقعی باز نمودی شعرا را رسوا
گرچه خود را طرف بی سر و پا نتوان کرد

۸۰ – حافظ

به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد ‌‌ که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر ‌‌ بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست ‌‌ گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی ‌‌ که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

۸۰ــ حافظ‌شکن

تو و هم جام جم آنکه بدر توانی کرد   اگر ز باده تو صرف نظر توانی کرد

مباش با می و مطرب که در جهان دو در   بسا که زندگی بی خطر توانی کرد

گدائی در میخانه بدترین نکبت   مباش احمق اگر ترک شر توانی کرد

گدائی در میخانه جز سفاهت نیست   گر این عمل بکنی بهر زر توانی کرد

نظیر طرفهٔ حافظ بود گدائی او   گر اخذ حاجت خود از بشر توانی کرد

بخور ز رزق که تو خود دیافتی و یا دهگو   ز لافها و تملق حذر توانی کرد

تو خاک زر کن و با آن بساز بر شاهان   طمع میار که خاکی بسر توانی کرد

منه قدم بره عشق و مستی ای عاقل   بجد و جهد رها این بشر توانی کرد

بیا که ترک شرور و خطا و کبر و غرور   ز فیض دانش اهل بصر توانی کرد

تو گر طریقت خود درنی و میافی   کجا ز کوی شریعت گذر توانی کرد

غبار راه خدا لاف شعر و عرفان است   غبار ره بنشان تا گذر توانی کرد

ولی تو تا بهوا و هوس پی شعری   طمع مدار که کار دگر توانی کرد

من این نصیحت و افسانه نشنوم حافظ   حقیقت تو همه بار خر توانی کرد

اگر ز وحی و خرد بر تقی نشانی داشت
بشاهراه حقیقت سفر توانی کرد

۸۱ــ حافظ

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد   آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود   طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش   کو بتائید نظر حل معما میکرد

گفت آن یار کز او گشت سر دار بلند   جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

آن همه شعبدهٔ خویش که میکرد آنجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

۸۱ــ حافظشکن

سالها بود که ابلیس تعلا میکرد / بهر گمراهی ما دیدهٔ خود وا میکرد
آنچه در جام بود جمله زادهام بود / طالب پیر بد و هم تمنا میکرد
تا کند گنج بشر را و بتسخیر کشد / طلب از حولیتان لب دریا میکرد
کمک از گبر و یهود و بنغ و ترسا میخواست / یاری از ذات بیچاره به تنها میکرد
تا که خاموش کند نور حق راه هدی / سامری منتخب از ذات موسی میکرد
سعیها کرد ولی کوششش بیجا بود / جستجو از کمک و یار مهنا میکرد
عاقبت چون نتوانست به پیر شد / کوتر و ویر در با حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان دهن رقص کنان / بدلش صورت آن پیر تماشا میکرد
گفتم این پیر بداندیش مگر جام جم است / گفت او هرچه بخواهی ز خودش میکرد
کفر و تزویر و ریا حقه هم خدعه و مکر / هرچه هرکس کند او یکسره تنها میکرد
آنکه اسرار رموزات همه کفر جهان / صفحهٔ خاطر او جمله مهیا میکرد
همچو حلاج که از کفر سردار شد / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
گرچه اسرار بگفت آنکه سردار شد / لیک اسرار زنادیق هویدا میکرد
حافظا سامری و آنکه سردار برفت / همه یکرشته ز هر یک گرهی وا میکرد
آمده وقت که بینند جزای خود را / حافظ از یارشان وز تقاضا میکرد

وحی شیطان تو چون باز مددها بنمود — هر که شد پیرو آن یاوه قضایا میکرد

فیض روح القدس از بهر من و تو نبود — خواجه را بین که غلطهای چه بیجا میکرد

یاوه گر غره مشو خدعه مکن جاهل را — کی دگر ها بکنند آنچه مسیحا میکرد

از اگر تا بوقوع از فلک است تا بزمین — ورنه هر بی سر و پا دعوت عیسی میکرد

او نبی بود نبی را بود آن شیمه ز حق — نی چو آزادهٔ منصور که اغوا میکرد

حق شعری که چسان جلوه دهد سامریش — گر که او پیش عصا دیده و بیضا میکرد

بیدل و با دل و یا دور و دگر هم نزدیک — این خدا با همه شد هر که خداها میکرد

بی سوادی تو نگر خدعه ببین میگوید — او نمیدیدش و از رو خدایا میکرد

برقعی صوفی با دل که خدا می بیند
او نه حق است باو دیو تجلی میکرد

۸۲ — حافظ

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — ره مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود — آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

۸۲ — حافظ شکن

دوستان عقل دگر از شعرا دوری کرد — زانکه شاعر ز خرد دوری و مهجوری کرد

آمد از پردهٔ عفت بدر و با فسق بهم — ره مستانه زد و توبه ز مستوری کرد

بهوا و هوس آمیخت همه هستی خود — طعنه بر زاهد و تعریف ز مخموری کرد

قصه حافظ ز می و باده بود آب نجس　　خود بگفتی که چها آن می انگوری کرد
حافظا خیز و بینداز خود ترا که نیض　　عرض و مال و دل و دین بر سر انگوری کرد
بر همی لاف و گزاف شعرا شد ز غلو
لیک حافظ همه جا لاف ز سفره وری کرد

حافظ
۸۳

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد　　بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان　　آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که از ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

۸۳ — حافظ شکن

صوفی که خدعه کار خود آن حقه باز کرد　　بر خود نهاد نام حق و تاخت و تاز کرد
بودند صوفیان دو دسته خرابات و خانقاه　　هر یک بکینه با دگری خدعه ساز کرد
حافظ که خویش را ز خراباتیان نمود　　بر ضد خانقاه در کینه باز کرد
سحر است تا که حیلهٔ صوفی نهان کند　　لیکن بشعر خویش برا سر فراز کرد
گفتا نهاد دام و سر حقه باز کرد　　بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
گر متهم نمود فلک را بحقه لیک　　شاعر ز جهل مشت خودش را چه باز کرد
گویا نخوانده آیهٔ من یرغب عن سفه　　گشته سفیه و شارب خود را دراز کرد
باری بدان که شاهد رعنای صوفیان　　پیر است آنکه سفره پر از حرص و آز کرد
چون دید احمقان خرافی بدور خود　　آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد
باید ز شر پیر پناه خدا برند　　زیرا که ادعای چه طول و دراز کرد
دامی بنام عشق فکندی چه در میان　　هر کس که صید کرد ورا احراز کرد
ای غافل ار بمحفل ایشان گذر کنی　　غره مشو که صوفی عاشق نیاز کرد

غره مشو که صورت پیرش خدای اوست — هرچند او بجای نمازش نیاز کرد
خواهی زبلخ و خواه زشیراز و روم و زنگ — خواهی وطن بمصر و عراق و حجاز کرد
چون اهل بد عقیده و بود شرکشان مرام — گر اینکه او نماز کند یا نیاز کرد
حافظ تو اهل خدعه و نیرنگ گشته ای — شعر و غزل تو را از ازل بینیاز کرد
خود رندی و ملامت رندان چه میکنی — او هم چه دیگران عملی بر مجاز کرد

ای مرتجعی بحشر که باطن کنی بروز
بیچاره شاعری که ریا بهر غاز کرد

۸۴ — حافظ

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد
وفا از خواجگان شهر با من — کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

۸۴ — حافظ شکن

سحر این دل شکایت با خدا کرد — که عشق شاعران با ما چها کرد
ز بس از زلف و خط و خال گفتند — جوانان را بمستی مبتلا کرد
غلام همت آن مرد دینم — که دفع شر این اهل هوا کرد
خوشش باد از الطاف الهی — که درد عشق را از دین جدا کرد
که بیماری دل را عشق گویند — بعقل و هوش باید آن دوا کرد
ز عاشق پیشگی تسخیر کرده — که استعمار با ملت جفا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم — که مدح عشق آن عالم نما کرد
گر از شاعر و اجنبی جفا بود — ورا زعارف شفاحتی خطا کرد
چو حافظ از همه شاهان وفا دید — نمک خورد و نمکدان را رها کرد
بگفت از کس وفا با من نشد جز — کمال دولت و دین بوالوفا کرد

پس از عجب و گزاف و خدعه و لاف بزد بر زمین طعن و خود نما کرد

بشارت بر بکوی میفروشان

که حافظ پشت بر دین خدا کرد

۸۵ — حافظ

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۸۵ — حافظ شکن

کلک ننگین تو وقتی ره بغداد کند اهل شیراز ز خود راحت و دلشاد کند

یارب اندر دل آن خسرو بغداد انداز که از آن در کرم خود عارف ما شاد کند

حالیا عارف شیراز کشد عشوهٔ تو عاشق دربهم تو ناله و فریاد کند

خسرو اشیر دلا بجز کفا از دربهم حق مرادش بدهد هر که ز من یاد کند

گفت عارف که به از طاعت صد ساله و زهد گر شه از لطف خرابی من آباد کند

ذات ناپاک کسان پاک شد از مدحت ما مدح شاعر بنگر تا که چه پیدا کند

برقعی چونکه بشیراز ندادندش زر

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۸۶ — حافظ

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی　　کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
صبحدم از عرش میآمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

۸۶ — حافظ شکن

عارفان کاین جلوه در اشعار رود فر میکنند　　حاش لله گر که خود یک ذره باور میکنند
شیوهٔ شاعر بود قد لیس دو لاف و گزاف　　با گزاف و لاف خلقی را مسخر میکنند
هر کسی لاف از عشق و هر کسی با قدر خود　　عارف و شاعر کنندش نام و رهبر میکنند
گه تمسخر از دیانت گاه تحقیری ز زهد　　گاه انکار قیامت گاه کوثر میکنند
جلوه ها آرند در منطق به بزم مردمان　　چون بخلوت میرسند آن کار دیگر میکنند
با خضوع و مکر و خدعه با معمای بیان　　در محافل خلق را افسون و مضطر میکنند
دشمن واعظ شدی عارف که عارف حد کند　　بهر منکر واعظان هم نهی منکر میکنند
مشکلت پرسیدم ای حافظ بگفتندی بگو　　گر ریا بد پس چرا خود با ریا تر میکنند
زیر و رو کردند با اشعار خود دین خدای　　گوئیا ایشان نه باور روز محشر میکنند
یا رب این بافنده گان را بر خر خودشان نشان　　کاین همه افکار زشت خویش زیور میکنند
بندهٔ پیر خراباتند جمله اشقیاء　　بر خیال گنج خاک کفش او سر میکنند
انکه ای خانقه باز آ که در پوست حق　　میدهندت نور ایمان و معطر میکنند
در میان خانقاه و دیر پیران مغان　　میدهندت آب تسخیر و تو را خر میکنند
بار سنگین بر دمی پشت مریدان می نهند　　بار دیگر باری از تزویر در بر میکنند
گفت شیطان بر در میخانهٔ دام آفرین　　کاندر اینجا بهتر از من بار اشتر میکنند
آنکه تسبیح ملک را بر در میخانه برد　　احمقند آنانکه نقل از او به منبر میکنند
آدم از این خروشی عقل گویا ای جواد
عشق حافظ را شیاطین خوب باور میکنند

۸۷ــ حافظ

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است — مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

۸۷ــ حافظشکن

ترا برندی و عشق آن جلیل عیب کند — که چون تو در ره حق هر کلیل ریب کند
نه اعتراض بر اسرار علم غیب بود — بعلم غیب دروغ تو نقص و عیب کند
کمال صدق و محبت چه سود در ره شرک — هرانکه با هنر افتد ز شرک عیب کند
نداشت عطر بهشت آنکه خاک میکده رفت — که بوی گند نفاق است او بجیب کند
هزار غمزهٔ ساقی نبرد ما باد است — اگرچه رانده ز اسلام چون صهیب کند
کلید گنج سعادت فرار از صوفی است — مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن از آن نشد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

شعیب کمتر از او بود او اولوالعزم است
زبان ببند که هر عالم از تو عیب کند

۸۸ــ حافظ

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده است بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان — سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

۸۸ — حافظ‌شکن

آن کیست کز روی کرم با بنده غمخواری کند | بر دفع شاعر سلطان با بنده همکاری کند
اول بتأیید خرد فکر مرا با جان خرد | از شعر دیوان آورد با من وفاداری کند
پشمینه‌پوشان را بگو ای جاهلان تهمت‌خو | تا کی ز عشق و درد او هرگز نه طراری کند
دلبر که باشد المعبود دین و خرد وادی با او | هشیار شو حق را بجو باشد که دلداری کند
گفتی گره نگشوده‌ام از عشق تا من بوده‌ام | حق گفت من فرموده‌ام عقلت ترا یاری کند
تا کی بسلطان و شهان گریه‌شان ایشان عوان | یارم چنین یارم چنان شاید که او کاری کند
حافظ که گردید آن اسیر از حرص و از خود اسیر | کاز هر وزیره هر اسیر خواهد که دیداری کند
گوید که در هم بیعدد از حرص خود خواهم مدد | تا آن وزیر عبدالصمد باشد که غمخواری کند
بین برقعی نیرنگ او | دیگر مخوان از هنگ او
ننگین بود نیرنگ او | بسیار عیاری کند

۸۹ — حافظ

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد
حافظ حدیث نغز تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

۸۹ — حافظ‌شکن

شاعر که یاد دلبر دین بر ز سر نکرد | خوفی ز حق ننمودش و از حق حذر نکرد
یا شرع ما بعشق و جنون ارزشی نداد | یا او بشاهراه دیانت گذر نکرد
دین جامع است و راهنما بهر شاعران | او از غرور خویش نگه بر خبر نکرد

گفتم مگر بعقل و بدین دعوتش کنم   چون مست بود در دل مستش اثر نکرد
هر کس بدید نظم مرا گفت برقعی   کاری تو کرده ای که کسی این هنر نکرد
شاعر مزن ز عشق دم و عاشقی گذار   عاشق نظر بسود و زیان و ضرر نکرد
حافظ فسون لعل تو از بسکه دلکش است   هر کس شنید از سر رغبت ز بر نکرد
ای برقعی براه خرد رو نه راه عشق
عاقل نگشت عاشق و خود را هدر نکرد

۹۰ — حافظ

شاهدان گر دلبری زینسان کنند   زاهدان را رخنه در ایمان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست   هر چه فرمان تو باشد آن کنند
ای جوان سرو قد گوئی بزن   پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
یار ما چون گیرد آغاز سماع   قدسیان بر عرش دست افشان کنند
سر مکش حافظ ز آه نیمه شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

۹۰ — حافظ شکن

شاهدان گر رخنه در ایمان کنند   رخنه در ایمان آن پیران کنند
صوفیان را گر خرد بودی و شعور   کی پرستش صورت دیوان کنند
صورت مرشد بود معبودشان   صورتی را خالق سبحان کنند
هر کجا عرفان صوفی شد پدید   قلبهای تیره سرگردان کنند
عاشقی باشد شعار صوفیان   این همه مستی ز نام آن کنند
چشمشان بر در هم شاهان بود   وز فراقش گریه چون طوفان کنند
شاعران مست را چون دین شده   در جسارتهای خود طغیان کنند
بهر آواز شهی حافظ بگفت   قدسیان بر عرش دست افشان کنند

ای جوان با خرد چون عارفان
بر فرشته افترا اینسان کنند

لب ببند ای عارف از گفت رکیک
عرشیان کی قصه چونان کنند

گر ز دیده خون شود جاری رواست
در کجا دین را چنین هذیان کنند

ای امان از شاعر بی خرد
زاهدان را طعنه بر ایمان کنند

سر مکش ای برقعی از دین حق
تا دلترا روشن و رخشان کنند

۹۱ — حافظ

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چه درد در تو نبیند که را دوا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۹۱ — حافظ شکن

نه هر که سوخت دلش دفع هر بلا بکند
که اعتقاد حقهٔ تو کار هر دوا بکند

چه اعتقاد نباشد شود نماز نیاز
بلی نماز ز تو دفع صد بلا بکند

خداپرست عتاب و کرشمه می نخرد
که عشق یار پریچهره صد خطا بکند

طبیب عشق بود پیر مست جادوگر
چو علم در تو نبیند هر او دوا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب زاده نام است
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

بجز حجاب نباشد طریقهٔ پیران
همان بس آنکه با صوفیان جفا بکند

هر آنکه خوب و بد بخت با ارادهٔ تو است
ترا اراده نباشد که کارها بکند

بباف حافظ و چیزی ز معرفت بخشید
چراکه لاف گزافی است از هوا بکند

۹۲ — حافظ

گر میفروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

۹۲ — حافظشکن

گر میفروش حاجت رندان روا کند — ابلیس را اطاعت و از خود رضا کند
آنرا که درد غیرت و آئین بسر بود — با دفع پیر و ریختن می دوا کند
مطرب بزن بپرده که غیرت ز پی رود — وان کس که این ترانه سراید خطا کند
ساقی بریز جام و مده باده تا هوس — جنبش نیاورد که هوا ابتلا کند
حقا که لعنت خدای بیاید ز هر طرف — گر بنده حفظ عقل و امانت وفا کند
هر رنج و نکبتی که بود از بشر بود — نسبت مده بجبر کی اینها خدا کند
در ملتی که عقل و دیانت قوی بود — هر شاعر جهول فضولی چرا کند

حافظ بباخت عقل و دیانت بجام می
ای برقعی بنال که شاعر چها کند

۹۳ — حافظ

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

نامرس عشق و رونق عشاق می‌برند — عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تصویر می‌کنند

می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

۹۳ — حافظ‌شکن

دانم که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند — هر یک بصارتش اشاره تحذیر می‌کنند
گویند مطربا به پشیمانیت نگر — آن سوء عاقبت شکنی و زنجیر می‌کنند
حق بر زبان خصم شود عاقبت روان — گواهی حق گرفته و تکفیر می‌کنند
اقرار صوفیان نگر از حال چنگ و عود — پنهان خورید باده که تعزیر می‌کنند
گر باده باده نیست چه حاجت باختفاست — تعزیر را بباده تخمیر می‌کنند
چون باده باده است مناسب بچنگ و عود — پس چنگ و عود اشاره بتحذیر می‌کنند
ما کوس لهو و رونق خمار می‌بریم — بنگر که زشت را بچه تعبیر می‌کنند
ور باده را طریق تصوف بود مراد — چون نیست حق بخفیه گلوگیر می‌کنند
این عشق و عاشقی است سزاوار ذم و عیب — گو عیب بر جوان و یا پیر می‌کنند
پیران که منع فاش کنند از رموز دام — مکر و سیاستی است که تدبیر می‌کنند
گر دام مختفی نبود کی شود شکار — کی لیف نه مشتری تو تسخیر می‌کنند
جز قلب تیره نشد حاصلت هنوز — باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند
گر صد هزار سال روی باز تیره ای — حاشا که ذره ای ز تو تغییر می‌کنند
تو از برون در شده مغرور صد فریب — دل باختگان بشعر تو تقصیر می‌کنند

حافظ تو می بخور که اگر نیک بنگری پیران صوفیان همه تزویر میکنند

آن شیخ و مفتی که تزویر دیدیش ای برقعی بگوش که این غافلان است

از عشق دم نزنند وره پیر میکنند پندار خود حواله بتقدیر میکنند

۹۴ـ حافظ

غلام نرگس مست تو تاجدارانند خراب باده لعل تو هوشیارانند

بیا بمیکده چهره ارغوانی کن مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

نصیب ماست بهشت ایخداشناس برو

که مستحق کرامت گناهکارانند

۹۴ـ حافظ شکن

روندگان راه خدا جمله هوشیارانند خورندگان نعیمش که بی شمارانند

غلام نرگس مستند تابعان هوا خراب باده و می قوم شرمسارانند

چه بستگان کمند نگار بسیارند همه هواپرست و زیان کار مرگسارانند

غزل سرائی و بافندگی این شعرا برای درهم و دینار شهسوارانند

خلاص شاعر از آن زلف تابدار مباد که مبتلا بسیاهی سیاهکارانند

ببین غرور ز شاعر مگو که عرفانست خداشناس و خداترس بوگزارانند

کند تمسخر و گوید نصیب ماست بهشت بلی سزا بجا که گناهکارانند

نصیب تست جهنم برو مشو مغرور که مستحق عذاب آن گنه شعارانند

مرو بمیکده تا چهره ات سفید شود مشو بصومعه کانجا خرابکارانند

بیا بمکتب ما برقعی که در اینجا

زاهد و دانش و بینش ز صد هزارانند

۹۵ـ حافظ

از نظربازی ما بیخبران حیرانند من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی   عشق داند که در این دائره سرگردانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان   بعد از این خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست   ماه و خورشید همین آینه میگردانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا   ما همه بنده و این قوم خداوندانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

۹۵ حافظ‌شکن

از نظربازیت آگاه خردمندانند   ولذا عارف و صوفی همه مشرک خوانند
این نظر گر که بود صورت حق منظور   صورتی نیست خدا را که در او حق دانند
ور بود صورت پیران و یا مغبچگان   همه دانند که منظور شما غلمانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند بلی   عاشقان مست و در این دائره سرگردانند
خاک بر فرق تو و عشق تو و مغبچگان   تو خودت بنده شدی باز ترا نستانند
کی خدا کرد ترا بندهٔ این مغبچگان   احمقانند ترا گر که مسلمان دانند
چونکه تو با لب افسانه‌گران بستی عهد   تو شدی بنده و آنقوم خداوندانند
آری آری که تصوف بجز این لافش نیست   پیر را بست و مریدان همگی عبدانند
نیست در پیر و مریدش بجز از لاف‌زنی   لاجرم جمله همه مستحق حرمانند
حافظ ار گفتهٔ زاهد نکند فهم چه باک   شاعران زهد نفهمند که از عرفانند
تو که از رندی خود دست ز قرآن شستی   شاعری پیشه نمودی که خرت رندانند
لاجرم دیو شدی گر نبدی از اول   دشمن پیر و قرآن همه دیوانند

برقعی خدعه همین است که دیدی گرچه
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

۹۶– حافظ

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنستکه یاران همه کار — بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

۹۶– حافظ‌شکن

شهر دلرا بود آیا که حصاری گیرند — تا که دزدان ره از ما بکناری گیرند
کاش میبود بیاران خرد و صنعت و کار — تا همه شاعر بیکار بکاری گیرند
مصلحت دید من آنستکه یاران همه رنگ — بگذارند و بیک رنگ قراری گیرند
رنگهائیکه همه ساخته از بهر فریب — بگذارند و به صبغهٔ باری گیرند
مصلحت دید ترا ای حافظ شاعر اینست — که همه شعر ترا نقش و نگاری گیرند
ره رقص و ره نی خلق خدا آموزی — بی خرد گشته بمیمون سر و کاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی فسق بود — خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
رقص با دست نگار و بچه ترکان مغان — همچو آن رقص که با فاجره یاری گیرند
خوش بود پرچم اسلام بجنبش آید — تا که اشعار ترا بر سر داری گیرند
مصلحت باشد اگر رشتی اشعار چه تو — محو سازند و از این قوم دماری گیرند

بیقین این شعرا فاسق فاجر بودند
سعی ایشان همه آن بود عیاری گیرند

۹۷– حافظ

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند
گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

۹۷ — حافظ شکن

گفتم چرا شاهان دولت کامران کنند — گفتا ز پیروی هوا این چنان کنند
گفتم که عارفی صمدش با صنم یکیست — گفتا که سجده بر صنم صوفیان کنند
گفتم ز دین گذشت و ره عشق پیشه کرد — گفتا اگر این نمود وی از عارفان کنند
گفتم که عارفان بچه دین و بچه مذهبند — گفتا که دین مذهب پیرمغان کنند
آن مذهبی که باده و لهو اندر آن حلال — این پیروان نفس و را حرز جان کنند
حافظ دعای دولت دیوان ز بس ترا است — شیطان سبوفروش همه میخوران کنند

ای برقعی فرشته هفت آسمان چه تو
هم لعن سبوفروش و همه یاوران کنند

۹۸ — حافظ

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست با انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — دلق ما بود که در خانه خمار بماند
محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد — قصه ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که در این گنبد دوار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

۹۸ــ حافظ شکن

هرکه شد محرم دل شاعر بیکار بماند — گشت صوفی و بدام گرفتار بماند
من که ز اوهام ورا عیب کنم حق دارم — شکر ایزد که از و هم رگ پندار بماند
صوفیان دلق گدائی و ریا چو رکنیه — دلق حافظ بنگر خانهٔ خمار بماند
هرکه شد عاشق سیدین بجهان رسوا شد — قصهٔ اوست که در هر سر بازار بماند
دلق صوفی که در آن خدعه و تزویر بود — عاقبت در گرو باده و زنار بماند
دل صوفی که بود عاشق پیر و مرشد — جاودان بیهش و بیچاره گرفتار بماند
از صدای سخن عشق بود هر حیله — مرضی است که از آن نکبت سرشار بماند
لافزا مپن تو ز حافظ که کند صورت چین — مست و حیران شهان و در و دیوار بماند

حافظ چند بیابی ز قد و زلف و جمال
برقعی خدعهٔ او دیده و دل افکار بماند

۹۹ــ حافظ

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند
میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار — صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان — خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

۹۹- حافظ شکن

آنانکه خاک را ز نظر کیمیا کنند — حاشا اگر که گوشه چشمی ترا کنند
وانانکه کیمیای خرد تیره میکنند — حقا نظر مدام بسوی شما کنند
حق را که صورتی نبود بهر عاشقان — آنان حکایتی بتصور چرا کنند
دردت نهفته به ز طبیبان حق پرست — باشد که از خزانه شیطان دوا کنند
چون حسن عاقبت بزه بود نی لب تحری — نتوان بدون آن بعنایت رها کنند
چون معرفت نبود دم از عشق میزنند — خود را فریب داده دهم ادعا کنند
می را مکن حلال که کفر است کفر تو — بدتر ز طاعتی که ز روی ریا کنند
تا کی دل خراب بصاحبدلان دهی — صاحبدلی نشد که خود اشتها کنند
حافظ تو بهر وصل شهان جد و جهد کن — هرچند کم نظاره بحال گدا کنند

ای رفیعی تحسر شاعر بوصل شاه
بنگر بعشق سیم و زر این دادها کنند

۱۰۰- حافظ

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم تو پیغامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
عیبی جمله بگفتی هنرش نیز بگوی — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱۰۰- حافظ شکن

شاعرا صرف شد از عمر تو ایامی چند — گوش ده تا بفرستم تو پیغامی چند

تو بدان مقصد عالی که خدا فرموده — نرسی تا بره خیر زنی گامی چند
تا بکی وصف می و جام و دگر خم و سبو — حرمت محترمه دار تو ایامی چند
تا بکی طعن و تمسخر کنی از زاهد و عقل — بهر خودکامی و صحبت بدنامی چند
بگذر از رندی و بدنامی و طعن و تحقیر — حفظ اعضا ز معاصی کن و اندامی چند
بزم می تو بگو چیست بجز بدمستی — وصف حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خداتان یار است — از پی او بروید از پی انعامی چند
چشم انعام مدارید ز یاران خدا — بر شما دانستگان بس بود انعامی چند

۱۰۱ — حافظ

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد از این روی من و آینهٔ وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

۱۰۱ — حافظ‌شکن

دوش وقت سحر از حقه نکاتم دادند — شربت تیره دلی از ظلماتم دادند
محو در پیروی خود بیخود از آن بادهٔ سکر — جامی از خوی همان دیو صفاتم دادند
چه نحوست سحری بود و چه منحوس شبی — آن شب مکر که از خدعه براتم دادند
دیو آمد ز تو را فسرده سپیدی داد — که بر آن طبع گدا صبر و ثباتم دادند
بعد از این روی تو و روی همان پیر مغان — که نشانی تو از لات و مناتم دادند
تو اگر کامروا گشتی و خوشدل چه عجب — مستحق بودی و این خبث ز ذاتت دادند
حافظا خبث سریرت نه سحرخیزی بود — که ز بند غم اسلام نجاتت دادند

حافظ سیم و زر شاه بود آب حیات
دانم این سیم و زر از غصه نجاتت داند

۱۰۲ — حافظ

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
بدین درگاه حافظ را چه میخواهند میرانند

۱۰۳ — حافظ‌شکن

سخن دانان چو لاف شاعران بینند کم خوانند
ولی هر بوالهوس آنرا چو بینند میخوانند

دوای لاف عشق را نباشد جز خردمندی
ز مکر عاشقان آنانکه دربندند درمانند

بدرگاه مغ و مرشد چو گمراهان نیاز آرند بستانند
ولی چون عاقلی بینند بستیزند و نستانند

بدرگاه تصوف گر بخوانندت طرب منما
که در درگاه حق صوفی نمیخواهند و میرانند

چو منصور آنکه کفر خود کند ظاهر شود پیری
ورا در آتش دوزخ چه میسوزند میسازند

ز لاف باف شاعر چون شدی ای برقعی آگه
نمودی آگه آنان را چو میخوانند میدانند

۱۰۳ حافظ

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند

شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

۱۰۳ — حافظ‌شکن

شاعران بهر شهان خویش بپا نیز زده | که غلامان شهان صف در سینه زده
فاسقا را ز ملا نکه شعر و شاعریست | عقل او را بربوده و صبا بانه زده
دوش دیدی که شیاطین بشر را | عقل آدم بربودند و باف نه زدند
ساکنان در سلطان و شیاطین بشر | با تو خاص سیر باده مستانه زده
شکر داری که با ابلیس تو را صلح افتاد | صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زده
جای شکر است و بسی رقص که دیوان بشر | با شیاطین ره پیمانه بمیخانه زده
آسمان بار شیاطین نتوانست کشید | با شهب بر سرشان شعله رجمانه زده
این تو بودی که توانست چنین بار کشد | قرعه بار بنام چه تو دیوانه زده
جمله مفاسد و جهالت که یکی صوفی بود | چون ندیدند حقیقت ره خصمانه زده
کس چه حافظ بحقایق همه جا لطمه نزد | آتشی بود که بر خانه و بر لانه زده

برقعی بکشید از صورت اوهام نقاب
همه خرافات که در قالب پیمانه زدند

۱۰۴ — حافظ

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه | هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب | که ساکنان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتی بخود ندهند

۱۰۴ — حافظ‌شکن

شراب بی‌پیر برای کسان دو دام رهند | که گمرهان جهان زین دو دام می نرهند
ترا ار چه عاشق و مستی و رند نامه سیاه | سیاه‌تر ز تو پیران که رهزنان رهند
ورع نه شیوهٔ درویش و شاعر و عارف | که هر سه طائفه پر مدعی و پر گنهند
ببین حقیر گدایان عشق را کاین قوم | همه کبیر و سیه‌روزگار و دل‌سیهند
بهوش باش که این عاشقان ز استغنا | همه فقیر و زبون و گدای پادشهند
قدم منه بخرابات بی رفیقی پارس | که ساکنش همه چاپلوس و محرمان شهند

ببین چه رند ز حافظ جناب عشق بلند
بعاشقان کوته قد بگو زکی بکشند

۱۰۵ — حافظ

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همره او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

۱۰۵ حافظ‌شکن

هر آن شاعر که زر خواهد زبان شکرین دارد | تملق همدم او گشت و شاهی همنشین دارد
حریم عشق و شهوت نزد او بالاتر از عقل است | تفوق بر عقل و ادراکش نه او فکر متین دارد
بآن شاهی شود عاشق که سیم و زر دهد بهتر | شود آن آستان بوسی که جان در آستین دارد
دهان تنگ و شیرین شهش کردی جنابیتها | چه شه لب را بجنباند جهان زیر نگین دارد
کرم چون شد نبه شیرین که مشکل جمع آن و این | بنازد آن شه خود را که هم آن و هم این دارد

بخواری منگر ای سلطان بدین شاعر بدین عارف — که شه با غیر این شاعر کجا شهرت چنین دارد
چو باز و روستم سیمی بگردش دهد شاعر — ازان سیم و زر یکشه بسی از ظلم و کین دارد
بلاگردان جان شه دعای شاعران باشد — ندارد خبر آن شاهی که شاعر را غمین دارد
صبا ز عشق حافظ گر که حاصر بر چه شه دارد — تمامش را بدهد شعر حلال خود شه چنین دارد
اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق ننگین — بگوئیدش شه رنگین چو او یک همنشین دارد

اگر شعر و ادب این و اگر عرفان همین باشد
بجان برقعی بنده نه آن و هم نه این دارد

۱۰۶ — حافظ

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز برخوانید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

۱۰۶ حافظ‌شکن

تا که شیطان بود این میکده‌ها بگشایند — همه خانقه و صومعه‌ها بگشایند
چونکه بر امر یکی بندهٔ زاهد بستند — دل قوی دار که دیو و عرفا بگشایند
اگر از امر خدا بود بسی بود محال — تا ابد کاین در اضلال شما بگشایند
بدتر از میکده‌ها خانقه و عرفانست — کاش مردان خدا چاره‌ها بگشایند
این زمان خانقه و میکده باز است خدا — خود ببندش که نه شیطان بچه‌ها بگشایند
در امت نیست پسند این در تزویر ترا — کاین در خانه ز اصرار هوا بگشایند
حافظ این خرقهٔ سالوس و گدائی و ریا — که بخود بسته‌ای ارباب هدی بگشایند

خوشدلم آنکه خود قرار نمودی فردا | که زجیب تو چه زنار دعا بگشاید

برقعی این غزل نظم محولاتی بود
شکر ایزد علما بسته ما بگشاید

۱۰۷ — حافظ

کسیکه حسن خط دوست در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب | که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

۱۰۷ حافظ‌شکن

کسیکه حسن خط یار در نظر دارد | محقق است که نی دین و نی بصر دارد
برای آنکه شده دیده آلت عصیان | هماره روز جزا دیده پر شرر دارد
ز زهد خشک ملولی چرا نه از باده | زبان بریده مگر زهد خشک و تر دارد
ملول تو ز دین است نی که از تر و خشک | که بوی باده مدامت دماغ تر دارد
کسیکه بر در میخانه رفت دین چه کند | که او هوای برون از خدا بسر دارد
کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد | بعزم میکده حاشا اگر سفر دارد
مگر که چون تو قدم از ره ریا برداشت | که باز میل ره دور و پر خطر دارد

دل هوائی حافظ کند هلاک او را
تو برقعی بنگر شعر پر شرر دارد

۱۰۸ — حافظ

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

۱۰۸ حافظ شکن

این عشق تو به پستهٔ ترکان بود چرند — لافش برای اهل هوا و هوس چه قند
طول کجا و قامت یار تو در کجا — زین لاف زن گزاف تو آید چه بوی گند
گر طعنه می‌زنی و گر لاف می‌زنی — ما نیستیم معتقد رند خودپسند
حافظ تو ترک غمزهٔ ترکان کن و بزیر — دیوان پر چرند بآن رود در سند
خواهی که روز حشر زرد رخ نشوی — دل در هوای بچه ترکان دگر مبند
آگاه شد ز دین و دیانت زیان و سود — آن دل که عشق او نفکندش در این کمند

ای بی‌رقیب ز عشق مزن دم گر عاقلی
از قصه‌های عشق مکن قصه را بلند

۱۰۹ حافظ

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش — شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

۱۰۹ حافظ شکن

مطرب عشق عجب نفس و هوائی دارد — عقل و هوشش نه دگر راه بجائی دارد
عالم مدرسه و بحث فقیهان چه خوش است — چه بسا شید و فرح بخش فضائی دارد
پیر صوفی که بشیطان سر و سری دارد — خدعه و حقه و تزویر و ریائی دارد

عرفا گرچه همه جاهرو بی قید و کجند — لیک هر یک بدلش پیر خدائی دارد

مذهب حق نرود صوفی تا چون در عشق — کفر حق باشد و هر ساز نوائی دارد

نبود بخرد نفس پرستی را گفت — مرض نفس و هوا نیز دوائی دارد

هر که او بر سخن وحی و خرد گوش نکرد — دل خود باخت تا آن بت که صفائی دارد

بت و ترسابچه حافظ ما شاه و وزیر — تا بدرگاه شهان دست گدائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین بتعلف است — ز طمع باز تقاضای عطائی دارد

بر فتی عقل و خرد کسب و هنر گیر و مگو
هر که شد عاشق شه فر همائی دارد

۱۱۰ — حافظ

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

۱۱۰ — حافظ شکن

عارف آن نیست که دیوان و بیانی دارد — عارف آنست که از شرع مبانی دارد

شیوهٔ حور و پری عفت و عصمت باشد — خوبی آن نیست که هر فاسق جانی دارد

مرغ زیرک نرود در چمن پادشهان — شاعر از عشق شهان سوز نهانی دارد

گل خندان خم ابرو نبرد هوشش را — هر که بر نفس و هوا رشته عنانی دارد

سخن عشق و هوا را نپذیرد آدم　　مگر آنکس که از این نفس نشانی دارد
در ره عشق بجز لاف نباشد خبری　　در پی صنعت خود باش که نانی دارد
هر کسی گشت خراباتنشین لاف زند　　چه ریاضت چه کرامت چه کسانی دارد
برقعی را نبود لاف و گزاف صوفی
چونکه از دین و خرد کار و بیانی دارد

۱۱۱ — حافظ

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد　　هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد　　در گوش دل فرو خوان تا زر نهان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان　　کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۱۱۱ — حافظ شکن

.بیرو شاه حافظ میل بیان ندارد　　زیرا که مثل شاهان کس در جهان ندارد
زر عشق شاه شاعر در وجد و در نشاط است　　سیم و زری بجز شاه رطل گران ندارد
پر سیم و زر دهد شاه صد بارش آفرین است　　عرفان بی‌معنی شرح و بیان ندارد
جان جهان صوفی پاشاه پاکه پرست　　صوفی گر این ندارد حقا که آن ندارد
جان و جهان و جانان از شاعران گمراه　　یزدان بقدر کاهی وقری بر آن ندارد
دین و طریق شاعر نبود بجز سرابی　　آنرا که عقل و دین است جز این گمان ندارد
چون اصل وی سرابست از دیشان چه جویی　　همچون تو هیچ فردی از دیشان ندارد
با فندگی شاعر صدها هزار شعر است　　ایشان با به گوش کاری ره گره ندارد

احوال گنج قارون کاز زمین فرو برد — برگوش شاه برخوان تا زر نهان ندارد
گر شاعر دگر هست زر را از و بپوشان — حافظ ازین حسودان سود از شمان ندارد

ای برقعی غمگین عرفان شاعران بین
چون شاعر خیالی بهتر از آن ندارد

۱۱۲ — حافظ

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۱۱۳ — حافظ شکن

تیرگی ظلمت تو چاه ندارد — معوجی سیرت تو راه ندارد
عشق بحق کی گل و گیاه در آنست — حالی چنین سیاه ندارد
این کلمات کلک شاعر عارف — هر که بگوید ادب نگاه ندارد
دل که سیه گشته ز خرقه صوفی — جای سفید آن دل سیاه ندارد
بار گرانی مکش ز پیر خرابات — شادی رندیکه دود و آه ندارد
خود برو و آستین بخون جگر شوی — کت بحریم اله راه ندارد
خانقه و آستان پیر مغانست — در بر حق وزن پر کاه ندارد
گوشه ابروی پیر منزل آفات — جان تو جز همچو جایگاه ندارد
حافظ اگر سجده اش کنی بکنم عیب — زانکه تو صوفی جز او اله ندارد
عشق صنم بدترین گناه و ز شرکست — کافر و مشرک چنین گناه ندارد

برقعیا بین که شاعران زره عشق
گول زنند آنکه را پناه ندارد

۱۱۳ — حافظ

دلی که غیب‌نمای است و جام جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره در این حرم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیم و او صنم دارد

۱۱۳ — حافظ‌شکن

دلی که طالب وهم است جام جم دارد — چو شاعری که نغمه بت و صنم دارد
مقام شامخ وحی حق و سلیمان را — بدیو و خاتم و تزویر متهم دارد
بخط و خال دهد دل نه خط و خال گدا — چرا بشاه دهد دل که او کرم دارد
همیشه خاطر حافظ بشه بود مایل — چرا که شه زر و سیم محترم دارد
بده بمی زر و سیمت زمان استعمار — که مردم متشکل چه قدر کم دارد
چه خوب بود اگر بهر طرد استعمار — رود بفکر و خرد هر که یکقدم دارد
ولی ز امر لسان و بعیب استعمار — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
ز سر غیب نه آگه بود لسان الغیب — کدام حافظ می ره درین حرم دارد
کنون که شغل نباشد بغیر لافیدن — زبان لاف بشب تا بصبحدم دارد
مراد او زر و سیم است بر قحی میدان — که گر مراد شود حاصل او چه غم دارد

چه خوش بود که خود اقرار کرد این شاعر
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

۱۱۴ — حافظ

آن کس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت — در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار — کاین رشته ازاو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

۱۱۴ — حافظ شکن

آن کس که زعقل کام دارد — کی دست چو جم بجام دارد
آنکه بدست جام دارد — شیطان صفتی مدام دارد
فرعون صفت زعقل و دین ار — خوش رقصی چون عوام دارد
سلطانی جم و را چه سودی — فرعون هم این مقام دارد
گه دو فرزند ازمی و گهی جام — هر کسکه زعشق دام دارد
آبیکه خضر حیات از آن یافت — تو هیچ با آن چه نام دارد
سررشتهٔ خود بعقل بگذار — هر کار از او نظام دارد
در مسلکه لاف و بافی و تزویر — بر گو که دگر چه کام دارد
لب را تو بشوی از نجاست — گر لب بلب تو جام دارد
گفتی من و می چه زهد و تقوی — تا یار بسر کدام دارد
گر یار خدا است اید عاکیش — این گفته است انتقام دارد
ور پیر بود برا و میندیش — کو سر بره خام دارد
طعن تو با هل زهد و تقوی — در دست نه صبح و شام دارد
ما و تو و صبح روز محشر — هر گفته جزای تام دارد
هر کس که زشیوه های مستی — گیرد صفت لئام دارد

گر برقعی از هوا ملا بند
از عقل و خرد کلام دارد

۱۱۵- حافظ

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد　　که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزد این مطرب مقام‌شناس　　که در میان غزل قول آشنا آورد
به تنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم　　که حمله بر من درویش یک‌قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ　　چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون کند بطوع
که التجا بدر دولت شما آورد

۱۱۵- حافظ‌شکن

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد　　که بود شعر و این باده از کجا آورد
چه راه میزد این عارف خداشناس　　که در تمام غزل سیلی از هوا آورد
مدام دم زند از باده و می و ساقی　　چه مستی است چه بی‌قیدی خطا آورد
علاج مستی ما پیروی ز عقل و خرد　　بیا بیا که طبیب آمد و دوا آورد
به ننگ و عار و خیالات عشق تا کی و　　که عقل حمله بدرویش بی‌نوا آورد
نرنجد از تو کسی در مریدیت حافظ　　از آنکه چشم تو بر وعده رو به ما آورد
بر آنکه وعده بجا آورد غلامش باش　　که پیر آن بود او وعده را بجا آورد
فلک به پیر مغان تو اعتنا نکند　　خلاف کی بتو او نیز اعتنا آورد
تو از خدا ببریدی و التجا بر شاه　　فلک چگونه غلامی به بیجا آورد

دلا بس است شکایات که برقعی از راه
ز کلک خویش نسیم کرمش آورد

۱۱۶- حافظ

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

۱۱۶ — حافظ شکن

این پیر میفروش که روحش بباد شاد — جاسوس بود و گفت خرد را ببر ز یاد
گرچه بباد میدهدت باده نام و ننگ — خرشو قبول کن سخن و هرچه باد باد
چون عمر و عقل و هوش ببازی بجرعه‌ئی — دیگر ز دین و مملکت خود مکن تو یاد
بادی رها کند چو طاعت کنی ز پیر — محکم بدست گیر که عمرت رود بباد
حافظ اگر جواب چرند تو گفته است — اندر عوض عذاب چرندت زیاد باد

هان برقعی چنین غزل هرچه باد باد
صوفی بگفت تا که اجانب سوار باد

۱۱۷ — حافظ

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن — کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان شکست
لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

۱۱۷ — حافظ شکن

مژده ای دل که تو را لطف خدا باز آمد — نظمی از ذوق بدفع شعرا باز آمد
گو بمؤمن بسحرگاه دعاگوی شود — قلم بت‌شکن و دفع هوا باز آمد
عارف و صوفی و شاعر همه رسوا گشتند — چونکه حافظ شکن از راه وفا باز آمد

حق مدد کرد مرا تا که ز شاعر پرسم — بت سنگین دل تو کیست چرا باز آمد
طمع خام تو بوئی بشنیدست اگر — درد را چیست بامید دوا باز آمد
بگمانم نظرت بر ره شاهست و وزیر — که بگوش دولت آواز درا باز آمد
گرچه حافظ شده خویش همگی حرص و ملق — مهلت حق ز قفا نیز ورا باز آمد

برقعی در عجب است از شعرای مغرور
غزلی در کف هر یک چو گدا باز آمد

۱۱۸ــ حافظ

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

۱۱۸ــ حافظ شکن

دلا بتسلیت خاطرم بجوش آمد — که باز رهزن گل پیر میفروش آمد
دو صد هزار بر این پیر هر دمی لعنت — که کرده باز در عیش و ناز و نوش آمد
چراغ عقل و خرد را نموده او خاموش — که غرق در عرق و می شده و بجوش آمد
بگوش هوش ز من بشنو و تو باده منوش — که این سخن ز خرد مر مرا بگوش آمد
مخور تو گول از این شاعر و زافت او — که عقل چون برود اهرمن بسروش آمد
خرد که لشکر او قدرتست و دانش و هوش — ز قطره‌ای ز عرق لاغر و خموش آمد
چه جای دانش و فهم است خرقه پوشان را — دم از تمیز زنان آن که خرقه پوش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ — ببین چه حمق و سفاهت ز باده نوش آمد

بخانقه نرود برقعی مگر مجنون
ببین سفاهت آنرا که دین فروش آمد

۱۱۹— حافظ

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

۱۱۹— حافظ شکن

شاعرا دور فلک تو به حرمان تو باد — ساحت کون و مکان ماتم و افغان تو باد
گول شاعر مخور ای عاقل فرزانهٔ ما — جان من حفظ خدا یار و نگهبان تو باد
کار شاعر همه لاف است و ملق چون حافظ — زر و سیمی بده او را که غزلخوان تو باد
حافظا گوی فلک را ستمکار چه کار — ساحت کون و مکان دور ز دیوان تو باد
ساحت کون و مکان بهر ستمگر نبود — تف به اخلاص تو و خوی ثناخوان تو باد
آنکه انشاء عطارد ز شهان میدهد — کفر او زشت‌تر از کفر چه شیطان تو باد
جلوه و خوی طوبی نبود چون خسرو — شاعرا خلد برین دور ز شانان تو باد
نه تنها حیوان و بشر و جن و ملک — از جار همه از گفته و سلطان تو باد
حافظا خسته شدی مدح نمودی آنقدر — تا ز نجیر جفا مردم ایران تو باد
بر فقمی مدح می و شاه و وزیر و اعیان
شعلهٔ ابرار اجانب دل سوزان تو باد

۱۲۰— حافظ

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام   بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

١٢٠ — حافظ‌شکن

این نغمه و تار خوش نباشد   وین لفظ نگار خوش نباشد
گر یار خدا است رخ ندارد   وین گفتن یار خوش نباشد
ور یار هوا است این تظاهر   در شعر و شعار خوش نباشد
از باده مگو که باده ننگ است   با وعده یار خوش نباشد
تصنیف مخوان که کار رقاص   در روزشمار خوش نباشد
رقصیدن عاشق مسلمان   در شهر و دیار خوش نباشد
ول باختن به جمال دلکش   بر نقش و نگار خوش نباشد
بی وزن شاعران بی‌مغز   بی کار و نه بار خوش نباشد
بیعاری و رقص چون حرام است   جز صبر و قرار خوش نباشد
با شاه مگو ز لاف جانم   از بهر نثار خوش نباشد

در رقص شریف تصنیف
ناگشته دچار خوش نباشد

١٢١ — حافظ

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد   ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت   آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود   شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت   جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

۱۲۱ حافظ‌شکن

صوفی قطره‌ی می فضله چون موشش باد — فضله موش به هر قدر خورد نوشش باد
آنکه یکقطره ز می خورد شد از عقل بدور — چون عروسی است که شیطان لعین شوهرش باد
پیر صوفی بخطا قطره‌ی می کرد حلال — دست شیطان لعین هر دو در آغوشش باد
حافظ ار عاشق حجت بود نمیگفت بشاه — شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد
عاشق سیم و زر و باشه ترکان گوهر — جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
چشم حافظ ز طمع پر شد از روی شهان — ور دراو ذکر شه و چشم خطاپوشش باد
نرگس مست شهش کرد اشارت زر و سیم — گر چه از علت بیچاره فراموشش باد

برقعی از طمع این شاعر تان گشته غلام
حلقه بندگی شاه در گوشش باد

۱۲۲ حافظ

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

۱۲۳ حافظ‌شکن

ان نمازی که ز ابروی بتان یاد آمد — نی نماز است بود طعن و ز بیداد آمد
زمن اکنون بشنو شاعر دیوانه پیر — هر عبادت که تو کردی همه بر باد آمد
باده صافی خود و ترک از صحن چمن — بین که از ظلم تو هر مرغ بفریاد آمد
بسکه در طرف چمن باده همی بردی تو — زین حرام بخت لرزه بشمشاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌نامد — مگر آن صوفی بی بهره زدین شاد آمد

ایجوانان ز اثر بهره نخواهید گرفت — تا که این رقص بزرگست و طرب یاد آمد
این بناهات زپیوند ترقی کرده — این ثمری ثمر و بار که آزاد آمد
هر درختی نده میوه بسوزانندش — انچو شاه آن اثری کز شجر ارشاد آمد
حافظا بس بود این بطر دلاقیدی — چند گوئی که ز عهد طربم یاد آمد

با رفیقی پند بگو وعظی واندرز بگو
گر تورا همتی در حق خداداد آمد

۱۲۳ — حافظ

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ حال وصل کاخر — هم بر سر حال حیرت آمد

۱۲۳ — حافظ شکن

ای عشق نهال غیرت آمد — ای عقل بیال غیرت آمد
بس غرقهٔ حال وصل و حیرت — هشیار و بحال غیرت آمد
حیرت بگذار و عشق و مستی — چشمی تو بحال غیرت آمد
تا چند ز صدمه‌های غربی — بس کن ز شمال غیرت آمد
هم وصل حقایق است و راحت — آنجا که کمال غیرت آمد
از هر طرفی بدفع دشمن — آواز جلال غیرت آمد
شد منهزم عار و ننگ و پستی — آنجا که نهال غیرت آمد
لیکن ز خیال شاعرانه — عشق و نه مجال غیرت آمد

ای رفقا بخوان تو تصنیف
بشتاب و تعال غیرت آمد

۱۲۴ — حافظ

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن   ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست   همت نگر که موری با این حقارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب وقت دریاب   نان ایرانیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

۱۲۴ــ حافظ شکن

آصف بود پیمبر اهل طهارت آمد   از خالق سلیمان بهرش امارت آمد
نامش بهر زبری ز اهل ستم نگنجد   ای شاعر خیالی کز تو جسارت آمد
این فاسقان عیاش کی گشته اند آصف   آصف کجا و عشرت عشرت خسارت آمد
خاک وجود خود را اندر فتی بدوزخ   تا با شراب و باده از تو شرارت آمد
رندان لاابالی از بس ز یار گفتند   ویران شعرت ایران ننگ و حقارت آمد
معیوب گشته دلها زین خرقه های ننگین   کو مرد پاکدامن وقت طهارت آمد
امروز گشته پیدا آن کفرهای پنهان   بر پا بیان و صوفی صدر و امارت آمد
بین شاعر طمع کار خود را نموده چون مور   خست نگر که شاعر با آن حقارت آمد
جم کافرست و تاجش فخری بمشرکانست   گویا که کفر و زرش بر تو بشارت آمد
آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه   زیرا ترا ز یزدان دوزخ اشارت آمد

ای برقعی چه گوئی با جاهلان گمراه
بیدار کن تو ایران وقت تجارت آمد

۱۲۵ــ حافظ

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد   ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران   پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

چندانکه زدیم لاف کرامات و مقامات هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

۱۲۵- حافظ شکن

شاعر که به درشاه سلامی نفرستاد دیریست که اشعار تمامی نفرستاد
صد مدح فرستاد به درشاه و وزیری عاشق به همه گشت و پیامی نفرستاد
چون کس که رسد دسته شعری برسیده او نیز زر و سیم چه دامی نفرستاد
دانست که گر زر ندهد مدح نگوید از سیم و زرش دانه و دامی نفرستاد
فریاد از آن شاه و وزیری که نبودی از بهر دوائی جرعه جامی نفرستاد
هر قدر که شاعر ز مقامات زند لاف او بیشتر انعام بگیرد ز مقامی نفرستاد
شاعر به ثناخوانی خود خاتمه میده چون شاه پیامی به غلامی نفرستاد
ای برقعی از علم و ادب گر ندارد مدح
وانگه مدح شاهی نفرستاد

۱۲۶- حافظ

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بی‌وفائی دهر که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم   مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر   نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بجان او مرساد

۱۲۶ــ حافظ شکن

شراب عشق خسان چیست کار بی بنیاد   مرو بدوزخ و زندان که هرچه باداباد
مخور تو گول ز شاعر ز جهل و نادانی است   که بیخبر ز خطر میکند ز خود بنیاد
نه انقلاب زمانه فسانه شد شاعر   فسانه گفت تو بشنو برو مکن فریاد
هر آنچه یار که از ظلم و جور شد غوغا   با انقلاب بزن ریشه را و ده بر باد
می آنگه که زعرفان بدی ببند قدحش   چه کار شه بر جمشید مشرک و چه قباد
هر آن قدح که ز می شد نجس بشوی آنرا   بگیر باادب آنرا بدست خود امداد
تو گوش بنگر و انکار شاعر که بگفت   که آگه است که کاووس و کی کجاست معاد
بخوان کتاب خدا شاعر است کافر   بقول حق بود آتش برایشان مرصاد
نموده شاعر میخوار لاله را میخوار   که تا نزاد و بشد لاله جام می ننهاد
دروغ را بنگر از کجاست تا بکجا   قیاس گیر بر این گفته‌های بی فرساد
ز می خراب مشو بر خیال گنج نهان   که گنج عصر بهر گنج میکند ارشاد
تعلق تو بشیراز و آب رکناباد   ببرده است ز تو اعتقاد بر میعاد

بترس از مرض عشق و کن رها مستی
بخوان کتاب خدا ربک لبالمرصاد

۱۲۷ــ حافظ

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — صوفی از خنده می در طمع خام افتاد
اینهمه عکس می و نقش نگاری که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه بخود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دائره گردش ایام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

۱۲۷ــ حافظ‌شکن

عکس ابلیس چو در آینه جام افتاد — صوفی از جهل در آئینه او دام افتاد
پیر را چون طمع سروری و شاهی بود — لقب شاهی او از طمع خام افتاد
اینهمه عکس رخ پیر که صوفی بگرفت — یکی از خدعه شرکت بانعام افتاد
غیرت و عشق کجا عشق ندارد غیرت — عاشقی شیوه بی غیرت بدنام افتاد
گر ترا غیرت دین بود رخ پیر چه بود — کار تو با رخ دیوان و لب جام افتاد
تو ز مسجد بخرابات بخود رو کردی — اینت از بدعملی نز ازل انجام افتاد
چکند آنکه ز عقل و خردش صرف کرد — تهمت شر خودش گردن ایام افتاد
عارفا گردش ایام ندارد تقصیر — بین بآیات خدا مورد اکرام افتاد
زیر مهمیز شه و پیر مرو رقص کنان — آنکه رقصید چو دیوانه سرانجام افتاد
صوفیان جمله سفیهند نزد عقلا — حافظا طشت تو تنها نه که از بام افتاد

تا کی برقص از زلف و رخ میکشید
آه این زلف کج و چاه زنخ دام افتاد

۱۲۸ حافظ

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا در این سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
هزار نقد ببازار کائنات آرند — یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

۱۲۸ حافظ‌شکن

کسی بیاری ما در دیار ما نرسد — نه یار بلکه اسیری بکار ما نرسد
اگرچه مدح و تملق ز شاعران آید — کسی بشاعر و شعر دیار ما نرسد
بحق صحبت شاهی که زر بشاعر داد — کسی بجرأت و شهسوار ما نرسد
هزار نقش زدیوار بر در و دیوار — یکی بزشتی این افتخار ما نرسد
هزار نقد بحافظ دهند بهر ملق — یکی چه سکهٔ صاحب عیار ما نرسد
دلا حسود نبد چون زکدیه منعت کرد — مگو بخاطر امیدوار ما نرسد
مساز با همه شاعر نفاق را بگذار — مگو غبار ره و رهگذار ما نرسد
بسوز شاعرا اگر دیر شد ترحم شاه — مگو که رزق ز پروردگار ما نرسد
من از ثنا و ملق برقص شدم بیزار
برای آنکه بکس ننگ و عار ما نرسد

۱۳۹ — حافظ

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد — ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو — که نقشی در خیال ما از این بهتر نمی‌گیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین — که فکری در درون ما از این خوشتر نمی‌گیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی — که پیر میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

بدین شعر تر حافظ ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

١٢٩ — حافظ شکن

هر آن شاعر که جز رندی طریقی بر نمی‌گیرد — عجب دارم که دیوانش چرا آذر نمی‌گیرد
تمام شعر دیوانش حدیث مطرب و می شد — دلش جز مهر مهرویان بچیزی در نمی‌گیرد
بیا ای غافل مسکین بسر آور با بر دین — هنر گر مهد می خواهد از این بهتر نمی‌گیرد
بیاور بادهٔ رنگین تشو آلوده و ننگین — اگرچه شاعر بیدین ز ما رهبر نمی‌گیرد
عجب از شاعر مسکین زند دم از می و ساقی — مگر ترسی ورا از خالق اکبر نمی‌گیرد
برو صوفی با این دلق و بر این خرقه بزن آذر — که نزد حق شناس این دو بکاهی بر نمی‌گیرد
بود شاعر چو دیوانه گهی خندد گهی گرید — بجز عشق و جنون شاعر ره دیگر نمی‌گیرد
شده معشوق او دنیا که با افسون وی خواهد — بجز دنیا و ما فیها بدل دلبر نمی‌گیرد
بگو از من بآن رندان که مستی از قضا نبود — که مستی ز اختیار آنکه جز ساغر نمی‌گیرد
چه بد رندی که خود بازی بچشم مست هر شاهی — که کس سیم و زر شاهان از این بهتر نمی‌گیرد
سر و چشمی از این مهوش دل و دینت زده آتش — که دیگر پند و اندرزی ترا در سر نمی‌گیرد
خداوند منعم و یار و نگارش هر آن شاه است — بکس جز او نمی‌گوید زر از دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر تر حافظ ز خالق من عجب دارم — چرا آتش نمی بارد بر این دفتر نمیگیرد
عجب تر آنکه قومی با چنین تصریح زر خواهی — ترا با شاعر دنیا طلب همسر نمیگیرد
عجب نبود اگر وقری بشعرت شاه نگذارد — چه او را چون تو بسیار است زیر پر نمیگیرد
نه هر شعر گزافی شاعرش لایق بزر باشد — که عاقل باده را چون درد چون گوهر نمیگیرد
تو خود از عجب پنداری که لاف شعر تر باشد — حقیقت بین خرافات اشعر تر نمیگیرد

بروای برقعی حق را ز شعر محو لاتی جو
کسی از شعر فاسد نکته زو بهتر نمی گیرد

١٣٠ — حافظ

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
گنج زر گر نبود گنج قناعت باقی است — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

١٣٠ — حافظ شکن

آنکه ما را بجهان هوش و روان و دین داد — بهر دفع شعرا این دل ما تسکین داد
قصه شاعر هر از رنگ گل و رخساره — اینهمه مدح و ثنا را بقوام الدین داد
من همان روز که دیوان ترا دیدم گفتم — که بریدم تو را احمق دل سنگین داد
بعد از این دست من و دامن اسلام و خرد — تو و دامن خرافات که آن بیدین داد
بد عروسی است جهان گول مخور جان عزیز — لیک شاعر دل خود باخته و کابین داد
حافظا از معتقد گنج قناعت بودی — در هر خانه نمیرفت نمیکرد این داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد　　از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

عجب از حمق کسی شعر تو عرفان داند

برقعی داد ز بی فکری آن مسکین داد

۱۳۱ — حافظ

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد　　وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر　　ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات　　با دردکشان هر که درافتاد ور افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد

با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

۱۳۱ — حافظ شکن

از عشق خدا شاعر ما بی خبر افتاد　　چون عشق هوا بجوانی بسر افتاد

پس شاعر ما عاشق جنسیت مسلم　　وان خدعه و تزویر و نفاقش بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلش گشت هوا گیر　　ای اهل خرد کی بخدا این نظر افتاد

دردا که ازاین شاعر مسکین سیه روی　　بس طعن باسلام که در هر گذر افتاد

هر طعنه و تحقیر بدین از شعرا بود　　قانون خدا از شعرا در بدر افتاد

با قحبگی این شعرا زهد و ورع برد　　بس بند و نظرباز که بر یکدگر افتاد

ما تجربه کردیم در این دار مکافات　　با دردکشان هر که در افتاد سر افتاد

چون آنکه بیاورد یکی تحفة الاخیار　　شد آیه حق مرجع قم با اثر افتاد

دیگر بشدی خالصی آورد کتابی　　کم آنکه بدین پایه شد پر گهر افتاد

دیگر چه مقدس بنوشتی چه حدیقه　　شد مفخر اسلام و تصوف ضرر افتاد

دیگر ز صفاهان بخراسان بنه مکتب قرآن　　زو جلوه نمودی و بحکمت شرر افتاد

دیگر بشدی حجة البدعه بیاورد　　رضوان الهش چه قدر با ثمر افتاد

دیگر بشدی صاحب میزان مطالب　　آثار زبان و قلمش پر درر افتاد

زنگی برانگیخت خداوند هزاران | تا حق بشد بی‌پا هر و باطل خطر افتاد
تا نوبت حافظ‌شکن و برقعی آمد | با نیش قلم حمله به هر کور و کر افتاد
بس تهمت و تهدید برادر بخت ولیکن | با ولد علی هر که در افتاد ور افتاد
از عوعو گرگان و سگان ترس نباشد | شیران نهراسند که خر عر و عر افتاد
چون طینت بد علت کفر بشری نیست | از نیت و از سوء عمل بد بشر افتاد

این حافظ با خنده که میبافت بدنیا
در زیر لحد خون دلش در جگر افتاد

۱۳۲- حافظ

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند | نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هرکسیکه کله کج نهاد و تند نشست | کلاه داری و آیین سروری داند
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خود روش بنده پروری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم | که در گدا صفتی کیمیاگری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بقد و چهره هرانکس که شه خوبان شد | جهان بگیرد اگر دادگستری داند
در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم | در این محیط نه هر کس شناوری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم | که آدمی بچه شیوه پری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
که لطف نکته و سر سخنوری داند

۱۳۲- حافظ‌شکن

نه هرکه پرچمی افراخت رهبری داند — نه هرکه قافیه سازد سخنوری داند
نه هرکسیکه ز عرفان و یا ز فلسفه بافت — هدایتی ز خود آورد و رهبری داند
عنایتی ز خدا لازم از هدایت وحی — وگرنه اهل هوا راه دلبری داند
هر آنکه سیم و زر خود بشاعران بخشد — کلاه داری و آئین قلندری داند
هزار نکته باریکتر تو پنداری — وگرنه هرکه شقی شد قلندری داند
تو ترک بندگی این خسان نما یکدم — که خالق تو خدا بنده پروری داند
غلام نکبت رندان مباش و دون همت — که رند لات کجا کیمیاگری داند
وفا و عهد نباید ز شاعران آموخت — که لات و پست کجا جز ستمگری داند
بحرص و آز و طمع غرق گشتی ای شاعر — رسد بیاریت آن کو شناوری داند
بقد و چهره خوبان نباخت شاعر دل — مگر شباه که او ذره پروری داند
بباختی دل و دین را بزر رند مستی — که قدر گوهر دین را نه هرسری داند
بعجب خویش اگر دید شعر خود دلکش — عجب مدار که او عجب و برتری داند
تو برتری بکن از عجب و برتری دوری
فروتنی بکند هرکه رهبری داند

۱۳۳ـ حافظ

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است — هرکه دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

۱۳۳ — حافظ شکن

نیست در شهر کسی مدح و ثنا را ببرد بخرد هر چه بدیوان و از اینجا ببرد
ترسم این شعر و غزل ریشهٔ ما را بکند گر خدا رحم کند بخشد و ما را ببرد
کو رفیقی متدین که بعلم و عملش من زار شود یار و هوا را ببرد
در خیال هوس و قید هوا پابندم کو پیر صفتی کاین همه غوغا ببرد
باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
بجوانی تو مشو غره و ایمن ز اجل اگر امروز نبردت بفردا ببرد
علم و فضلی که بسازی تو بیک نرگس مست علم نبود همه وهم است و تمنا ببرد
صوفی از لاف مباف و ز کرامات تو مناز سامری را نرسد تا ید بیضا ببرد
جام می بشکن و از باده مکن مدح و ثنا ترسم این سیل هوا لنگره از جا ببرد
دین خود را بخرد محکم و مستحکم کن ترسم ابلیس کند غارت و اعدا ببرد
شاعرا دم مزن از حمزهٔ مستانهٔ یار ترسم این گفتهٔ تو عقل بیغما ببرد

رفقی شاعر باخشم نباشد اغوا
بشکن او را که متاع همه یکجا ببرد

۱۳۴ — حافظ

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

۱۳۴ــ حافظ شکن

دراز ل کسر انفیض دولت ارزانی بود   فیض دولت جز برنج و سعی انسانی نبود
هرچه گفتم توبه کن از می نجاست را مخور   گفت آن شیطان مرا عقل و پشیمانی نبود
خود گرفتم سجده کردی شاعرا چون مؤمنان   بی نتیجه چون ترا فکر مسلمانی نبود
جام می باشد چراغ محفل عرفانیان   زانکه ارشترا اگر دل بود نورانی نبود
می بود آب عنب اقرار حافظ را نگر   پس مخور گول ای برادر باده عرفانی نبود
بی سر و سامان شد این ملت ز کشور شعر   کاش اینجا عقل و کاری بود دیوانی نبود
خوش بود عزلت ولی با علم و دین باشد اگر   گر در آنجا وهم پیر و فکر شیطانی نبود
نیکنامی خواهی ای دل اهل تقوی را گزین   مرد با تقوی بدور از اهل نادانی نبود
مجلس انسی اگر پیدا شود زاهد خدا   شعر و مستی کن روا گر ذکر رحمانی نبود

با مرید حافظ میخوار گو بیدار شو
ای عزیز آن می اگر حق بود پنهانی نبود

۱۳۵ــ حافظ

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد   از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب   باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل   در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت   قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بسوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

۱۳۵ – حافظ‌شکن

رند ریاکار بود خوش بمیخانه شد　　زاهد خلوت‌نشین کی سر پیمانه شد
شاهد صوفی بود پیر و به پند بخواب　　سر که سپارد به پیر عاشق دیوانه شد
دین و دلی گر بری مغبچه کی میربود　　شاعر مست و هوی از همه بیگانه شد
تابش انوار عقل و سوره را میبرد　　بهرهٔ علم و خرد قسمت فرزانه شد
مجلس و انس بر در خودسری و گمرهی　　حلقهٔ این صوفیان مجلس افسانه شد
صوفی اگر جام می میشکند از ریا است　　ورنه حلال می مذهب رندانه شد
گو بهر دیدن شعر گریهٔ حافظ نگر　　ذکر و سحرخیزیش حملهٔ زمانه شد
گریهٔ شام و سحر بهرچه ضایع نگشت　　اجر یکی قطره‌اش سیم و زر روانه شد
جایگه و فخر او کجا است دربار شاه　　این غزلیات او آفت هر خانه شد
برقعی گر شده گر گشته عجب نکته‌گیر
نظم و نغزش چو تیر آفت میخانه شد

۱۳۶ حافظ

یار اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد　　دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

۱۳۶ – حافظ‌شکن

شاعران زر نمی‌بخشند یاران را چه شد　　دست شاعر خالی است مالداران را چه شد
آب حیوان تیره گون بار شعر لاف شاعران　　نام غیرت ننگ آمد نامداران را چه شد

صد هزاران حق شکست و هر حرامی شد حلال — یادگار اهل قرآن در کجا شهسواران را چه شد

صوتی از اهل عدالت بر نیاید سالها است — رونق بازار حق کو روزگاران را چه شد

حافظان از اهل قرآن داشت این شهر و دیار — دور تقوی کی سر آمد حقگزاران را چه شد

گر نیا توفیق و همت نیست دیگر بهر ما — یکنفر بر پا نخیزد جان سپاران را چه شد

هر طرف ساز و نواز و رقص و بیعاری بیا — کس ندارد شرم و غیرت شرمساران را چه شد

حافظ اشعار تو آموخت این بی مسلکی — رفت ترس از خالق و امیدواران را چه شد

برقعی بین شعر زشت شاعر اهل هوا
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

۱۳۷ـ حافظ

گر من از باغ تو یکمیوه بچینم چه شود — پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

حرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا ندانم چه پیش آید و بینم چه شود

۱۳۷ـ حافظ شکن

من ز دیوان تو صد خدعه بچینم چه شود — شاعرا تیرگی روح تو بینم چه شود

یارب این حافظ می گمره و اضلال کند — گر من آگاه شوم باز نشینم چه شود

آخر ای ختم رسل ملت تو رفت ز شور — گر فتد چشم تو بر چشم حزینم چه شود

عقل از عشق و هوی گشته ضعیف و مستور — عشق هر شاعر بیدین شده دینم چه شود

حرف شد عمر گرانمایه بشعر شعراء — گاه دیوان و گهی دیو قرینم چه شود

حق بدانست که اهل هوسم ستر نمود — خلق ار نیز بداند که چنینم چه شود

شاعر از عشق و می و باده و مستی میگفت
برقعی عقل و خرد را بگزینم چه شود

١٣٨ـ حافظ

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد　　قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند　　هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش　　که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

١٣٨ـ حافظ شکن

تورا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد　　لذا محبوب ای حافظ حق بیچون نخواهد شد

ولی عشق تو از نفس و هوا باشد قضا نبود　　کز آن بی بود مختار و دیگرگون نخواهد شد

قضا و علم و خواست حق بود بر اختیار تو　　که تغییر قضا با حق و حق با دون نخواهد شد

قضا گر جبر عشق آرد تو مجبوری نه مختاری　　چرا پس نهی بنمودت چنین قانون نخواهد شد

تو خود رندی نمودی باختیار و دل غزل گفتی　　نه از روز ازل کانجا کم و افزون نخواهد شد

خدایا شاعر جبری نباشد مسلم و عاقل　　بود چون کافر و مشرک از آن بیرون نخواهد شد

شراب لعل و جام می بود وزر و وبال تو　　عقابی باشدت فردا اگر اکنون نخواهد شد

رقیب و مانع شاعر ز میخواری بود قرآن　　دگر آه تو ای شاعر سوی گردون نخواهد شد

مجال شاعران عمری بود هرزه دگر یاوه　　به پنهان می‌کشد موسی که بوسی چون نخواهد شد

مکن ای رحق صرف نظر از جرم این شاعر
که زخم طعن او جز بر در این امون نخواهد شد

١٣٩ـ حافظ

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او　　زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لائق صحبت نبود

۱۳۹ — حافظ شکن

دولت حق طلب از پستی همت نبود / اینهمه مدح شهان شرط مروت نبود
ما صفا از تو ندیدیم بجز مدح و ملق / آنقدر مدح بیاور که ملامت نبود
خیره دل شاعر پستی که در او شعلهٔ حرص / تیره اندیشه پستی که بعبرت نبود
دولت و فرخان چیست بجز جور و ستم / آنکه خود باخت بجز طالب رفعت نبود
عیبت آنست مدد خواستی از پیر مغان / مدد از حق نگرفتن ز فتوت نبود
همت آن نیست که خود را بشهان بنده کنی / نزد ما بندگی خلق ز همت نبود
نبود کعبه و بتخانه یکی در همه حال / هر کسی گفت یکی لائق مهلت نبود
وصلت پیر کند دامن هر پاک نجس / ظاهر و باطن صوفی بطهارت نبود
شاعرا کعبه و بتخانه بنزد تو یکیست / چون ترا پیروی از عفت و عصمت نبود
صحبت حق طلب و آن ادب لائق حق / چه شود گر شهی لائق صحبت نبود

برفقی دین بطلب دین خدا دین رسول
هر که را دین نبود لائق رحمت نبود

۱۴۰ — حافظ

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بصدر مصطبه‌ام مینشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
چو زر عزیز وجود است نظم من آری / قبول لبتان کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو　　بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
زراه میکده یاران عنان بگردانید
چراکه حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

۱۴۰ — حافظ شکن

نبد ستاره ستمگر نه ماه مجلس شد　　چرا بجور اسیری ابوالفوارس شد
عجب ز شاعر جویای درهم و دینار　　بهر که زر دهد او را انیس و مونس شد
عجب‌تر آنکه بگفته احمد رسول (ص)　　بود اراذل شاعر نه بر خلافش شد
نخوانده ختم غزل را که جام کیخسرو　　بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
پیمبران که نگیرند جام گران را　　کجا ز غمزه تو اندکسی مدرس شد
پیمبران نبندند اهل غمزه و لمزه　　مگر که پیر تو باشد که او مدلس شد
امیر زشت تو گر دیر ماه مجلس تو　　دل تو خوش که برایت درم مؤسس شد
هنر نگر و بمکتب نرفت و خط ننوشت　　ولو بعلم صدا چه تو مومس شد
نگر تملق و بالیدنش که میگوید　　قبول حرلیسان شد ببین که زرمس شد
برای چند درم نزد حافظ مفلس　　ببین که خضر چو سلطان دبیر مجلس شد
گدای شهر چه روزی بصدر بنشیند　　عجب مدار گر از دین و عقل مفلس شد
برای آنکه نشد صدر مصطبه اش　　ز عشق دیده و عقلش ز نور نجس شد
براه میکده ای رفیق قدم مگذار
ببین که میکده بر حافظش منجس شد

۱۴۱ — حافظ

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد　　بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم　　که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

۱۴۱ — حافظ‌شکن

هزار سعی نمودم رسم بکام و نشد — شدم خسته در این آرزو تمام و نشد
بخواستم که کنم دفع شر این عرفا — بمسلمین بزدم این صلای عام و نشد
دریغ و درد که در رفع شر استعمار — بخواستم کمک از هر خواص و عام و نشد
بدان هوس که وجود آوریم استقلال — بهمت همه یاران و هم گرام و نشد
پیام عشق برایم چه عارفان دادند — بآن هوس که شوم خسته جان و رام و نشد
بخدعه باز مرا مجلسی بحث کشید — بخواست تا کند از مغلطه ز دام و نشد
بگفت نرمی گفتار تو بهانهٔ ماست — شدم بنرمی و لینت چو یک غلام و نشد
برای ساده دلان دام عشق گسترند — برفع دام نمودم صد اهتمام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ شیراز — که تا کند همه را مست یکدو جام و نشد

برای محو خرافات برقعی کوشید
بداد بر همه دانشوران پیام و نشد

۱۴۲ — حافظ

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر ما خیال عشقت — هر روز که هست در فزون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

۱۴۲ — حافظ‌شکن

میکوشی که دانشت فزون باد — جان تو ز فضل ذوفنون باد
فرزند عزیز ارجمندم — روی تو همیشه لاله گون باد

پرهیز تو از حرام و شبهه   هر روز که باد در فزون باد
با اهل کمال و زهد نزدیک   همچو ز زمردمان دون باد
هر دل که ز کینه و شمنت شد   از رحمت و فضل حق برون باد
هر سر که ز تیر ستیزه دارد   از حق طلبم که سرنگون باد
قلبت چو الف ز هر کجی پاک   نی سین و نه شین نه لام و نون باد
از دین و خرد مپیچ سر را   سرپیچ هر آنکه شد زبون باد
از حق طلبم چو من برایت   در خیر و صلاح رهنمون باد
میکوش و بگو جواب باطل   تا پرق کفر سرنگون باد

ای بر تقی از هوس بپرهیز
تا روی تو سرخ همچو خون باد

۱۴۳ — حافظ

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد   که کس بند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم   که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام   که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دل جز می مغان نبرد

۱۴۳ — حافظ شکن

کسی گمان سلامت بشاعران نبرد   گمان بخویش بتو جز ساده پیروان نبرد
سلامتی ز خراباتیان تو توقع نیست   که کس بند خرابات ظن آن نبرد
تو را مرقع پشمینه آلت صید است   که زیر خرقه کسی جز ریا گمان نبرد
مباش غره بشعر و غزل تو ایشاعر   مگوی ان خرافات خود شعر تر که خان نبرد

فقیه غره بعلم و عمل نمیباشد — کسی غرور بخود همچو صوفیان نبرد
غرور پیر مپوش و ز مکر طعنه مزن — مدانکه پیر مغان تو نیز جان نبرد
مشو فریفته و کم قدح ز می درکش — که زنگ غم ز دلت این می مغان نبرد
بجز سیاهی قلب و تباهی عملت — می مغان ندهد بهره کفر از آن نبرد

بکوش برقعیا بهر محو باطلها
کسی ز غیر عمل اجر رایگان نبرد

۱۴۳ حافظ

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طره فلانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحتگو — شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

۱۴۴ — حافظ شکن

بنفشه و گل و سنبل ترا نشانی داد — که از رخ تو صفای فلان که نانی داد
دل خزانه توحید بود از فطرت — چه شد که ز طغیان به بستانی داد
دل شکسته بدرگاه حق ببر شاعر — که پیر و مرشد کافر ترا زیانی داد
مباش در پی تن پروری و بیعاری — غذای روح طلب چون ترا روانی داد
ز کفر و شرک و بانکار حق مگو دیگر — شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد
گذشت شاه بحافظ نداد سیم و زری — ز حرص شاعر مسکین ز غصه جانی داد

بگو ببندگان خدا برقعی تو اندرزی
ز عقل و دین و شریعت اگر توانی داد

۱۴۵ — حافظ

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

۱۴۵ــ حافظشکن

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر تو را سخنی از کلام ما افتد

گر انگلیس طلا را بعرش جا دارد — اگر که قرعهٔ رحمت بنام ما افتد

خدا را بنور عکس روی شاعر — بگو بیو که عکسی بجام ما افتد

فدای کس شوی بر خیال زن شاعر — اگر بدل اثری از مرام ما افتد

بزلف و لب نه بجان کسی اثر نخرد — مگر که بت بمیرد ز بام ما افتد

وهم سلام بآن رهنمای دین خدا — گر اتفاق و مجال پیام ما افتد

اگر حکومت قرآن بیاشور طالع — بود که پرتو و تیر تو انتقام ما افتد

ز خاک پای خسان برقعی مگو دیگر
که گنده گفته آن در مشام ما افتد

۱۴۶ــ حافظ

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند — که به بالا چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

۱۴۷ــ حافظشکن

باشد این گفته تو پر از سخن پر چو گند — که بگمراهیت افزود و ز بیخت برکند

باز از مطرب و می دم زدی و برقع پر — که برقص آورد آتش کفرش چو سپند

شاعرا رو بره حق بشناس ایزد پاک — که خدا را نبود برقع و نی سم و سمند

گفتی اسرار گر اسرار شما این باشد — هست تزویر و ریا گرهی کفر و چرند

بکشد آبروی ننگین تو را عزرائیل — شرم باد تو ز فرشته فلک دام و کمند

دل تو بسته بدنیا نه ز عقبی خبری — خاک بر فرق تو و بر سر آن قصر بلند

نگرفتی تو ولی از آبروی ننگین حافظ — جان تو در برهوت است به زنجیر و به بند

برقعی دل مفکن بر خط و خال دنیا
چند باشی گرفتار ز هوا تا کی و چند

۱۴۷ – حافظ

بر سر آنم که گر ز دست برآید ... دست به کاری زنم که غصه سر آید
ترک گدائی مکن که گنج بیابی ... از نظر رهروی که برگذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند ... تا که قبول افتد و چه در نظر آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بی خبر آید

۱۴۷ – حافظ شکن

چون ز غزل بی ثمر نه کار برآید ... رو پی علم و هنر که غصه سر آید
حالت پیری که عجز این بشر آید ... شاعر بیچاره است و بی اثر آید
فصل جوانی گذشت و عمر تبه شد ... حال که پیری کجا ز تو اثر آید
حال برون کن ز دل هوی و هوس را ... رو به خدا کن که حاصلت به بر آید
خلوت دل داده ای به صحبت پیران ... دیو چه داخل شود فرشته برآید
صحبت رندان چو ظلمت شب یلداست ... تا تو در آنی کجا شبت بسر آید
ترک نما لاف و باف شاعر و عارف ... مطرب عرفان ز گبر هم بتر آید
بر در پیران بی مروت دنیا ... چند نشینی که پیر کی بدر آید
ترک گدائی کن ار که طالب گنجی ... گنج کجا از گدائی ای پسر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند ... لیک به طالع کجا ز حق نظر آید
گر نظر حق بدی به صالح و طالح ... رنج نبی و رسول بی ثمر آید
بلبل عاشق به گل اگر تو ندانی ... باغ شود زرد و آذرش به بر آید

برقبا خوش بود چو بیت اخیرش | لیک چون شعر با این نظر به سر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند | بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت شاعر در این سراچه عجب نیست
ابر بهارا ز دین کی خبر آید

۱۴۸ — حافظ

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود | هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آن چنان مهر توام در دل و جان جا گرفت | که اگر سر برود از دل و از جان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

۱۴۸ — حافظ شکن

هرگز آن نقش بت از فکر مریدان نرود | هرگز آن پیر برون از دل ایشان نرود
آن چنان پیر بدل صوفی گمراه گرفت | که سرش گر برود آن بت عرفان نرود
کن رها این بت خودگر نکنی ای صوفی | ملک قبر و دم مرگ چو شیطان نرود
هر چه جز صورت دل رفتن از آسانست | هرگز این ترشود شرک بآسان نرود
گرچه پیمان تو با پیر بود ای صوفی | گرچه وزرت بکشد لیک بجبران نرود
گر رود دین تو از پیروی پیر چه عذر | چونکه پیر تو بدستور رسولان نرود

برقعی هر که نخواهد بشود سرگردان
دل بعرفان ندهد وز پی دیران نرود

۱۴۹ — حافظ

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید | گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم خوش هوائی کز باغ خلد آید | گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

۱۴۹ — حافظ

گفتی غم تو دارم گفتا غمت سرآید — گفتی که یار من شو گفتا که از در آید
گفتی ز پیر عرفان رسم صلات آموز — گفتا که خوب گفتی این کار از او برآید
گفتی که بر خیالی عقل و خرد بدادم — گفتا که رهزن تو هم وهم پرور آید
گفتی ز بوی گندش گمراه گشته ایمن — گفتا برو ببوش کان بوت رهبر آید
گفتی خوشا هوائی کز باغ خلد خیزد — گفتا ترا نسیم آن پیر خوشتر آید
گفتی که ذکر پیرم لعل لب است ما را — گفتا تو بندهٔ او او بنده پرور آید
گفتی دل رحیمش صلح است با که وکی — گفتا بانکه چون تو هم کور و هم کر آید

گفتی که برقصی کی رسوا نمود ما را
گفتا خموش عزیز گفته بتر آید

۱۵۰ — حافظ

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ — این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

۱۵۰ – حافظ‌شکن

تو و اصرار شراب این چه جهالت باشد — باز انکار خراب این چه سعایت باشد
بنما ترک شراب و دف و نی سر و تار — گر تو را اینقدری عقل و کفایت باشد
تو که شبها ره بیهوده زدی با دف و چنگ — بره حق نزدی این چه جهالت باشد
زاهد ار بر ره مستی نرود حق دارد — عشق و مستی همه اش ضد هدایت باشد
ره مستی نسپرد جز بخراباتی مست — عشق هم فتنه و هم فسق و غوایت باشد
تو فتاده ره میخانه نمیده مستی — بعد از این هم تو ندانی بچه غایت باشد
بندهٔ پیر مغانی که زده عقل تو را — پیر مغ آنچه کند عین جنایت باشد
زاهد و ذکر و نماز و تو و مستی و نیاز — نه ز ما قل نه ز حق بر تو عنایت باشد
تو از این غصه نخفتی که حکیمی میگفت — حافظ ار مست بود جای جهالت باشد

بر فقیه طعنه بزاهد نزند جز فاسق
گرچه او شاعر و از اهل درایت باشد

۱۵۱ – حافظ

گروی آخر عمر از پی معشوقه بگیر — حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است — کس ندانست که آخر بچه حالت برود

۱۵۱ – حافظ‌شکن

هر که چون شعر تو گوید بضلالت برود — گر رود بر ره شرعی بکمالت برود
سالک ار نور هدایت طلبد از ره عقل — او بجائی برسد ورنه ضلالت برود
شاعرا آخر عمر از پی معشوق مگوی — حیف از عمر که یکسر ببطالت برود
چون دلیل ره گمگشته نباشد جز عقل — شاعر مست ندانم بچه حالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه نیست | از ره حق و این رو بر ذالت برود
عهده خاتمه بر علم خداوند بود | شأن این بنده طاعت بدلات برود
بنده آنست که هرامر بخواهد بکند | محض جهلی که نداند بچه حالت برود
حافظ از سیر اگر حکمت و دین بیطلبی | تا ابدنی ز دلت نقش جهالت برود

هر قمی از طلب و سعی دگر عذر میار
که ندانم بچه احوال مآلت برود

۱۵۲ — حافظ

بیا که رایت منصور پادشاه رسید | نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل | بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق | ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور | ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق | همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیمه شب و درس صبحگاه رسید

۱۵۲ — حافظ نکن

فغان و داد چه منصور پادشاه رسید | که ظلم و جور شها تا سپهر و ماه رسید
میار مدح و تملق برای خونخواری | که نی ز عدل بفریاد دادخواه رسید
ز شوق سیم و زرش شاعرا کنی فریاد | جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
عجب کنم ز مریدی شعر استعمار | ز مدح شاه بعرفان نه مرد راه رسید
بگو بشاعر صوفی که شاه منصور است | چو مهدیان دگر بر مراد و جاه رسید
چگونه حافظ عاشق ز عشق شه گوید | دلی مرید بگوید که بر اله رسید
برای نان بریا ورد و ذکر آورده | که ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

زشوق روی شهان برقعی باین شاعر
چه قدر روز و بالی که از گناه رسید

۱۵۳ـ حافظ

یارم چو قدح بدست گیرد   بازار بتان شکست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت   کو محتسبی که مست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری   آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

۱۵۳ـ حافظ‌شکن

یارب که قدح بدست گیرد   پیر است و مرید دست گیرد
گر پیرو عقل شد مریدی   آن مرشد او شکست گیرد
یارب چه شود که مست گیرند   تا شاعر ما نشست گیرد
ملت که شدند لاابالی   شاعر همه را به پست گیرد
در وهم فتاده عارف مست   تا پیرو را به شست گیرد
حق را که نبود پا و دستی   پس صوفی ما چه دست گیرد
هر کس که بدید دام صوفی   گفتا که هر آنچه هست گیرد

ای برقعی آنکه گشت جبری
مستی خود از الست گیرد

۱۵۴ـ حافظ

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد   بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
خیال شهسوار پیچ ... شد ناگه دل مسکین   خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم   چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است   بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور   که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد　　زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهریاران زد

۱۵۴ــ حافظ شکن

سحرگاهی دلم فارغ لبم چون دم ز قرآن زد　　شد توفیق حق یارم در امیدواران زد
بگفتم حال ما چیست این مردم چرا حیران　　چرا این قلب و دل ما را هوای نفس و شیطان زد
چرا این شاعران هردم ز عشق شاهد و جام می　　همی آرند در دیوان مگر دیوی بدیوان زد
چرا از رنگ رخ و خط و خال مبافند و نی کاری　　چرا آن چشم مست یار راه هوشیاران زد
کدام ابله بشعر آورد این آیین عیاری　　که بیرون برد تقوی را ره شب زنده‌داران زد
خیال شهسواران را چرا در شعر می‌آرند　　چرا بیخود شهی از جور بر قلب سواران زد
با بی‌رنگ و رخسار شهان شاعر دهد جان را　　برای ما چه نفعی شد که دم از جانسپاران زد
چگونه عرضه پشه‌ین بدام افکند شاهان را　　مگر مرغی از این خرقه ره خنجرگذاران زد
چرا از فرق عشق خود بر از شاهد ماه　　چرا عاشق بهر شاه است و راه شهریاران زد
چگونه عاشق حق فکر حق نبود مگر شاهش　　خدا باشد که جوش خنده بر ابر بهاران زد
تعالی الله که ذات حق بود بیزار از این شاعر　　خصوصاً شاعری که دم ز میخواری یاران زد
چو جام می بدست شاه می بیند همی گوید　　زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
از آن ساعت ز شاعر این غزل دیدم بخود گفتم　　عجب ننگی بهر شاعر از این شاعر بایران زد

تو ای برقعی این دم بجوش کن ز لطف حق
که حقا سکه همت بنام لطف یزدان زد

۱۵۵ــ حافظ

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید　　که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس　　موسی آنجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست — هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید
جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می‌آید

۱۵۵— حافظ شکن

انکه آید نه مسیحا نفسی می‌آید — سامری خرقه و پالس عیسی می‌آید
شاعرا چون نفس پر بیم اندر دل — پیر تیغ کی چو مسیحا نفسی می‌آید
انکه انفاس بد اش باعث گمراهی تست — کی ز انفاس بدش بوی کسی می‌آید
داد و فریاد مکن شاعر صوفی که منم — انکه از فال تو فریادرسی می‌آید
آتش وادی ایمن تو مکن مسکه را — خرم از کوز تو بسیار و بسی می‌آید
آتش وادی ایمن نبود آتش پیر — بس تو خود خری از خر مگسی می‌آید

مرحبا برقیا کز فلکت بر روزی
از خرد ر دیگی بر الهوسی می‌آید

۱۵۵- ایضاً حافظ شکن

آتش پیر تو از شعلهٔ شیطان برخاست — که انا الله ز منصور کسی می‌آید
تو کجا وادی ایمن تو کجا موسی پاک — موسی آنجا با سید قبسی می‌آید
طعن و تحقیر رسولان خدا کفر بود — کی بمیخانهٔ تیغ جز تو کسی می‌آید
هیچکس نیست که در کوی تیغ و پیر آید — هر کس آنجا برود بر هوسی می‌آید
کس نگوید بجدا منزل معشوق کجاست — مگر آن خرکه بگوشش جرسی می‌آید
شاعرا در گه میخانه مگر رب شماست — که حریفی ز پی ملتمسی می‌آید
پیر میخانه رها کن که خودش بیمار است — از خدا خواه شفا تا نفسی می‌آید
بلبل عقل تو مغلوب هوا و هوس است — نشنوی نغمهٔ او کز قفسی می‌آید

١٥٧ــ حافظ

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

١٥٧ــ حافظ‌شکن

در ازل قدرت حق چون ز تجلی دم زد — خلقت عقل نمود و به سر آدم زد
دیو چون خواست که جلوه بزد آتش عشق — چون ملک عشق نگیرد بتو نامحرم زد
عقل می‌خواست که نوری بدهد عالم را — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
مدعی خواست که خاموش کند لمعهٔ عقل — وحی حق آمد و تأیید خرد را دم زد
دیو چون خواست که افکند این آدم را — راه را کج بنمود و به پیچ و خم زد
شاعر آن روز که اشعار طرب می‌خواند — مجلس رقص شهان بود و دل خرم زد

دیگران از ره عشق و هوس و ننگ شدند
برقعی بود قلم در ره فکر و عجم زد

١٥٨ــ حافظ

ساقی ار باده ازین دست به جام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ای خوش آن حالت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد خام که انکار می و جام کند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

١٥٨ــ حافظ‌شکن

سعی صوفی همه اینست که دام اندازد — فاسقان را همه در کفر مدام اندازد

زیر عرفان بنهد دام ز کفر و عصیان
ای بسا آهوی خود را که بدام اندازد

انچه شاهد نکوکار که صوفی بکشد
سر و دستار ریا باده و جام اندازد

عارف خام که اصرار می و جام کند
سعیها کرد که مردم بحرام اندازد

طعنه بر زهد مزن بهر می و جام که می
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

می حرام است شب حافظ آن کرده حلال
بدلیلی که افق پرده شام اندازد

من ندانم که مریدان بچه تأویل کنند
زچه در شام ز می حکم حرام اندازد

شاعرا سر ز خجالت تو بیفکن بر زیر
برقعی بر رخ کفر تو تمام اندازد

۱۵۹ — حافظ

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشا لب که فریاد از مرد و زن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

۱۵۹ — حافظ شکن

دستم از سرت ندارم تا این محن بسر آید
یا خود رسی به پیرت جانت ز تن برآید

بگشای قبر حافظ بنگر بدفن او
تا لاف را ببینی کذب سخن برآید

دودی بهم ار برآید از آتش درون نیست
از آتش جهنم دود از کفن برآید

منما که صوفی بگشای دام عرفان
دیگر که آه و فریاد از مرد و زن برآید

تا کی تو دین فروشی از حسرت لب پیر
تا کی ز عشق دیوث جان از بدن برآید

دریاب کار و صنعت بگذار عشق و حسرت
تا ذکر غیرت تو در انجمن برآید

ای رقعی ز مستی بگذر ز عاقلان باش
تا شعر عقل و دینت در هر دهن برآید

۱۶۰– حافظ

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته‌ئی بود معدود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنونکه لاله برافروخت آتش نمرود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه میطلبد جمله باشدش موجود

۱۶۰– حافظ‌شکن

کنونکه گشته بنی آدم از فضل موجود — فرشته در قدم جد اوست سر بسجود
سزاست ذکر تو از خالق مجد و ثنا — کنی تو ترک صبوحی و نغمهٔ نی و عود
بدور عمر مگو از شراب و شاهد و چنگ — بدانکه دار فنا هفته‌ای بود معدود
شب از بروج و کواکب نگر بقدرت حق — بروز بین گل و سنبل ز خالق معبود
مگو ز شاهد فاسق منوش باده و می — بگیر عبرتی از قصه‌های عاد و ثمود
جفنگ تا بکی ای شاعر زمی مخمور — حدیث عاد و ثمود است از خدای ودود
رها کسی نکند گفته‌ای قرآن را — مگر چو شاعر کافر شود که مردود
ترا چه نفع ز آیین دین زردشتی — که تازه آتش کنی و چیست قصدت ای نمرود
وزیر گاه کنی آصف و گهی عیسی — که تا وزیر بگوید عجب ترانه سرود
بدین لغز که سرائی چه سود جز تکفیر — ز هر طرف چه وزیر و چه مؤمن مسعود

همیشه تکیه کن ای مرتضی بلطف خدا
نه زین تربیت هر عماد نا محمود

۱۶۱ — حافظ

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک | گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بگوی سکیه دائم بصدق دل

چون صوفیان بصفه دار الصفا رود

۱۶۱ — حافظکن

دل خون شود ز دیده و برروی ما رود | بر این دل غمینه ندانی چها رود

اندر درون سینه هوی و هوس بود | خیری اگر بقصد دل آید هوا رود

بر خاک پاک گر بگذاریم روی خویش | در حق ما ز خالق رحمت عطا رود

سیل است و برف عمر بهر کس گذر کند | بنیاد او بلغزد و از او قوا رود

ای دل بنال دیده تر جار کن بشک و آه | تا بنگری که ملت ما خفی کجا رود

خورشید ذره برو رآمد از لطف کردگار | از علم و دین قران بتر این ارتقا رود

ای بر قفی چو حافظ مسکین مباش کو

چون صوفیان مست بهر جا خفی رود

۱۶۲ — حافظ

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بزن که با آن رطل گران توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی | جام می مغانه هم با مغان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است

چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

حافظ تحقیق قرآن کرشمه و زرق با ز آ
باشد که گر حدیث و را ایجاب قران زد

۱۶۲ — حافظکن

راهی برو که ننگ عرفان بر آن توان زد | شعری بخوان که ننگ عصیان بر آن توان زد

بر آستان زشت پیرمغان منه سر | تا بانگ سربلندی بر آسمان توان زد

از شرم برز بانت ناید اگر رکیکی | شاید که بنده ایمان بر آن زبان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار حق پرستی — جامی ز حق و مستی هم با مغان توان زد
درویش را نباشد جز حق و تسخیر — یا شارب ره رازی کآتش در آن توان زد
مستان که دین و ملت از یکهوس ببازند — عشق است غشاوه آن اینده و تابان توان زد
شد رهزن دیانت این عشق و مستی تو — با عشق و جام باده صد کاروان توان زد
عشق حرابی و جهد شد بنشاء هلاکت — چون جمع شد رذائل اصلش چسان توان زد
شاعر بحق پیران این شیوه زرق کمکن — شاید که گور رحلت در آن زمان توان زد

ای برقعی ز دانش هشیار باش و بیدار
چون جمع شد فضائل گوی بیان توان زد

۱۶۳ـ حافظ

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

۱۶۳ـ حافظ‌شکن

جهان پر غم و غصه تو را همسر نمی‌ارزد — مشو تسلیم این ابتر تو را دلبر نمی‌ارزد
بگو حق بر و بنگر که صوفی می پرستش — بیکجو بلکه یکموی دم استر نمی‌ارزد
زهی سجادهٔ تقوی که قرآن میکند حفظش — خدا با نه خریدارش بجز کوثر نمی‌ارزد
ملکن عجب و بزن طعنش بگو ایشاعر لاف — که نزد میفروشانش بیک ساغر نمی‌ارزد
چه باک ار گوهر ایمان نخواهد میفروش خر — که صد گوهر بیکش جو بنزد خر نمی‌ارزد
همه اسلام و ایمان و تمام صفحهٔ قرآن — بنزد کبر چون یک پارهٔ آذر نمی‌ارزد
برو حافظ قناعت کن ز پیران دنی بگذر — که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

۱۶۳- حافظ

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید　　که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق　　من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم　　گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید　　که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار　　که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
به لابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر　　به بوسه‌ای ز تو دل خسته‌ای بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

۱۶۴ حافظ‌شکن

اگر به هرزنی طعنه چون تو را شاید　　که شاعری تو را زهد بد همی آید
چرا که زهد بود مانع هوی و هوس　　ولیک شاعر سخنور زین دو بپاید
جهانیان همه گر منع من کنند از زهد　　من آن کنم که خداوندگار فرماید
خدا ز عشق و هوس نهی کرده ای شاعر　　بدون توبه بر این عاشقان نبخشاید
طمع ز فیض کرامت مبر که پیر از مکر　　گنه ببخشد و جذب مرید بنماید
عجب که عشوه تو بیشتر ز مکر تو بود　　برو که مکر شما عفو حق نمی‌شاید
مقیم حلقه ذکر نه جمله رقاصان　　که ذکر صوفی و عارف ز رقص بیاید
تو را که عقل خدا داده در سر است ای دل　　چه حاجت است به پیری که راه بنماید
دلت ز باده و می مست و نیست اصلاحت　　که هر چه در دل تو هست دفترت آید
قبیحه ایست عروس جهان ولی شاعر　　جمیله‌اش کند و صورتش بیاراید
چو خود نشسته هواداری لیک هوس　　بجز هوا و هوس هیچ بر نمی‌آید

بلا و فسق و هوا و هوس مکن ظاهر — بروز حشر جزا هر که رخ بیالاید

مباش رقیبا در پی هوا و هوس
ز خوف روز جزا عاقلی بیاساید

۱۶۵— حافظ

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دیر شد که گنبد چرخ این صدا شنید

۱۶۵— حافظ شکن

هر کس ز شعر اینهمه مدح و ثنا شنید — گفتا ز وحی دیو مگر این ندا شنید
هر کس که خواند مدح و ملق از صوفیان — زان جمله بس حکایت و شاه گدا شنید
شاعر تعفن است مشام دماغ تو — گند دگر دماغ تو کی از ریا شنید
بسیار کرده ای تو ز باده مشام جان — ای کاش گوش هوش تو اینهمه ما شنید
شرک و هوا که عارف سپردی ز ترس خود — پنهان نمود عالم دین از کجا شنید
صوفی که سر اهرمن خود بکس نگفت — غافل بود که پیروی از آن ز ما شنید
آری بعلم یکسره شد کشف رازها — اسرار کفر عالم اهل خدا شنید
یارب کجاست فهم درستی که گویمش — ز اسرار کفر شاعر ما گوشها شنید

ای رقیبی تو باز نما کشف رازشان
انجام کن وظیفه تو شنیده یا شنید

۱۶۱ـ حافظ

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

نخست موعظهٔ پیر میفروش اینست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسیکه درین حلقه نیست زنده بعشق

بر او نمرده بفتوای من نماز کنید

۱۶۱ـ حافظ شکن

چو صوفیان گره دین ز خویش باز کنید — بعیش و نوش ز دین خویش بی‌نیاز کنید

حضور جن و شیاطین و عارفان جمعند — طلسم شرک بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند — ز فسق پیر ببایدکه سرفراز کنید

که ساز و نغمه و نی نیز جمله میگویند — که گوش هوش به پیغام حق باز کنید

بجان پیر که غم برزهٔ شما نخورد — گر اعتماد بشیطان کار ساز کنید

میان صوفی و ابلیس فرق بسیار است — چو یار راز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر میفروش این است — که از مصاحبت عالم احتراز کنید

مباد آنکه شما را ز دام برتابند — زبان بلعن همه صوفیان دراز کنید

هر آنکسیکه نشد صید دام مرده است — بر او نمرده بفتوای من نماز کنید

سزد بشرع ازین لغو بر قعی انعام

حوالتش بهمان پیر حرص و آز کنید

۱۶۲ـ حافظ

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس — ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست

کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

۱۶۷ــ حافظ شکن

ز شعر شاعر عارف فسانه برخیزد | اگر جواب نگویم فتنه انگیزد
ندانم از چه سبب عمر خود نموده تلف | که تا ز طبع دمی هر هوس فرو ریزد
گهی ز فتنه زند دم گهی ز غمزه و ناز | گهی شود ته پا و گهی بسر خیزد
ندانمش که در این خانقه چه خورده ز پیر | که دائماً سخن از بوسه از دهن ریزد
فراز و شیب بیابان عشق گشته خیال | کجاست آنکه نبافد و یا بپیر آمیزد
بعشق و هوش بنا هند شو که شاعر باز | هزار بار ازین طرفه تر برانگیزد
بر آستانهٔ این سر سپار نی بر پیر | که عشق و مستی و اوهام جمله بگریزد

برای صید تو صد ها هزار حقه و سحر
بخواه بر قضا دفع جمله از ایزد

۱۶۸ــ حافظ

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که آبروی شریعت بدین قدر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم | که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم | چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ به
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

۱۶۸ــ حافظ شکن

خوش آن دلی که ازین مدعا بدر نرود | بهر دریش که بخوانند بی خبر نرود
خصوص از در عرفان بازی صوفی | چو رنگ مگس نشود از پی شکر نرود
دلا مباش چنین هرزه گو و هذیان باف | مخور تو باده مگو این سخن بدر نرود
مکن نگاه حقارت بقطره ای از می | که می نجس بوده از نجس اثر نرود
بگو بطرفه طرفدار شعر شاعر باز | که عشق حافظ و اقرارش از نظر نرود
بگفت من هوس سرو قامتی دارم | که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

چنین صریح دم از فسق و لیک میگوید   مرید احمق او زین سخن ضرر نرود
دگر بدین و شریعت زند همی لطمه   بگو به او که شریعت بدین قدر نرود
بگو بشاعر فاسق اگر خوری باده   مگو بشعر که این هرزه است در نرود

سیاه نامه‌تر از شاعران کسی نبود
چگونه بر عقبا دود سینه سر نرود

۱۶۹ حافظ

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید   وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد   هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز   که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

۱۶۹ـ حافظ شکن

رسید مژده چه گوش من این سخن بشنید   وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
وظیفه از شه و اما نبید آب نجس   فغان که صوفی نادان نبید را نشنید
بگفت کاین می عرفان نبید این اقرار   که می نبید حرام از وظیفه اش بخرید
ز روی ساقی گلچهره هر که چید گلی   برای خویش عذابی ز آخرت ببرید
ز میوه های بهشتی بچیند ای شاعر   کسی کند ز زنخدان شاهدان تمجید
ز میوه های بهشتی یقین بود محروم   هر آنکه مرشدی از پیر صوفیان بگزید
برای عشق و لیلی نشد ز دین و خرد   بجز هوی و هوس عشق را نباید دید
بگوی پیر منه بی دلیل راه قدم   که بی دلیل چه دانی مراد پیر پلید
بگوی حق نبود جز دلیل پس از   کتاب وحی و دگر عقل نی بود تقلید
دلی که از کرشمه و غمزه ببازی ای شاعر   برو بجز رد سگان ده مکن تو گفت و شنید

مگذار شاه و وزیر و بگو تو از صنعت — براحتی نرسد آنکه زحمتی نکشید
گلی نچید ز بستان معرفت آن دل — که پیر باده فروشش دمی باو بدمید
بهار عمر تو ای برقعی خزان گردید
بدفع شاعر صوفی بکوش با تشدید

۱۷۰ — حافظ

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

۱۷۰ — حافظ شکن

بحثی اگر ز سرو و گل و لاله میرود — آن نیز با ثلاثهٔ غساله میرود
آبستنی ز روی باز و دگر بستر فضله را — شوید ز دل کدورت فعاله میرود
می در کلام این شعرا نیست جز نجس — زیرا بعشق هند به بنگاله میرود
بر شعر خود مثال مگو قند پارسی — کاین عجب تو چو عقرب قتاله میرود
بهر مرید حافظ مسکین بخوان حدیث — از آخر غزل که چه محتاله میرود
مکاره گفت شاعر دنیا و خود امروز — چشمش بسوی شاه به هر ساله میرود
باد بهار او وزد از گلستان شاه — از بهر سیم و زر سخن از ژاله میرود
شاعر ز شوق هند و ز سلطان غیاث دین — غافل مشو که کار تو از ناله میرود
اظهار ناله اش بود ای برقعی عیان
هر ژاله است که حیاله میرود

۱۷۱ — حافظ

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود — وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

زین سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

۱۷۱ — حافظ‌شکن

یارب مباد شاعرمان پرده‌در شود — چون صوفیان مست ز حق بی‌خبر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — اما بشرط آنکه جوهر ز دست بشر شود
خواهی اگر ز حق ببینی بکن نظر — بر آنکه مسکنه برش دادگر شود
گوشش مخور که گفت روان کرده‌ام دعا — او منکر دعاست نه جبری مگر شود
جانم فدای کار کسی هرچه منفعت است — از بهر زر بهر که رسد حمله‌ور شود
از کیمیای کار بجو زر نه مهر و عشق — آری بهمین کار همه خاک زر شود
ای برقعی ز خدعهٔ عارف مخور تو غم — کاین شام صبح گردد و این شب سحر شود
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود — گر معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود
جز شاعری که حالت فقر از برای او — بدتر بود که خاک بهر بدگهر شود
شاعر مکن هواپرستی و با مطربان مگو — کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای برقعی دگر تو به دیوان مکن نظر
ترسم شوی دقیق و ز به هم بتر شود

۱۷۲ — حافظ

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق — بصوت نغمه و چنگ چغانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

۱۷۳ — حافظ‌شکن

مورخان ز حریف یگانه یاد آرید — ز حافظ و ندماء شهانه یاد آرید
بگو بمردم ایران که اوست درباری — حقوق بندگیش مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی ازخواندن سبین حافظ　　بصوت نغمه وچنگ وچغانه یاد آرید
همیشه بوده ملازم بدرگه شاهان　　زعاشقان گدا باترانه یاد آرید
چو در میان طرب صحبتی ز مطرب شد　　زعهد صحبت حافظ بیانه یاد آرید
چو از هوای شهان ووفای او شد یاد　　زطول مجلس او هرشبانه یاد آرید
هنوز با وزرا گویم الصدور جلال　　زروی حافظ و آن آستانه یاد آرید
بگو بزور اجانب بزرگ شد شعر
زحق پیرو او این زمانه یاد آرید

۱۷۳ — حافظ

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد　　نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد
وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر　　چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خورکه این معجون　　فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
بسوخت حافظ وکس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدا را ببرد

۱۷۳ — حافظ شکن

مگوکه باده غم دل زیاد ما ببرد　　طبیب همچو تو بنیاد ما زجا ببرد
نه عقل بست شود همچو شاعر صوفی　　که عقل کشتی ازین موج فتنه ها ببرد
طبیب عشق شدی وصف باده میگوئی　　برو که حمق تو ایمان و دین ما ببرد
بخور که در ظلماتی خضر راهی نیست　　بدان که آتش حرمانت از صفا ببرد
یقین که بادهٔ صوفی غرور انگیز است　　وگر نه فکر خطا نی ره هوی ببرد
هر آنکه بادهٔ صوفی گرفت و عاشق شد　　زروی خویش دیگر پردهٔ حیا ببرد
فلک بکینه نباشد تو شاعر اش باش　　کسی بجز تو نباشد که این خطا ببرد
شناس بر قضا خالق نباشد جور
مگو نسیم پیامی خدا را ببرد

۱۷۴ـ حافظ

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید　　فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم　　درخت کام مرادم ببر نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش

که آب زندگیم در نظر نمی آید

۱۷۴ـ حافظ‌شکن

نفس برآمد و دیوان بسر نمیآید　　فغان جواب تو از چاپ در نمیآید

تو شاعرا بخیالات عمر سر کردی　　بجز سیاهی و وزرت نظر نمیآید

مگو حکایت دل را تو با نسیم سحر　　که جز خدا ز دگر کار بر نمیآید

قد بلند چه خواهی که از درخت چنار　　تو چون ثمر طلبی یک ثمر نمیاید

نموده شاعر با یکقام پست بلند　　بشاه گفته دعا کارگر نمیاید

نگر تو مدح و تملق که خاک درگاهش　　چنان نموده که آبش نظر نمیاید

بباف حافظ صوفی چه رند خوش بافی

ز برهنی بجز از حق اثر نمیآید

۱۷۵ـ حافظ

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد　　پای ازین دائره بیرون ننهد تا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآی　　که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

حشمت از ناز بحافظ نکند میل آری

سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

۱۷۵ـ حافظ‌شکن

حاش لله که خط سبز خدا آرا باشد　　نام مخلوق و دگر وصف نه زیبا باشد

من چو از خاک لحد ز امر خدا برخیزم　　بهر حق با شعرایم سر دعوا باشد

نیست حق گوهر یکتا و نه جائی دارد　　دم فرو بند ازین زشت که بی پا باشد

مزنی لاف بمن از ثمره‌ات حبی نیست　　گریه خوبست اگر از ترس زعقبی باشد
آنکه شد چون گل و می شاهد بی پرده　　وای بر حال تو و گفت تو فردا باشد
زیر ظل خم ممدود شده پیر مرو　　تا تو را رحمت حق سایه بهر جا باشد

برقعی چشم توقع بکسان تا کی چند
مکشی ناز اگر نرگس رعنا باشد

۱۷۶ـ حافظ

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود　　تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است　　حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض　　ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش　　که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف　　چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت　　سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی تورا　　تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

۱۷۶ـ حافظ‌شکن

گرچه بر عارف مست این سخن آسان نشود　　تا که از پیر پرستش مسلمان نشود
عارفا لاف مزن اینهمه رندی منما　　هیچ انسان بدو تا لاف زنی حیوان نشود
طینتی جنس بباید که شود باده فروش　　ورنه هر گوهر پاکی غم پیران نشود
قابل فیض خدا پاک ز رندی باید　　مرشد و پیر مغان بوذر و سلمان نشود

اسم اعظم نه بلاف است دمی دل شدار — چون تو ابلیس تبلیس مسلمان نشود
عشق میورزی و امید که حرمان نبری — عشق فنی تو جز موجب حرمان نشود
چون مرید تو ندانست که عشقت فنی است — خر توگشته که جز او خر رندان نشود

تا بشر را نبود همت پیت ای حافظ
رو بصوفی نرود هم خر عرفان نشود

۱۷۷ — حافظ

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

۱۷۲ — حافظ شکن

روز گار تو و هم عمر نگار آخر شد — بس کن ای شغال که این نغمه و تار آخر شد
دامهای تو و آن خدعه و لاف و تزویر — هم چنین هستیت از حرکت یار آخر شد
بعد از این ظلمت و هم تو نخواهند خرید — آنهمه وصف تو از بوس و کنار آخر شد
عقل و هوشیکه زملت بگرفتی با شعر — گر برون آی که کار شب تار آخر شد
آنهمه لاف و گزافی که بدیوان تو بود — عاقبت نوبت آن گرد و غبار آخر شد
شکر ایزد بطرفداری عقل آمد شرع — نحوت عشق و هوس کوس خمار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — کان همه وجد تو از اهل دلار آخر شد
حافظا گر نشمارند تو را حق دارند — شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

برقعی از قلم و گفت تو هشیار شدم
که بتدبیر و خرد آنهمه عار آخر شد

۱۷۸ـ حافظ

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر　　مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید　　از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود　　چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

۱۷۸ـ حافظ‌شکن

ظلمت عشق چو اوهام روان خواهد شد　　دیده ما بحقائق نگران خواهد شد
برق رسوائی عرفان زدنی میباشد　　صوفیانه دگر جرئت آن خواهد شد
پرچم وهم و خرافات دگرگون گردد　　روز رسوائی هم پیر دهقان خواهد شد
پرچم عدل و هدایت حرکت خواهد کرد　　نور توحید باطراف جهان خواهد شد
قوت از غیب رسد بار دگر ایمان را　　عاقبت حجه حق نورفشان خواهد شد
منطق حق همه گرد جهان خواهد رفت　　باد بر بیرق اسلام وزان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات روی حزب خدا　　بر خرابی خرابات روان خواهد شد
اهل مستی در امروز نباشد عیشی　　عشرت باقیات بجنان خواهد شد
ماه شعبان منهی دست بر این جام نجس　　گرچه تأکید بماه رمضان خواهد شد
دین عزیز است غنیمت شمریدش یاران　　ز خدا آمده و ز دیو نهان خواهد شد
مطربا توبه کن از نغمه و تار و تصنیف　　شاعرا چند بگوئی که چنان خواهد شد

حافظ بهر غزل نامه‌ای در دنیا
بر ترقی نفع تو تنبیه کنان خواهد شد

۱۷۹ـ حافظ

خوش آمد گل وز آن بهتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
بیا ای شیخ واز خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
عجب راهی است راه عشق کانجا — کسی سر برکند کش سر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

۱۷۹ــ حافظ شکن

از آن نظم و بیان بهتر نباشد — که حق را آن بت و ساغر نباشد
منزه از صفات خلق ذاتش — که چیزی شبه او دیگر نباشد
صفات آهو و لیلی وشانان — برای ذات حق یکسر نباشد
مناسب خط و خال و چشم و ابرو — برای خالق اکبر نباشد
صفات خلق را بر حق تو مگذار — که حسنش بستهٔ زیور نباشد
بشوی اوراق دفتر زین هوسها — که وهم عشق در دفتر نباشد
اگر صوفیگری از راه عشق است — ز کافر هیچ عاشق‌تر نباشد
عجب راهی است راه عقل و دانش — اگر عشق و هوس در سر نباشد
مخوان دیگر از این اشعار عشقی — که جای عشق در منبر نباشد
هر آنکس عارف و جویای حق شد — چو حافظ بندهٔ سیم و زر نباشد
که گوید بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد
که هرکس بندهٔ غیر خدا شد — بجز ذلت برایش بر نباشد
زند دم از شراب عشق دلبر — هر آنکس طالب کوثر نباشد

بیا حافظ تو در کاشانهٔ ما — رموزی خوان که در هر سر باشد
رها کن شاعرا زین لاف بیجا — که سلطانی بجز بی‌سر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش عشق می در سر نباشد
بفکر و هوش خود کسب هنر کن — که از فکر و هنر بهتر نباشد

برو ای برقعی دین و خرد گیر
که جز دین و خرد رهبر نباشد

۱۸۰- حافظ

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دائرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

۱۸۰ حافظ‌شکن

اوهام و خرافت را فکری که متین باشد — کی شعر ترش داند اشعار نه این باشد
یک نکته درین دیوان جز وهم نمی‌باشد — کی ملک سلیمانی در زیر نگین باشد
این ملک سلیمانی از خشت بنائی است — کی دیو بدزدد آن تا دیر چنین باشد
هر گو نکند فهمی از وهم سخن گوید — آن وهم و خیالاتش صورت گر چنین باشد
جام می و خون دل بر هر که توئی قادر — مختار خود ترا این اوضاع چنین باشد
حکم ازلی این بود مختار بود هر کس — گوش هر بازاری یا پرده‌نشین باشد
با حافظ جبری گو خود پیشه کنی رندی — از اول تکلیف تا مرگ چنین باشد

هان برقعیا شعر جبرست شاهد حق
این سابقه نی از پیش نی از روز پسین باشد

۱۸۱ــ حافظ

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

۱۸۱ــ حافظ‌شکن

نقد صوفی همه آلوده و باغش باشد همه‌اش باطل و هم سربسر مغشش باشد
فرقه‌ها دارد و هر فرقه بود خرقه جدا خرقه‌هایش همه مستوجب آتش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا ببینند که صوفی همه‌اش غش باشد
گرچه آمد محک تجربه از بهر بصیر دیده کو تا که ببینند همه سرکش باشد
صوفی تو که ز یک باده سری مست شدی تا ماتش نگران باش مشوش باشد
عاشق مست کجا راه برد جز با دیو عاشقی شیوهٔ خوانندهٔ دلکش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ که بود جنس ریا
بهمان باده فروش و بت مهوش باشد

۱۸۲ــ حافظ

گوهر مخزن اسرار همانست که بود حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

۱۸۲ــ حافظ‌شکن

دل تو مرکز افسانه همانست که بود حقه و خدعه بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان محرم اسرار شیاطین باشند لاجرم شعر پر از لاف همانست که بود
گشته خدعه خود را نفکن در گرداب زانکه بیچاره و بی عقل چنانست که بود
از هوا پرس که کارت همه شب تا دم صبح فکر اشعار تو از بهر دونانست که بود

ننگ آن کفر و نفاقی که نهان میداری — همه در شعر تو پیدا و عیان سکه بود
طالب دین و شریعت وگرنه قرآن — منشاء علم و هنر شعبی و بیان سکه بود
حافظ باز مزن حقه ز خونابه چشم
ورنه از برقعیت نقض بها سکه بود

۱۸۳- حافظ

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۱۸۳- حافظ شکن

یاد باد آنکه نهانت اثری با ما بود — ادب هجو تو بر عهدهٔ ما برجا بود
یاد باد آنکه بحیثیت شرری از کین بود — برلبت ناله و نفرین و شکایتها بود
یاد باد آنکه رخت گشت سیه از عصیان — دل و دین داده چو دیوانهٔ بی پروا بود
یاد باد آنکه زبانت ز سخن لال شدی — چون میان من و تو بحث خدا تنها بود
یاد باد آنکه صبوحی زدی و مست شدی — محرمت پیر شد و دم ز غوغا تنها بود
یاد باد آنکه نه اصلاح طلب شد نظمت — برقعی حافظ ناپخته هوس پیما بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه نفس و هوی — آنکه خندید به تو مست جفا تنها بود

یاد باد آنکه شیاطین چه سوارت گشتند — زیر مهمیز شهان بر تو عنا تنها بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودی و مست — نی ز صنعت خبری نی ز هدا تنها بود

یاد باد آنکه باف و شاهیکو شد — لاف و تزویر و ریا آنچه ز شا عوغا بود

یاد باد آنکه بدی شاعر پستی و زبون
حکم ترفیع تراز آن لب دریا با بود

۱۸۴ – حافظ

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

۱۸۴ – حافظ شکن

خوش است عام اگر فیض ذوالمنن باشد — بد است قهرش اگر بیر انجمن باشد

پی تملق پیرت حسد مبر حافظ — که با سوای تو همراه و هم سخن باشد

زبان لاف گشت پی ز حد خود بیرون — بسان پشه که گوید که نسل من باشد

نه آن نگین ز سلیمان بود مگر از وهم — که گاه گاه بر آن دست اهرمن باشد

بلی بمذهب حافظ بنی است ز انگشتر — گهی ربوده هر دیو ممتحن باشد

تو بهر دیو هزاران هزار سجده کنی — اگر که با تو دمی شمع انجمن باشد

سزای شرع فروشی بعشق نفس و هوا — بود که قیمت طوطی کم از زغن باشد

اگر تو پیش خود است طوطی و هم عاشق — قبول می نکند آنکه اهل فن باشد

بیان شوق تو معلوم شد که نارحسد — زبانه اش بدلت شعله از دهن باشد

اگرچه حافظ ما دهر زبان شد ز غرور
ولیک برقعی الکن ز هر سخن باشد

۱۸۵ــ حافظ

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — واندر آن دائره سرگشته پا برجا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

۱۸۵ــ حافظ‌شکن

سالها شعر پر از کفر بدفترها بود — رونق میکده از حمق تو پا برجا بود
زشتی پیر مغان بین چه شما بدمستان — هرکه تحقیر بدین کرد برش زیبا بود
پیر ننگین تو هر ننگ اجازت فرمود — کاین همه خبث شما در نظرش والا بود
دفتر دانش ما بسته شد از اشعار — ورنه کی چرخ و فلک صد دل دانا بود
بتبان دل بهر وحق بشناس ای شاعر — این سخن گفت کسی کو ز خرد بینا بود
دل آرام ز ایمان دوران کی گیرد — اثر شک است که سرگشته و دربدر جا بود
مطرب از بهر هوی و هوسش گفت غزل — کی حکیمان جهان را غزل دنیا بود
آنکه با دیده بینا بجهان کرد نظر — بد خردمند و هم از وحی خدا دانا بود
حظ نبردم ز طرب زانکه خدا ناظر بود — در دلم معرفت و خشیتی از عقبی بود

نقد حافظ نپذیرند که معیوب بود
برقعی آنکه خریدی تو برش تقوی بود

[illegible]
[illegible]

۱۸۵— حافظ

یکدوجامم در سحرگه اتفاق افتاده بود — وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نکردی نصرة الدین شاه یحیی از کرم — کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

۱۸۶— حافظ‌شکن

شاعری کز سیم و زر در احتراق افتاده بود — لذت شرب مدامش در مذاق افتاده بود

از سر مستی و خبث فطرتش میخورد می — در حقیقت عقل و دینش را طلاق افتاده بود

نعشه می بستی که گیرد توشه از سیم شاه — طاقتش در عشق سیم شاه طاق افتاده بود

شه نکردی اعتنا با گوشه چشمی باو — آفتاب عمر شاعر در محاق افتاده بود

شاعرا مدح بپایان تا کنی جلب نظر — بر حواله ورنه عاشق در نفاق افتاده بود

الحذر مندان مقامات طریقت بنگرید — شد نظربازی و اندر خاق و باق افتاده بود

شاعرا چون شاه یحیی را بدین در خرد — کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

بر همی دیوان حافظ جز پریشانی نبود
طایر طبعش بهر جنس اشتیاق افتاده بود

۱۸۷— حافظ

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن — ز من محروم‌تر کی سائلی بود

برین بیت پریشان رحم آور — که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم مسکین غافلی بود

۱۸۷ـ حافظ‌شکن

سلمان شاعر از کی دلی بود — اگر دل داشت شاعر عاقلی بود
دلی گر داشت دلبرها ربوده — تحمل کرد او هر مشکلی بود
اگر دل داشت بارای خرد بود — ز عشقش نی امید ساحلی بود
بباختی عقل خود از عشق و مستی — که درین گردش عجب بد منزلی بود
هنر کی باعث حرمان شد مستی — گدائی کی هنر بل سائلی بود
برای مستان نباید حرمت آورد — که مستی نقص شد نی کاملی بود
از آن وقتیکه از عشق سخن شد — حدیث نقل هر لایعقلی بود

ببین ای رفیق اقرار حافظ
مگو عارف که مسکین غافلی بود

۱۸۸ـ حافظ

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است — وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

حافظ‌شکن

شاعرا فکر کنی کوی شهت منزل بود — دیده‌ات روشنی از خاک درش حاصل بود
خاک بر فرق تو گر رفت دگر غصه مخور — شاه دیگر بدهد آنچه ترا در دل بود
در دلت بود که بی شاه نباشی هرگز — تو مخور غصه کجا سعی دلت باطل بود
دوش بر یاد حریفان شدی از خود بیخود — خون تو در دل و پا در گل و او بدگل بود
حمق ازین بیش نباشد که خرد نفروشی — بخری عشق کسی را که نه او خوشگل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب حمق شما — مفتی عقل بگفتا که ز لایعقل بود

آه ازین قصه و تزویر که دام عرفات   وای از آن حمق و تمسخر که در آن محفل بود
شاعر عاشق فیروزهٔ بو اسحاق   که شهی بود زر رحمتش شامل بود

دیدی آن کبکبهٔ شاه برفت عبرت گیر
برقعی پند بگو گر نه دلت غافل بود

۱۸۹ — حافظ

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود   سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش   بیچاره ندانست که یارش سفری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

۱۸۹ — حافظ‌کش

آندیو که در دیدهٔ تو جای پری بود   سر تا قدمش عیب و چو تو بی هنری بود
گفتی تو که گمره کنم این شهر زکفرش   بیچاره ندانی تو که یارت سفری بود
تنها نه ترا راز دل از پرده برون گشت   بس راز عیان شد که همه کفر و جری بود
منظور تو بد مال که آنرا بکف آری   از مدح و ثنای خود یا پرده دری بود
زرچنگ تو دیوان و شیاطین بربودند   در حسرت آن می تو بگو ده چو پری بود
معذورش بپذیریم که در راه تصوف   هر کس که خری دید خیالش قمری بود
وقت تو هدر رفت که با پیر بسر رفت   بود از نفسش هرچه که دود و شرری بود
این عمر چو گنجی و یا آب زلالی است   افسوس که این آب روان رهگذری بود
آنرا که تو شاعر شمری گنج بود رنج   آن حیله و تزویر و فنون بشری بود
آن گنج شقاوت بتو حافظ نه خدا داد   از باده شبان و قمار سحری بود

این گنج تو از ورد و دعای سحری نیست
هان برقعی از باده و رقص کمری بود

۱۹۰— حافظ

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه | یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

۱۹۰— حافظ شکن

شاعر ز جهل خواب که دستش پیاله بود | از نقل خواب نیت او یکحواله بود
گویدش شه تند که اش شیرگیر | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
از جهل و نقل خواب و ز تعبیر بی مزه | برگو تناسبش که ترا صد چاله بود
دولت بود که شاعری جائران کند | آری چنین پیاله را اینچنین گره ناله بود
چل سال غصه خوردی واما ز بو محقق | فسار تو بدست شراب چه ساله بود
خوشباش و خوش بخواب که خواهد رسید بتو | هر شر و هر فساد که اندر پیاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه | دینش بداد و دیده او بر نواله بود
در کوی دین فروشی و در وادی ملق | یک بیت از آن مطابق با صد رساله بود
جائیکه عقل و دین بزور شوه بود شعار | گویند مدح جور چو صد رساله بود

مدح شهان نزد تو بهتر ز دین بود
شاعر حیا و شرم تو نی در سلاله بود

۱۹۱— حافظ

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که در زلف توام | بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

۱۹۱ — حافظ شکن

پیش از ینسکی خبر از خواری عشاق بود   عشق بازی حقهٔ هر شاعر نطاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که در بطلان عشق   مستدل هر دلیلش شهرهٔ آفاق بود

نفس و شهوت از جوانان گرچه دل میبرد و دین   شعر عشق شاعران هم مفسد اخلاق بود

گر دل و دین تو اندر حسن مهرویان برفت   سستی ایمان ز پیرو مشق آن مشتاق بود

از دم صبح قضا تا آخر شام فنا   دوستان فاسقان بدعهد و بدمیثاق بود

از ازل فی حق صفات قابل تغییر داشت   چونکه گاهی عشق آید او ز عشاق بود

عاشقی از وصف خلق و نقص و حادث آمده   این چنین نقصی نه در اوصاف آن خلاق بود

نامهای حق که از وحی و ز قرآن آمده   عاشق و معشوق نبود قادر و رزاق بود

هیچ پیغمبر نگفت ای عاشق و معشوق من   عارفان هرزه را این جرئت و اطلاق بود

گاه میگوید خدا معشوق و گه عاشق بالاست   نقص ممکن بین مگو کامل بما مشتاق بود

لاف و کذب عارفان پیدا که گوید در عدم   منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح بگذار و برو حق را شناس   کی خدا را ساعد و ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهان گدائی عشق شد از مال مفت   بر سر خوان کی خدا را خدا رزاق بود

دائم الخمر که حقی در شب قدر است مست   دیو یار و ناظرش آمد کی ز طاق بود

در زمان آدم این اشعار کی بودی ملاف   شعرهای باطلت کی زینت اوراق بود

جنت حق را منزه دان و کم بیهوده گو
شاعرا زاهر قبحی لازم جز اغساق بود

۹۲ — حافظ

صورت خوبت نگارا خوش بآئین بسته اند   گوئیا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش یافتم   سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق

غیر از این دیگر خیالاتی بتخمین بسته اند

۱۹۲ — حافظ شکن

صورت و معنای اسلامی چه شیرین بسته اند   جان من قانون آنرا به ز هر دین بسته اند

شاعرا دیگر مباف از خط و خال و نقش یار   زانکه قرآن خدا را بهتر از این بسته اند

از برای رفع اوهام و خیالات و شکوک   آیه ها و سوره ها چون عقد پروین بسته اند

کار قرآن است عطر آمیزی و جان پروری   شاعران این افترا بر نافهٔ چین بسته اند

یارب اندر بند دینم نیستم در بند جاه   شاعران هم راه دین را سدی از کین بسته اند

حافظا دیگر ملاف از سر عشق و رمز آن

برقعی از عشق او هامی بتخمین بسته اند

۱۹۳ — حافظ

مرا می دگرباره از دست برد   بمن باز آورده می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد   که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید   مریزاد پائی که برهم فشرد

بروز اجل خورده بر ما مگیر   که کار خدائی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت   قضای نوشته نشاید سترد

مکش رنج بیهوده خورسند باش   قناعت کن از نیست اطلس چو برد

شود مست وحدت ز جام الست

هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

۱۹۳ـ حافظ‌شکن

تو را می دگر باره از دست برد | که بر عقل و دینت زد و دست برد
هزار آفرین باد بر زاهدی | که میخوار را تحت جلاد برد
دو صد لعن بر آنکه انگور چید | شود شل هر آن پا که بر هم فشرد
برو شاعرا طعن زاهد نزن | که حق حکم تعزیر دستش سپرد
تو از ضربه پیش تری در دماغ | جهنم روی گر که گویند مرد
بحکم الهی چه چوبت زنند | سیه روی گردی و بدحال و خرد
تو خود از هوس عشق را خواستی | نه کار خدا بلکه از نفس کرد
مده کار بد را تو نسبت بحق | که جبر است و خود میتوانی نخورد
قضا و ازل نیست علت بفعل | قضا و قدر را توانی سترد
نزن دم ز حکمت میاور تو جبر | که جبر تو بدتر شد از کفر کرد
مکش رنج و گمراه منما ز خلق | که دیوان تو دین حق را نبرد

نگو بر فقیه جبر و جام تو را
دگر نیست وحدت ز کفرت شمرد

حرف ر

۱۹۴ـ حافظ

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر | زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن　　یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میخواند
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

۱۹۴ — حافظ شکن

یارب از عالم ابرار نشانی بمن آر　　یعنی از همت و کردار نشانی بمن آر
قلب بیچاره ما را بنما زنده ز علم　　یعنی از گفت رسولان سخنانی بمن آر
در کمینگاه دلم نفس و هوی چیره شده　　آبرو میرود از عقل گمانی بمن آر
از غم ظلم و ستم کفر و خرافات جهان　　پیر و افسرده شدم تازه جوانی بمن آر
منکران را همه بر حل ایمان برسان　　گر پذیرند هدایت تو روانی بمن آر
عاقلا عشرتی امروز ندارد دنیا　　غیر از صنعت و کاریکه توانی بمن آر

حافظا دین شده از دست مخور نکهت یار
برقعی از غضب حق تو امانی بمن آر

۱۹۵ — حافظ

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور　　کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن　　وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن　　چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت　　دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

۱۹۵ حافظ شکن

شاعرا گر شاه تو رفته است کرمان غم مخور　　باز آید سیم و زر آرد فراوان غم مخور
گر بمانی زنده بینی باز او را روی تخت　　شعر مدح خویش را حاضر بگردان غم مخور

شاعرا یوسف بود صدیق بر فاسق مگو — یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
ملت همواره ماند زنجیر ستم — تا بود اشعار دیوانت با ایران غم مخور
گر بدی یکمرذل رقاص عزیز خوان شهان — پس شدی تو از مفاخر بهر کوران غم مخور
دور گردون گر که باشد رذل پرور باک نیست — عاقبت دین و خرد آید بجولان غم مخور
میشود دیوان حافظ محو از حافظ شکن — باز آید فکر روشن در همه ایران غم مخور
حافظا بازی نباشد خلقت عالم مگو — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
نیست نومیدی بقلب بنده از تقدیر حق — کی بود بازیچه اندر خلق یزدان غم مخور
گر میدان تو اهل باطل و با قدرتند — امتحان اهل حق باشد ز عدوان غم مخور
در جهان گنجی ز ایمان نیست به رنجی ببر — سرزنشها گر کنند از اهل ایمان غم مخور
حالیا در دوره کفار و استعماریان — جمله بیدار اند خدای حی سبحان غم مخور
گر خطرناکست پیمان یهود و عربیان — تا که باشد همت و فهم جوانان غم مخور
از نبود فکر و استقلال نحسا کم بسی — لیک از کم بودی رزق لئیمان غم مخور

برفقی در کسب قدرت کوشش و بیداری ما
گر شوی هشیار از دستور قرآن غم مخور

۱۹۶ — حافظ

شب وصل است طی شد نامه هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والحجر

برای ای صبح روشن دل خدارا — که بس تاریکی می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ

فان الربح والخسران فی التجر

۱۹۶ حافظ‌شکن

ز وصلت چیست قصد و چیست آن هجر — که وصل ذات حق کفر است و با زجر

ولی گر وصل رحمت باشدت قصد — سلام فیه حتی مطلع الفجر

ولیکن رحمت حق دائمستی — غلط باشد که طی شد مانند هجر

وگر وصل بهارت باشد قصد — عذاب فیه حتی مطلع الفجر

ولازین عاشقی قطع نظر کن — که عشق از فتنه باشد مانع اجر

گر از رندی و عشقت رو نتابی — نصیبت فتنه و تاریکی و زجر

برو دنبال عقل و دین که شنیدی — ز هر زشت و غلط باشد ترا حجر

بود دلدار حق نه روی دلبر — فغان از بی‌سوادی آه ازین ضجر

وفا ای بی‌رفیق ترک جفا شد

ایا شاعر فلا خسران فی التجر

۱۹۷ حافظ

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی

در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

۱۹۷ حافظ‌شکن

باز این چه شاعر است که بیاورد غرور — گمراه کرده مردم و کرد از خدا بدور

طعنش به زاهد که امیدش به جنت است — ترویج می‌کند ز منکر محشر بقول زور

گویند که زاهد از بهر بهشت امیدوار   ما را شرابخانه قصور است و یار حور
این نیست جز منافق و شرش صریح کفر   بسیار واضح است که لافش بود ظهور
زاهد ز خوف حق نخورد می ببانگ چنگ   تا عاقبت برای که باشد بهوا شکور
شاعر که خدعه کرده و گوید بمیل نفس   تا هر هوی پرست بیاید از آن بخور
آه از عوام ما که ز خرف کنند قبول   افغان ز ملتی که نباشد درا شعور
گوید که می بچنگ بخور ور کسی ز عقل   گوید ترا اگر باده مخور گو هو الغفور
گر می حرام خدا اگر بدش بخور   ور می حلال نه لازم هو الغفور
چون گفته ای غفور بود قصد تو حلال   ترغیب حرام ز کفر است و از کفور
دارم امید آنکه رسد بر مراد خود   زاهد بحور جنت و شاعر بیار کور

ای رفیقی شکایت حافظ چه میکنی
از شاعر خیال مجو علم و دین و نور

۱۴۸ — حافظ

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر   خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا   گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش   دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است   دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
سعی نابرده درین راه بجائی نرسی   مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده   وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم   یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

حافظ‌شکن

خودنمائی مکن و هستی خود بباد ببر / دین و ایمان خود و ترا همه بر باد ببر

لاف تا کی تو زنی گام بطوفان بلا / خانه هستی خود را تو ز بنیاد ببر

روی بر کعبه نما دانش و دین بطلب / ز گزاف آب رخ دجله بغداد ببر

دولت پیر مغان کودنی و حمق تو شد / شاعرا خام مشو عقل خود از یاد ببر

نیست استاد تو جز عقل و دگر عالم دین / مزد اگر میطلبی پیر بارشاد ببر

ترسم آن ساعت مرگت بسرت آید پیر / سوی گورت بکشد دیو چو همزاد ببر

خوش گفتم شعر آکشته نغمه و هوی / یارب از اهل هوا فکرت بیداد ببر

شاعرا تا بکی اندیشه تو بهزاد است

برقعی هوش ازین ناله و فریاد ببر

۱۹۹ — حافظ

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنونکه ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنونکه چشمه نوش است لعل شیرینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمه تست / ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر / از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ

تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

۱۹۹ — حافظ‌شکن

شما ز منزل شاعر گذر دریغ مدار / که اوست عاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه نشستی بروی تخت ای شه　　ازین دعاگری شام و سحر دریغ مدار
همیشه مدح تو کردم و زیر بودی تو　　کنونکه شاه شدی از نظر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک اشاره است　　ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
مفاسد تو نگارم همی کند شاعر　　از وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
اگرچه خیر نداری ترا شصت صد خیر　　بشرط آنکه زمن از گهر دریغ مدار
تمام آنچه گرفتی بزور سر نیزه　　ز اهل معرفت آن مختصر دریغ مدار
دگر مگوی که حافظ زعشق چه میخورد　　ببین که با که بگویم گذر دریغ مدار
ببین که حرفهٔ ارث شعری بود بی زر　　تمام درد دلش آنکه زر دریغ مدار
چو بر تهی اگرت معرفت بجاش شد
ملامتش تو بهر رهگذر دریغ مدار

۳۰۰ — حافظ

عید است و آخر گل و یاران در انتظار　　ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
خوش دولتی است خرم و خوش خسروی کریم　　یا رب ز چشم زخم زمانه نگاه دار
دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن　　از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد　　جام مرصع تو بدین در شاهوار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود　　تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار
حافظ چه رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

۳۰۰ — حافظشکن

عید است و دید شاه ثناخوان بانتظار　　برگ عزا نیست شما سیم و زر بیار
هر کس که مست و عاشق شد چون عزا نبود　　از فیض جام لاف دگران نابکار
خوش باش شاعرا سخن بگو کریم　　گر سیم و زر بداد بگو شعر آبدار

دائم دعای شاه بگو چون ستمگر است　　شاعر ز شر مدح تو او را نگاه دار
شعر تو خاصیت ندهد جز بمی خوران　　آری باهل می تو به چنگ و نای تار
حاشا که روز حشر عنان بر عنان رود　　تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار
لا یستوون بگفت بیاسین خدای تو　　فردا شود نصیحه وامتازوا آشکار

حافظ چو رفت روزه بمی کوزکم بگو
ای برقعی فغان کن ازین رند نابکار

۲۰۱ - حافظ

نصیحتی کنمت بشنو بهانه مگیر　　هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار　　که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی　　که آن متاع قلیل است و این عطای کثیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند　　گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم　　که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم　　اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار　　ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک　　که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
بیار ساغر یاقوت فام و در خوشاب　　حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله　　همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابروت زنند بتیر

۲۰۱ - حافظ شکن

نصیحتی کنمت پند شاعران مپذیر　　هر آنچه شاعر فاسق بگویدت تو مگیر

بوصل روی جوانان عذاب حق باشد — که نهی کرده ترا خالق خبیر و بصیر
ز نعمت دو جهان گشته عاشقان محروم — که آن گناه کبیر است و این عقاب کثیر
نصیب و اجر تو شد بسته با کمالت — گر اندکست با کمال خویش خورده بگیر
با مردن تو برو ساز را بیفکن چو زر — بمرد و تو نخورد جز خود دیگر تدبیر
مقدر است که خمار باشی ای می‌خوار — مدان گناه خود را ز عالم تقدیر
کسیکه طعن زند بر امور دین چون تو — چه اعتقاد و چه توبه ندارد از تقصیر
بدانکه ساغر یاقوت فام و در خوشاب — بود حرام اگر آصفی بود تو مگیر
همین بس است ترا غفلت از عقوبت حق — اگر گشته تو چارده ساله وزیر
ترا چه سود ز علم و ز سال ای حافظ
می چو سالهٔ او را خوری چو گربهٔ پیر

۲۰۲ — حافظ

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر — پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک — آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص — ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما بر سر گیر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش — سیم در باز و بزر سیم بری در برگیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

۲۰۲ — حافظ شکن

یارب این قوم بگو بس که عرفان برگیر — این چه عرفان بود آتش بزن و گو درگیر
آه از صوفی و از سیرهٔ صوفی صد آه — ترجمان این غزل و عبرت از این منظر گیر
همه از چنگ سخن باشد و از عود و ز رقص — همه اش بادهٔ صاف است برو ساغر گیر

همه اش حرف زر و سیم بمزد دُرِ شعر — یا که با سیم و زرت سیم بری در بر گیر

عجبا حافظ الفاظ بچه چیزش قومی — خر او گشته و گویند از او باور گیر

اگر عرفان همه رقص است و می و باده و جام — ترک غیرت بود و دست ز خشک و تر گیر

زین جهت دشمن کشور همه ترویج کنند — یعنی ای ملت ایران ز اجانب شر گیر

بر قفی گفته شاعر همه طعن است بدین
پس مخوان شعر وی و شعر وی از بر مگیر

۲۰۳- حافظ

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر — باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را — بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۰۳- حافظ شکن

ای داده بر هوی و هوس لاله زار عمر — باز آ که ریخت آبرویت در بهار عمر

از دیده گر سرشک بباری ز غم رواست — کاندر هوس چو برق رود روزگار عمر

در کشوری که نیست تو را اختیار خود — تحت ستمگران که نهد در شمار عمر

هر کشوری که بود بفرمان دیگران — بیچاره مردمش که بگیرند عار عمر

تا کی بباده بدهی عقل و دین خود — بیدار شو بباد مده اختیار عمر

دیروز در گذشت و فردا امین مباش — الآن فرصتی که نباشد قرار عمر

اندیشه گر برای بقاء سعادت است — بر این محیط پست مدار اعتبار عمر

پیچیده حوادث و آفات گشته عمر — فقر و غنا و زجر و بلا در کنار عمر

ای برقعی مباف چون عمر زبر خیال
کاین نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۰۴ — حافظ

الا ای طوطی گویای اسرار　　مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید　　که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان　　خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی　　که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب　　که میرقصند با هم مست و هشیار
بیا و حال اهل درد بشنو　　بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و دلهاست　　خداوندا دل و دینم نگهدار
بمستوران مگو اسرار مستی　　حدیث جان مگو با نقش دیوار
خرد هر چند نقد کائناتست　　چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
بیمن رایت منصور شاهی　　علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

۲۰۴ — حافظکن

الا ای شاعر بیهوده گفتار　　نگفتی یکدمی از صنعت و کار
همه گفت تو باشد از خط یار　　نکردی هیچ یاد از خالق یار
سخن گفتی ز مستی حریفان　　ز وهم خود شدی گویای اسرار
زدی دم از می و خواندی گلابش　　ز بوی گند نگشتی تو بیدار
از این اشعار استعمار شد شاد　　ولیکن مرد بینوا از رنج بسیار

بزهد و علم و دین کردی تفاخر   برای سیم و زر کردی خود دستخوار
بلاف و باف اهل درد گشتی   زدی فریاد ابرمند ریاکار
دل و دین را که شاعر بر بتان داد   زکیدش ای خدا ملت نگهدار
بگو یا خواجه اسرار مستی   نبوده اهل تقوی نقش دیوار
خرد را میکند تنقید بسیار   بگوید عشق و عاشق کیمیاگار
بهمین سیم و زر معشوق شاها   بود در شأن شاهان گفت اشعار
بخوان از بیت آخر حال حافظ   که تا گردی ز دورانش خبردار

خدایا بر حقی مانند حافظ
ندارد فخری از مدح ستمگار

۲۰۵ — حافظ

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار   ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته‌ای روح‌فزا از دهن یار بگو   نامه‌ای خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام   شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز   بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب   بهر آسایش این دیده خونبار بیار
دل دیوانه بزنجیر نمی‌آید باز   حلقه‌ای از خم آن طره طرار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن   به اسیران قفس مژده گلزار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید   ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

۲۰۵ — حافظ شکن

شاعرا نهضتی از صنعت و از کار بیار   ببر این مستی عشق و دل هشیار بیار

نکته روح فزا از خرد و عقل بگوی   سخنی از کتب خالق جبار بیار
تا معطر شود این مغز و قوی فکر توام   شمه‌ای از سخن حیدر کرار بیار
ز جفای تو دو گفتار تو شد خاک وطن   پایمال دگران خالی از اغیار بیار
گردی از همت و غیرت بطلب عار ببر   ملتی با خرد و دیده خونبار بیار
دل دیوانه آن یار نمی‌آید کار   سری از عقل و خرد خرم و سرشار بیار
کن رها دلبر عیار بترس از پستی   خبر از سیطره مردم قهار بیار
شکر این را که تو نطق و بیانی دارند   با سیران ستم مژده احرار بیار
روزگاریست که دل عدل و مساوات ندید   عاقلا مظهری از احمد مختار بیار

بزن آتش تو بر این ولق و رها کن مستی
برقصی دین و خرد را تو به بازار بیار

حرف ز

حافظ

غ ۲۰۵

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز   دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد   هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان   بخواه جام گلابی به خاک آدم ریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر   به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

حافظ شکن

غ ۲۰۶

دلم رمیده ازین عارفان شورانگیز   که آورند ز تأویل شعر دست آویز
برای شاعران بتراشند اصطلاحاتی   ز وهمشان شده حق اولیان شورانگیز
نه قابل است به تأویل دلبری که بود   دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

ز دلبری که دهد وعده‌ای بسیم و زری   ولی وفا نکند باز حرص او لبریز
تو حافظا چه عجب زیرکی و تر دستی   که هم نیاز کنی هم ستیزه چون چنگیز
فدای پیرهنش مسکنی زد لجوئی   هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
تو و هزار چو لولی فدای تقوی باد   که حق نگفت ز لولی نگفت از پرهیز
فدای جامهٔ تقوی و کفش بکز اهد   هزار رند خرابات و صوفی ناچیز
فرشته عشق نداند تو پس نزن طعنه   بزاهدی که از این عشق میکند پرهیز
پیاله بر کفنت بند تا سحرگه حشر   که با پیاله خوری از جحیم رستاخیز

حجاب قربت‌ای برقعی طریق کج است
تو نعی خود نتوانی ز راه کج بگریز

۲۰۷ حافظ

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز   خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی   که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا   مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی   شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
بغیم شب اگرت آفتاب می‌باید   ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

۲۰۷- حافظ نکس

بیا و ملت آلوده را ز خواب انداز   خروش و ولوله در آن دل کباب انداز
رها ز باده و می اجتناب خود را شو   وجود خویش ز تو به دمی در آب انداز
بیار نام شراب و دهان مکن بدبو   بیا بذکر خدا خویش در گلاب انداز
نقاب دختر گلچهر رز شد تا دیر   بیا تو یاده کن اشعار زاین کتاب انداز

برو بصنعت و کاری رها کن این مستی   بهوش آی و برو مایه خراب انداز
خم شراب کجا عقل مستطاب کجا   مکن ضعیف خرد را ازاو نقاب انداز

ز جور چرخ مگو چرخ را نباشد جور
تو جور خویش نگر خویش را حساب انداز

۲۰۸ — حافظ

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز   پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است   حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید   دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

۲۰۸ — حافظ شکن

خیز و در کاسهٔ سر بیهشی و ادراک انداز   خاک بر فرق خودای خودسر بیباک انداز
عاقبت منزل محشر و رستاخیز است   حالیا رو به در خالق افلاک انداز
باشد این مزرعه باقی تو نباشی جانا   حالیا علقهٔ جانی تو ز املاک انداز
رخ پیرت شده بت در نظر ناپاکت   نظر و دیدهٔ دل را تو ز ناپاک انداز
هرچه گفت اهل طریقت همه بیباکی بود   خاک بر گفتهٔ او آب پس از خاک انداز
دل که از هوس و از معصیت کور است   پاک کن آینه دل و پس دیده بهر پاک انداز
یارب این شاعر مغرور زند طعنه بزهد   مست بُد از خمش از آب طربناک انداز

برقعی با قلمت پاره کن این جامهٔ وهم
جامهٔ وهم بر آن شاعر چالاک انداز

۲۰۹ـ حافظ

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز
نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلامم هنوز

۲۰۹ـ حافظ‌شکن

من که از موج خیالات تو آرامم هنوز — نیست اندر دفتر بافندگان نامم هنوز
روز اول دل ندادم بر خیال عشق و وهم — تا چه خواهد شد در این سودا سرانجامم هنوز
ایمن از عصر نیرو ده برابر عاشقان — در میان پختگان عقل من خامم هنوز
راستی از لاف باف وهم و کذب شاعران — راست میگردد مرا هر مو بر اندامم هنوز
لاف حافظ بین که نامم برده آن یار بسهو — اهل باطل را بود ابزار این نامم هنوز
از عمل بین مستیت نی از ازل حافظ مگو — جرعهٔ جام از ازل جبری آن جامم هنوز

برقعی رسوا نمودی عارفان زین قیام
می‌نشد پیدا از این ملت ز اقدامم هنوز

۲۱۰ـ حافظ

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب — سر حکمت به ما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد | نرگس مست اگر بر آید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغری از لبش نبوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن | برش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

۲۱۰ـ حافظ شکن

جم و جمشید را که گوید باز | حال این کافران که جوید باز
سر می خوردن فلاطون را | جز شما عارفان که گوید باز
حافظا شرمی از مسلمانان | در دل از حیا نروید باز
سر حکمت ز مصطفی بطلب | گلش از تابعین بروید باز
هر که دم زد ز ساغر و می چنگ | آب کوثر ز لب نبوید باز
اف بر آنکس که کعبه را خم کرد | بر قعی کعبه را که شوید باز

تیره دل آنکه خون شده دل او
ره عرفان بسر بپوید باز

۲۱۱ـ حافظ

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است | من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
روندگان طریقت ره بلا سپرند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

۲۱۱ — حافظ‌شکن

هزار شکر که من و آن صنم ز گشت باز — دلت بصدق و صفا یکدمی نشد دمساز
اگرچه عشق تو فنی بود ز سالوسی — ولی من از سر تو دست برنگیرم باز
چه گویمت که برای گرفتن زر و سیم — هزار شعر بسازی به نغمه و نی و ساز
چه حقه‌ها که شما شاعران بپا کردید — نه از قضا ز هوسهای نفس و غمزه و ناز
روندگان طریقت ره خطا سپرند — تمام گمره و بیباک در نشیب و فراز
اگر مثال ز حسن و جمال میگوئی — ز حسن خلق بگوئی ز صورتی چو ایاز
تمام شعر گزاف و ثنا و ولا فترا — به پیشگاه ربی بمعجزه بغاز
بگو بمردم شاعر پرست بی مسلک — که او بمجلس شه داشته رقص و بم آواز

غزل سرائی و آواز او ز بیکاریست
در این مقام ترا ای رقیب بسوز و بساز

۲۱۲ — حافظ

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کردگار بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکنده زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

۲۱۲ـ حافظ‌شکن

چه خوش بود که بود عشق در درون محرم راز | شوند با من مسکین دو یار و دو دمساز
نیازمند خدا شو رخ از غبار بشوی | بسجده آی بخاک و بگوی راز و نیاز
ز مشکلات طریقت مگو که زندقه است | بدین حق نبود مشکل و نشیب و فراز
نماز یعنی عشق و نماز عاشق او | بنزد اهل حقیقت نیرزد آن یک غاز
طهارتی که بخون جگر کند صوفی | چو آن طهارت بی بی تمیز فاجر باز
درین مقام مجازی مخور پیاله می | درین سراچه بازیچه دین خویش مباز
بنام عشق تو ما دین حق مکن بازی | که در سراچه دیگر نمی خرند نیاز
منا ز حافظ از این اشعار بی معنی | اگر چه زمزمه اش رفت در عراق و حجاز
بغیر صوفی و صوفی صفت نمیخواند | جز اشعار تو ای یاوه گوی عرفان ساز

گرفتم اهل جهان جن و انس خوش دارند
بغیر وزر نباشد ترا از این آواز

حرف س

۲۱۳ـ حافظ

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس | بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس
نقش حقوق صحبت اخلاص بندگی | از لوح سینه پاک کن و نام ما مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی | یعنی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس
ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

درد فقر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان

دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

۲۱۳— حافظ شکن

جانا که گفت عشق خود ترا دوا مپرس — بیمار و زار باش و ز مستی شفا مپرس

نقش حقوق نعمت حق را هویدا نما — از شعر خود بیفکن و از حق عطا مپرس

از قصه سکندر و دارا نپرسمت — از غیرت و حمیت و دین گو چرا مپرس

تو قصه معاد و جزا را چه منکری — وحشت مکن بگو ز معاد و جزا مپرس

ای بیوفا که از همه کس بیوفاتری — دیگر مگو حکایت مهر و وفا مپرس

با اهل حق وفا ننمودی بدین حق — گوئی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس

آن کیمیا که مفلس از آن اهل حق بود — جادوی رهزنی است ز ما این جفا مپرس

دانی که آن طبیب خرد کیست ای سفیه — احمد بود تو گوی که از وی دوا مپرس

ما را رسول وحی طبیب خرد بود — خود گو طبیب عشق که باشد ز ما مپرس

بسیار جا که درس خرد داد مصطفی — از کیست درس عشق تو گو از کجا مپرس

خوش میدهد جواب سخن شیخنا الجواد

ای بی‌تقی بپرس ولی از هوا مپرس

۲۱۴- حافظ

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی — این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

۲۱۴ – حافظ شکن

گفت شاعر بجهان پیر مغان ما را بس — لیک ما را بجهان صاحب آن ما را بس
من و هم صحبتی پیر مغان حیف بود — چونکه قرآن و رسولان خدا ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند — محلت نیست بگو دیر مغان ما را بس
بلکه حق اینکه بفردوس ترا نیست یقین — ورنه این حرف نگفتی که جز آن ما را بس
قصر فردوس منزه بود از رند گدا — تو نه ما رندی و گو دوزخیان ما را بس
تو که رندی و ندانی بجز از وصلت پیر — ای دنی طبع مگو در دو جهان ما را بس
این خسارت نه تجارت بود ای مرد لئیم — ما نگوئیم متاع دو جهان ما را بس
که پس از مسلک دنیا و عقبی ز خدا — حرف بی فضلک ز دنا زبان ما را بس
دیر خوشحال شود چونکه تو از روی نیاز — گوئیش کوی تو از کون و مکان ما را بس
او چنین بنده شیدا فکند دور ز خویش — بیشتر از تو بگوید که خران ما را بس
نه ترا هست بهشتی و نه او را است بهشت — باده کم گو مفرستم بجنان ما را بس
حافظا باز باین مشرب پستت خو کن — و بگو آن صله طبع روان ما را بس

ناز بر طبع چو آبی و غزلهای روان
برقعی است مغانت نه بیان ما را بس

۲۱۵ – حافظ

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمد جانان ببوس آنگه بزاری عرضه کن — کز فراقت سوختم ای مهربان فریادرس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز — زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست

از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

۲۱۵ - حافظ شکن

ای صبا پیغام شاعر را رسان رودارس — بوسه زن بر پای ایلخانی و تنگین کن نفس

شاه ترکمان را که بادش هر دم از حافظ ملق — نزد او اهل تملق یعنی از اهل هوس

مسند شاه ستمگر بوس بروی عرضه دار — از فراق سیم و زر من سوختم فریادرس

عشق بازی کار شیادان بود دامی بزن — زانکه دام عشق را باید زدن بر خرمگس

نام حافظ گر قلم آری و بفرستی صله — از جناب حضرت شاهش بس است این ملتمس

این تملق گر نگوید کی شهان نامش برند — کی شود مستعمرا از مفخری آن بوالهوس

تا نگردی چون مگس بر گرد صاحب شیره‌ای — کی توی چون خرمگس گردی زنی نیشی بکس

تا چنین شاهان نباشندی تو را پشت و پناه — کی بتازی بر عقیده عالمان در هر نفس

بر حقی پس عارفان بر اهل دین توهین کنند

لیک گر نشها کنند از هر شهی با صد جرس

۲۱۶ - حافظ

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان   رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیمه شب و درس صبحگاهت بس

۲۱۶ — حافظ

دلا کتاب نفیسی بهر نگاهت بس   ترا خدای بهر لحظه‌ای پناهت بس
دگر بمنزل دانش سفر مکن درویش   که سیل بودگی و کنج خانقاهت بس
اگر بمحفل دانش روی شوی آدم   ولیک سیرهٔ پیر و دل سیاهت بس
نمی اگر رسدت از جهالت و زکفر   چرند بافی پیر مغان سپاهت بس
بصد مصطبه بنشین و ساغر می نوش   که اینقدر ز پرستیدن الاهت بس
ترا بگفتهٔ قرآن چه کار ای صوفی   گزاف شاعر و اشعار سد راهت بس
خدا بمردم عاقل دهد زنام مراد   تو هم که عاشق و مستی همین گناهت بس
بجهل کوش چو حافظ اگر که خواهی جاه   تو لاف مایهٔ خود کن ز بهر جاهت بس
بجوی دانش و فضل ار که طالب سیری   که نزد پیر همین شعر دل بخواهت بس
بصنعت و عملی رو مکن بجو تو حرام   عذاب ایزد و اکرام پادشاهت بس

بگفت رفیق از خدعه و ریا و طمع
دعای نیمه شب و درس صبحگاهت بس

۲۱۷ — حافظ

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس   زهر هجری کشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار   دلبری برگزیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی   لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش — رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده‌ام که مپرس

۲۱۷ — حافظکن

زهر عشقی کشیده‌ام که مپرس — بعدش رسیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان بچارهٔ عشق — سودائی گزیده‌ام که مپرس

سه دوا عقل و هوش و استقلال — اثری زین سه دیده‌ام که مپرس

سوی من جمله‌ها شود که مگوی — رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

من از این عاشقان خوبان گو — سخنانی شنیده‌ام که مپرس

کن رها عشق و کار صنعت گیر — رهبری من گزیده‌ام که مپرس

برقعی من ز دین و صنعت و کار

لذتی بس چشیده‌ام که مپرس

حرف ش

۲۱۸ — حافظ

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست

سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش

۲۱۸ — حافظکن

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — چه این ملت بیاشامد رود فکر سلحشورش

دهن را با استعمار و زائل گردد آن هوشش ‌‌ بتسلیم اجانب مفتخر با آن شر و شورش
بساط عیش دون پرور بود جام شراب و می ‌‌ که استعمار میخواهد شود ملت کر و کورش
شراب تلخ میخواهد که تا دین مردم را کند باطل ‌‌ بداند رمی عرفان نباشد تلخی و شورش
ندیدم در جهان نادان تر از این عارف صوفی ‌‌ بشرط آنکه بنمائی بکنج طبعمان اولاد جم و کورش
اگر خواهی ببینی حلقهٔ کودن سفیهانی بدرهم ‌‌ ببین پیر فرو را که درویشان همه مورش

مگو ای برقعی دیگر از این ابزار استعمار
که هر کس لاابالی شد دهندش منصب و زورش

۲۱۹ — حافظ

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش ‌‌ معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم ‌‌ بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

۲۱۹ — حافظ شکن

شراب و فهم و دین حق و درس فقه و کار خوش ‌‌ انیس و مونسی از هر کتاب و چون خدا یار و دلدار خوش
هر آنکس داشت این دولت بگو قدرش بدان جانا ‌‌ گوارا باد تا این نعمت که داری روزگاری خوش
بشب فکر مطالب را غنیمت دان و جا تر اوقتی مید ‌‌ چراغی گر نشد مهتاب تابانی وگر نه شام تاری خوش
برو با ناله و زاری تضرع کن تو بر درگاه یزدانی ‌‌ ببین بالا که گر اختر و انجم را ز قدرت بی شماری خوش
مرو دنبال خود خواهی ز گمراهی مخوان دیوان هر شاعر ‌‌ که ذکر درویشان دام است و یاری خوش خاری خوش
عروس طبع را از آز و حرص خود کند زیور ‌‌ بود کز مردم کودن مدام افتد نگاری خوش

بگو ای برقعی یکدم طرفداران شاعر را
بیاموزند علم دین و برگیرند کاری خوش

۲۲۰ — حافظ

دلم رمیده شد و غافلم من درویش ‌‌ که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم   که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم   چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

۲۲۰ - حافظ شکن

دلت رمیده وهم غافلی تو ای درویش   ولی مرید نکرد اعتراف تو اندیش
چو بید بر سر ایمان ملرز ای حافظ   نماند بهر تو ایمان که چون شدی درویش
عجب معرفی از پیر خود تو خود کردی   که نیست پیر تصوف بغیر کافرکیش
من از مرید تو پرسم که چیست معنایش   که دل بدست کمان ابروئی است کافرکیش
اگر خدا است مرادش خدا ندارد کیش   وگر که پیر مراد است گو مکن تشویش
عجب کنم ز مریدان کودن شعرا   مگر ندیده‌اند کتابی بنام التفتیش
اصول دین و عقائد ندارد ای تقلید   بمسلکی چه روی راه را ببین از پیش
بآن کمر چو زنی دست سیم و زر دیش   ترس حافظ وگو دین ندارد این دل ریش

مرو بمیکده شرمی ز خالق است عمر
اگرچه شرم ترا ناید از مفاسد خویش

۲۲۱ حافظ

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش   بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم   که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست   ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید   تبارک الله از این ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد   که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

حافظ‌شکن

چو در شکست ز ما شعرهای دیرینش   دگر بیاری حق برگشت عنوانش
کجاست همنفسی تا دهد مرا کمکی   دهد جواب باین کفرهای دیوانش
زمان دانش و صنعت بود رها کن عشق   بس است نغمه و اسرار که نیست پایانش
بسی ز مستی عشق و فنون آن گفتی   مجو دگر ز صبا بوی بت پرستانش
روان زنده براه خدا همی سوزد   که نیست یار تو چون کعبه و بیابانش
اگر ترا ز وفا و صفا بود خبری   مگیر طرهٔ پیر و مخوان ز هجرانش

بگذر پاکی یوسف چو برقعی ادل
مخوان نشانی آن صورت و زنخدانش

۲۲۲ــ حافظ

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش   بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید   این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال   مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست   راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند   دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

۲۲۲ــ حافظ‌شکن

طالب حق چند روزی را تأمل بایدش   بهر دور افکندن باطل تعقل بایدش

بازها در راه حق باید چه سختیها کشید — ای دل شوریده را صبر و تکامل بایدش
ای دل اندر بند عقلت باش نی بند هوا — آنکه در بند هوا شد زلف و کاکل بایدش
نازها از زلف آن مه‌روی نرگس میکشد — هر که مست جام می شد جعد و سنبل بایدش
هست اندر شرع و تقوی این نظر بازی حرام — هر که را عقلی بود شرعی تعقل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در شریعت گرچه نیست — در طریقت کفر و خدعه سحر بابل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش گرچه نبود در طریق — لیک سالک را تقوی و دانش چون توکل بایدش
تکیه نبود در توکل لیک بی تقوی و علم — احمق باشد کاندرین وادی توسل بایدش
دم مزن از عشق و مستی و مگو از دور جام — مست در دوزخ دو صد زنجیر و صد غل بایدش

گفت حافظ آنکه ترویج می و آواز کرد
بر قصی او بر عذاب حق تحمل بایدش

۲۲۳ــ حافظ

باز آ و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکده عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگران است — گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

۲۲۳ــ حافظ شکن

گو به وزیری که مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
دل باخته و سوخته از پستی و جلت — بر گنج زر و سیم دو چشمت نگران باش

این باده همان بادهٔ انگور حرام است — چون گفت دو ساغر بده و گر رمضان باش
آن باده که در مسلک کفر فروشند — یک ساغر آن کفر و یا کمتر از آن باش
گر باده بود زر دو سه ساغر چه کفایت — سرمستی حافظ چه اگر رطل گران باش
در خرقه مزن آتش و اندام نگهدار — مستی کن و هم رهبر فساق جهان باش
صد حیف ز حافظ که پی جام جهان بین — دین باخت ز کف گو برو و در پی آن باش
افسوس که از جان جهان بین تو مقصود — بودت زر و گو آصف جمشید مکان باش

ای برقعی اینجا شده عاشق بوزیری
گر زشت بغلامی وی رشه جهان باش

۲۲۴ـ حافظ

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیک جو نمی خرند — از کوه تا بکوه منافق سپاه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده‌ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم و سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

۲۲۴ — حافظ نکس

شاعر مشو غلام و برو مرد راه باش — دور از خطا نه عامل دزد و گناه باش

شاه جهان چو بود یکی از شهان ملوک — شاعر مرو غلام وی از بهر جاه باش
رو بندگی حق بنما نی امیر طوس — عزت سزای بندهٔ حق هر که خواه باش
حافظ چو دید شاه جهان شیعه مذهب است — از بهر صید گشته غزل رو گواه باش
جبری کجا و مدح امام بحق کجا — حقه مزن نه بر در آن بارگاه باش
من یک مثال گفتم و حافظ نه صادق است — از کید او بترس و بحق رو پناه باش
حافظ غلام شاه جهان گشته از طمع — حافظ شهان رها کن و عبدالاه باش

ای برقعی زدام بود مدحی از امام
گولش مخور نه دارد دام و نه چاه باش

۲۲۵ـ حافظ

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگه دار از زوالش
صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چون است حالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن زین خواب بیدارم خدا را
که دارم خلوتی خوش با خیالش

۲۲۵ـ حافظ‌شکن

دریغ از فارس و وضع بی‌مثالش — که باشد شاعران بد فعالش
شدندی بهر استعمار ابزار — خصوصاً شاعران بی‌خیالش
بدندی شاعران و جمله اهلش — همه از کجروان صدها زسالش

ولی اکنون ببین گردید مسلم   تمام مردم صاحب کمالش
ولیکن عار و ننگی آشکارا   بود از بابی و صوفی خیالش
چو شاعر را نباشد عقل و دینی   بگوید لولیم چونست حالش
گر آن شیرین پسر خونش بریزد   بدوزخ باشد ایام وصالش
برو شاعر بگو از علم و صنعت   که دانشمند را نبود زوالش

چرا حافظ نمیگوید ز عفت
بود ای بدرقی دوزخ مآلش

۲۲۶- حافظ

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش   که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
بیا که چنگ بگوئیم آن حکایتها   که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش
محل نور تجلی است رای انور شاه   چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر   که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

۲۲۶- حافظ‌شکن

سحر ز هاتف شیطان رسید تو را بگوش   که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
محل نور تجلی دل رسول بود   که از خزینه غیبش مدد رسد بر هوش
بغیر او نه گدا و نه شه چنین باشد   نداند و نه دلش محرم پیام سروش
مگر هواتف شیطان باو پیام دهند   خصوص آنکه اگر صوفی است و باده فروش
بلاف و رزی و مستی بجای کس نرسد   برو بمیکده طامات خود با مفروش
تملق تو عیان است بهر شاه شجاع   چو قرب او طلبی در شقاوت میکوش

بقرب شاه نشد مگر دورنگی و وزر — صفا بقرب خدا است و بس برو خاموش

صلاح مملکت آن خسروان حق دانند — که از خدای بجوشند نه هم آغوش

نه هر که شاه شدی خود صلاح دان باشد
تملق است و گدائی ز شاعر می نوش

۲۲۷— حافظ

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — وز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه جمله اعضا چشم باید بود و گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

۲۲۷— حافظ‌شکن

دوش با شاعر بگفت آنکه شد گنه چشم‌پوش — کز تو پنهان می نشاید کرد گنه بیش فروش

گفت تنبل باش و آسان گیر بر خود کارها — باش اندر بند استعمار و در دفعش مکوش

گفت دیگر آنکه جام باده را می نوش و هم — تهمت رقاصی خود را بانجم ده زهروش

در حریم عشق گر وارد شدی کر باش و لال — چونکه استعمار خواهد عقل و دین خود بپوش

با وزیر خائن نادان شهرتران بگفت — آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش

برقعی اسرار و رندیهای حافظ را انگر
جمله استعمار و عار و ننگ دیگر عیش و نوش

۲۲۸ — حافظ

برد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کلهدار　　ظریفی مهوشی ترک قبا پوش
ز تاب آتش سودای عشقش　　بسان دیگ دائم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر　　گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم　　نگردد مهرت از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست　　بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

۱۲۸ — حافظ

دل و دینی که یک ترک قبا پوش　　برد آنرا بیک خشمانش بغروش
هر آنکس دین حق گیرد در آغوش　　نگردد بت ز قلبش طاقت و هوش
تو که از دست وادی عشق و دین را　　یقینت میبرد ترک قبا پوش
قرار و طاقت و هوشت بگیرد　　بت سنگین دل سیمین بناگوش
دل و دینت دل و دینت ربوده　　نباشد در تو دیگر فکر خرگوش
ز تو بیهوش تر باشد مریدت　　که گر صاحب دینی نه مدهوش
بلی هر کس بهر کس خود فروشد　　نگردد مهرش از جانش فراموش
چو اسرائیلیان قد اشربوا العجل　　نمودی حب آن در نسلشان خوش
دوای تو لب نوشش بتانست　　برو حافظ ملاف از حکمت و هوش
بگو ای برقعی ایرانیا ترا
نباشد شاعرانرا فکر خرنوش

۲۲۹ — حافظ

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش　　گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند　　خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل　　زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود　　این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که از کوچه معشوقه ما میگذری　　بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل　　جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه　　به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصال است مجو آزارش

۲۲۹- حافظ شکن

فکر شاعر همه دانست ز هر گفتارش　　زر و سیمی ز کسی گیرد و گردد یارش
دین ربائی نبود شاعر ما را جز سیم　　هر که دادست لبی تشنه غم خدمتکارش
جای آنست که دینی نبود در ایران　　شده اسلام شکن شاعر بد گفتارش
شاعر از حرص و طمع گفت غزلهای روان　　گر نشد سیم و زری کی بود این اشعارش
ای که دیوان همه شاعر و عارف نگری　　با حذر باش که دین می‌برد این افکارش
آن زر و سیم که در دست شهان است و وزیر　　چون حرام است بده شاعرک بیکارش
شاعر اکنون همه عشق و طمع عقل بیار　　صنعت و کار عزیز است فرو مگذارش
صوفی بیهش بی‌عقل که عرفان بافت　　به دو شعری بدهد دین و دل و دستارش
شاعر از درگه سلطان شاه بخواهد روزی　　منفجر گشته ملک قطع و مجو آزارش

دل حافظ که به پیری بد بد یاد نبود
بر فتی تیره و تار است بزن دیوارش

۲۳۰ — حافظ

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

۲۳۰ — حافظ شکن

مگیر دست بجام و تو باحیا میباش
تمام سال مخور می بشرع ما میباش

اگر حرام بود آن سه ماه نیز نخور
وگر حلال بخوردن تو پارسا میباش

سئوال من ز مریدان فاسقش این است
بگوی مقصد حافظ گره گش میباش

ز پیر عشق نزن دم بمی حواله مکن
براه پیر مرو برره خدا میباش

چه انتظار برحمت که جز رهش رفتی
بگمرهی چه ریا و چه بی ریا میباش

گرت هواست چو گبران روی تو در دوزخ
برو تو همدم و هم جهان نما میباش

وفا مجوی ز پیران که بیوفا هستند
صفا ندارد دگر که باصفا میباش

مرید بارکش پیر خود بهرزه مشو
ولی معاشر مردان باوفا میباش

چو مرشدان بخطاها ز دین برون رفتند
تو برحقی بحذر زان همه خطا میباش

۲۳۱- حافظ

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — هر قدر ای دل بتوانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک در می‌فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب‌پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

۲۳۱- حافظ‌شکن

هاتف ابلیس ز میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
هر گنه ای بنده نبخشیدنی است — حرف فرومایه مکن در گوش
پیرو شیطان نبرد لطف حق — آب جحیم آوردش خون بجوش
مژدهٔ رحمت که سروش آورد — بهرهٔ نیکان بود ای باده‌نوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست — گر نترسیم از او بهر نوش
فاش کن آن نکتهٔ کفرت بگو — نکتهٔ سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بده بر رسول — تا کندش پخته و تام از سروش
آن می لعل تو برد عقل را — خون مرا خواه تو آرد بجوش

وصلت پیران نه بگوشش دهند　　پیر شود وصل بهر دین فروش
گوش تو و حلقهٔ گیسوی پیر　　گوش من و صحبت حق سروش
روی تو و خاک در میفروش　　روی من و درگه حق شو خموش
رندی حافظ نه گناهیست صعب　　خود گنه اندر چه کند او بدوش
او با امید کرم پادشاه　　من با امید کرم جرم پوش
این چه ملق گفته شاه شجاع　　روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
روح قدس یار نبوت بود　　یار شهان نیست مگر دین فروش
روح سلاطین ز شیاطین بود　　چون تو کند حلقهٔ امرش بگوش
دی ملک العرش تو مرگش بده　　تا نبود حافظ از او باده نوش

بر قصیا ثقة الاسلام ما
خوب سرودست بضبطش بگوش

۲۳۱ — ایضاً حافظ شکن

حافظ از این باده سرائی خموش　　کم سخن بازی کن و از میفروش
سکه ره هاتف غیبی کجاست　　لب ز چنین کذب و گزافی بپوش
راست بگوئی اگر ابلیس بود　　آنکه تو را گفت بروی بنوش
لطف الهی نبود شاملت　　مژدهٔ لعنت بتو آرد سروش
آن خرد خام بقدرت ببر　　باخم می حجت حق را مپوش
رایحهٔ فیض تو را کی رسد　　تا بودت خرقهٔ رندی بدوش
جرم تو از روی تجری بود　　کم بتجری و جنایت بکوش

رندی تو از ره عزت بود — نی با نید کرم عیب پوش
داور کفر ید شهان کی کند — روح قدس حلقهٔ ارش گوش
اف تبرو دین ترد فاتها — روح قدس را چکنی حلقه گوش
داور دین خصم بی خوارگان — میشود امید بس لی عقل و هوش
حیف چنین شعر سلیس و ملیح — دردکش زاهد به خشت و خروش
گرچه در این عصر پر آشوب ما — پند حکیمانه نگردد فروش

وافی ازین رشته قلم بر مدار
بهر سر ذوق آی بجوش و خروش

۲۳۲ — حافظ

یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ایباد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی زمنش
در مقامیکه بیاد لب او مینوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هرکه این آب خورد رخت بدریا فکنش
هرکه ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

۲۳۲ — حافظ شکن

یارب این عقل و خرد را که سپردی بمنش — می سپارم بتو از دیو حسود کهنش
گرچه این فطرت توحید ز من است بجا — دور با د آفت شعری و خیالات فنش
هرکه با عقل و هدایت برود از دنیا — چشم دارم که بود جنت و حور و عدنش

در مقامیکه خدا حاضر و ناظر باشد — سفله مستی که بود قطرهٔ می در دهنش
عرض و دینت ببر در این حی میخانه و نفس — هر که این راه رود یکسره حو زخ و طمعش
هر که ترسد ز فساد و ز ملال ره عشق — تردهٔ عقل و کفایت بده از مرد و زنش

شعر حافظ همه بیت الغزل نفس و هواست
برقعی دیده بپوشی از غزل و از سخنش

۲۳۳ — حافظ

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار — وز آنچه با دل ما کرده ای پشیمان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازی است — بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است — بیا و نو گل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آئین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

۲۳۳ — حافظ شکن

توای صدیق حقیقی بفکر ایمان باش — انیس مجلس علم و نکات قرآن باش
تو گنج عقل و خرد را دمی بنفس مده — ز عشق و مستی این شاعران گریزان باش
دگر بصاحب ایمان مکن تو آزاری — وز آنچه با دلشان کرده ای پشیمان باش
کمال مردم بیدار صنعت و خرد است — بشیوهٔ خرد از نادران دوران باش
گرت هواست که با اولیای حق باشی — نهان ز اهر زمانه چو آب حیوان باش

نوای عشق نه از عقل و وحی و اسلام است　　بیا و دین خرد گیر و هم چو سلمان باش
طریق بندگی آموز از مسلمانان　　نه خاک راه شهان بلکه عتبه سبحان باش
منال برقعی از جور شاعر شیراز
ترا وظیفه جوابست مرد میدان باش

حرف عین

۲۳۴ حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع　　که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت　　که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ　　کسیکه رخصه نفرمودی استماع سماع
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

۲۳۴ حافظ شکن

قسم بجاه و جلال خدای شاه شجاع　　که بهر مال بود شعرهای این طماع
برو بمجلس حافظ بگو بیا برخوان　　تو این غزل که شناسی برای این خداع
ببین که عاشق شاه و غلام و بندهٔ اوست　　بفیض جام که لب تشنه از کجاست صداع
ببین که شیوهٔ او بوده رقص و نالهٔ چنگ　　دگر مگوی که بد اهل دل نه اهل سماع
سجود او بشهان بوده بین که خود گوید　　که جبهه‌ام بدر کبریای شاه شجاع
قسم بعزت حق برقعی مرید اش
ز گفته بیخرند و چنین کنند نزاع

۲۳۵ حافظ

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع　　شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

بی جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب است　　با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت　　تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

روز و شب خوابم نماید بچشم غم‌پرست　　بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بمقراض اجل ببریده شد　　همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تو　　این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین　　تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

۲۳۵ - حافظ‌شکن

بهر روشن کردن افکار سوزانم چو شمع　　شب‌نشین مجلس درس جوانانم چو شمع

چون نباشد فکر و استقلال فکری در میان　　بهر دفع عشق دستی رو بنقصانم چو شمع

وهم و عشق عارفان گر نموده ملتی　　من ز سیل ظلمت اوهام عرفانم چو شمع

کوه حلمم کنده شد از حیله‌های شاعران　　از دروغ آتش عشقی گدازانم چو شمع

روز و شب بیدار و هشیارم برای آنکه تا　　دفع بیماری کنم از حد ایرانم چو شمع

شاعران بردند دین ما با این معراض عشق　　گر شود تزریق ایمان بازخندانم چو شمع

در میان شعر و عرفان رسم شد بافندگی　　تا ز دو بافندگی من اشکبارانم چو شمع

مرغ عقلت در هوس حبس است از نفس و هوا　　دفع کن نفس و هوا تا جان برافشانم چو شمع

جهل استعمار ما را برد علم و هنر　　مشتعل از درد بیدرمان نادانم چو شمع

سرفرازم کن باستقلال فکری ای جوان　　تا مزین گردد این اشعار دیوانم چو شمع

ای خدا آتش بزد شاعر باستقلال ما　　آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

برقعی شد نور علمت رهنمای دیگران
گر عمل داری ترا من از مریدانم چو شمع

۲۳۶ — حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع   شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی   که وجودیست عطابخش و کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل   جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
کز این به نبود در دو جهان هیچ متاع

۲۳۶ — حافظ شکن

بامدادان که بدیوان تو دیدم اوضاع   بود چون حرص و طمع مدح و ملق را ابداع
گفتم از احمق بیچارهٔ صوفی چه عجب   که نفهمد هدف حافظ ازین هنگ و سماع
عشق و عرفان بود آیا بتملق گفتن   جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
جامع حرص و طمع گر تو بگوئی بسزاست   نی رشادت خبری نی ز شجاعت نه شجاع
حافظا دین و خرد خواه نه عمر سفاک   که ز دین به نبود در دو جهان هیچ متاع
گر تو با شاه خوری باده دگر کفر مگو   کی شه گلرخ تو به ز جهان ای طماع
برقعی لطف ازل اهل امل را نبود
بعمل کوش نه درگاه امیری نفاع

حرف غ

۲۳۷ — حافظ

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ   که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بجلوهٔ گل سوری نظاره میکردم   که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور   که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

۲۳۷ حافظ کلکن

سحر بسوی گلستان شدم بقلب فراغ — که پی بقدرت صانع برم ز هر گل باغ

بجلوهٔ گل و گلشن نظاره میکردم — ببود او همه بگشوده لب پی ابلاغ

چنان ز حسن فرح بخش گل شدم مدهوش — که رفت از دل من هر چه داشت داغ و فراغ

نهاده بود چو نرگس طراوت گل پاس — بقلب لاله ز آثار صنع او صد داغ

نمودانه بتصریح وحده میگفت — برای گم شدگان ره نمود همچو چراغ

زبان گشوده بتسبیح شاعر چو سوسن — که جای شکر خدا میکنند وصف ایاغ

یکی ز باده پرستی بگوید ی اشعار — یکی ز مطرب و رقاصه دم زند چو کلاغ

بس است از پی ویرانی ممالک ما — همین جریده نویسان همچو جغد و چو زاغ

نشاط عیش و جوانی ز دست شد حافظ
وظیفه است ز وافی ادای رسم بلاغ

حرف ف

۲۳۸ حافظ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گر چه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

چه بناز پروردم مهربتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بپجر ند زاهدان نقش بخوان ولاتقل
مست ریاست محتسب باده بخواه ولاتخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

۲۳۸ـ حافظ نکن

خالق تو مدد کند گر بروی ره شرف
بخت سیه شود اگر عمر دهی تو بر خرف
حرص و طمع زخود ببر مدح و ملق کسی مکن
وه که برای این و آن عمر عزیز شد تلف
از خم ابروی شهان سهل نگشت مشکلت
کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف
وهم و خیال شاعران میبردت دل و خرد
مستی عشق عارفان می کشدت به هر طرف
چند به آز پروری مهر کسان برای نان
سیم و زری ببند هند این پسران ناخلف
گر بودت ره یقین راه خیال کن رها
گوش مده تو شرح را نغمه های چنگ و دف
زندقه دین عارفان بپجر ند شاعران
بر مدد خرد بگیر دامن زاهدان بکف
صوفی دهر بر سر لقمهٔ شبهه میخورد
بلکه حرام میخورد این حیوان خوش علف
پاردمش دراز و هم طعنه بر گراز باد
بگسلد از لجام اگر نیش زند بپاشرف

بر تقیا بو هم خرد گر بروی چو شاعران
جای بدو زخت دهد خالق شحنهٔ نجف

حرف قاف

۲۳۸ـ حافظ

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — حکایتی است که عقلش نمیکند تصدیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که تو را در چه زنخدان است — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

۲۳۹ - حافظ شکن

حضور قلب و دعای شب و نشاط عمیق — مجال هر که میسر شود زهی توفیق
بشاعر عقل سلیم ار بدی نمی گفتی — جهان و کار جهان هیچ کرده ام تحقیق
زکیمیای سعادت تو دوری ای شاعر — شدی بمطرب و نای و نی و رباب رفیق
غنیمت است دمی رو بکار دگر بیار — که تا نبرده تو را عمر قاطعان طریق
بیا که توبه ز عصیان و ناله در شب تار — سعادت است و جهالت نمیکند تصدیق
مکن خیال که یک مو نکاهد از علت — بود رقیب و عتید تو ناظران دقیق
جهالتی که بود مر تو را ز چاه زنخ — بکنه آن نبرد پی هزار فکر عمیق
بدان حماقت طبع تو جای خنده بود — که پر شده غزلت از رذالت و تحمیق

غرض ز گفتن و انی نصیحت است حافظ
نه رنجش دل و روح است قسم بجان رفیق

۲۴۰ - حافظ

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

حافظ شکن

بریخت مرغ دلم پر ز دست فراق　　زبان خامه ندارد سر بیان فراق
سری که با سر گردون نیامدی همسر　　کنون ذلیل و نهاده بر آستان فراق
فریق و فرقه و تفریق و تفرقه در اصل　　حروف آن ز فرق زاده‌اند از فراق
تمام عزت و دولت اگر بدید نفاق　　ولیک ذلت و نکبت در آشیان فراق
دریغ مدت عمری که سنی و شیعه　　کنند جنگ و نیامد بسر زمان فراق
کنون چه چاره که هر دم ز روضه و منبر　　نفاق و تفرقه آرند هم زبان فراق
عدو که عزت ما دید روضه را آورد　　نفاق و تفرقه آورد و ریسمان فراق
اگر بدست من افتد فراق وا نکشم　　نفاق و تفرقه گسترد او ز خوان فراق
دماغ روح معطر بعطر وحدت کن　　باتحاد شود پاره ریسمان فراق
چگونه دعوی اسلام میکنند کسان　　که شیعه شیعه گشته و سنیه مخلصان فراق
نبود موجب با هجرت و فرار ز هجر　　که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بیا رشوق اگر رفتی رود این راه
ز گمرهی برهد نی چو پیروان فراق

حرف کاف

۲۴۱ حافظ

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک　　از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری　　بمذهب همه کفر طریقت است امساک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من　　که روز واقعه پا وانگیرم از سر خاک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی　　چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل　　مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

حافظ‌شکن ۲۴۱

مخور شراب اگر آدمی مکش تریاک — مباش دشمن جانت مکن تو خویش هلاک
گناه نفع ندارد جواب صوفی گو — از آن گناه که نفعی رسد مشو بیباک
نه عاقل است که خود را هلاک اندازد — برای منفعت دیگران خورد تریاک
چه حور و حی چه بهشتی بگفت آن کافر — ازان طریقت و گوشش رها شو از ادراک
اگر بروز قیامت عقیدتی بودت — برای پاکی و پیری نگشتی خاک
ز راه دیر مزن دم اگر مسلمانی — که راه راست کجی راه زیر دیر مغاک
شراب دختر رز میبرد تورا بهوس — گرت ز عقل خبر کن خراب تا هم تاک

براه میکده چون حافظ از جهان رفتی
فتاد یکسره دوزخ قلندر ناپاک

حافظ ۲۴۲

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک
بگشا پسته خندان و شکرریزی کن — خلق را از دهن خویش مینداز به شک
چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

۲۴۲ــ حافظ شکن

ای تو درویش رها کن تو دگر دوز و کلک با ادب باش و ملاف از لب سرفا رو خنک
ترس نبود به تو از حق که بهر شاه و وزیر عاشق خالصی و جوئی از او حق نمک
کی بود صاحب تسبیح ملک مدح شهان هست اشعار تو برهم تو چون زر و محک
تا کی از مستی و بوسیدن فاجر گوئی با ضعیفی دل تو بهر خان و بهر پیر و کنک
یا ربد عهد تو گر گفت دو دوست بدهم دیدی آخر که بماندی نه دو دیدی تو نه یک
وعده های تو و یار تو همه لاف بود بارها تجربه کردیم برو دور ترک
چرخ بر هم زدنت لاف و جسارت باشد تو که باشی که بهم بر زنی این چرخ و فلک
وهم بر هم زن و این لاف رها کن حافظ خلق را از سخن خویش مینداز بشک

شعر حافظ همه وهم است ز پندار و هوا
برحقی مشت ورا باز کن اسد سعک

۲۴۳ــ حافظ

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد وگرنه هر دمم از هجر توست بیم هلاک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

۲۴۳ــ حافظ شکن

هزار دشمنت از کین کنند قصد هلاک یکی هوا و هوس باشد و نداری باک
روی بخواب و ز غفلت خیال ملیا فی ترا خبر ز عقاب حق ابدی حاشاک
ترا امید وصال کسی است زر بدهد سپر کنی سر و افتی بدرگهش بر خاک

خدایا نبود دست و صدای شاعر   بلی ز هجر تابان بسکی گریبان چاک
بنزد حق تو عزیزی آن زمان نشوی شاعر
که مدح خلق بیاری و نی شوی بی‌باک

حرف ل

۲۴۴- حافظ

بوقت گل شدم از توبه شراب خجل   که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث   نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم   که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

۲۴۴- حافظ‌کش

همیشه توبه کن و باش از شراب خجل   اگرچه نیستی از کار ناصواب خجل
عجب ز چون کسی کو خجل شد از توبه   بگفت من شدم از توبه شراب خجل
عجب تر آنکه گروهی مرید او گشتند   من از سفاهت ایشان شدم چو آب خجل
اگر صلاح تو دامست و خدعه و تزویر   منم ز خالق و آن نهی پر عتاب خجل
رواست هر که شود مست و عقل بفروشد   شود ز حق و ز عقبا و هم حساب خجل
خراب کرده خیالات و همت شاعر   که نی حیا ز خدا و نه از خراب خجل
نگشته آب حیات از خرافات خجل
ولیک برقعی از زشت بد جواب خجل

۲۴۵ _ حافظ

اگر بگوش تو باشد مرا مجال وصول   رسد بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا   فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

۲۴۵ـ حافظ نکن

عجب ز شاعر بی‌بند و بار نامعقول   که نی فروع پذیرد ز شرع و نه اصول
بجز خیال نباشد ورا مجالی و کار   بوهم خود تبرا شد اصول نامعقول
بمانده دربند از بیقرار و بیتابی   ربوده تاب و توانش دو جادوی مکحول
کجا روم چه کنم با که گویم این زشتی   که شاعران علنی میکنند ذم عقول
چه صوفیان که ز مستی و وهم میگویند   رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
برای عشق تراشند سر و ورد و رموز   هزار شهر و ده و کوچه در خروج و دخول
خطاب حق همه جا در کتاب بر عقلاست   فهیم مادح عقل است چون خدا و رسول
سزاست آنکه کنم فاش رمز عشق و هوا   تمام زندقه و کفر و خدعه و مجعول

تو رفتی بشو از عقل و هوش خود غافل
ببین که حافظ عارف ز عقل گشته ملول

۲۴۶ـ حافظ

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل   هر کو شنید گفتا لله در قائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول   آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید   از شافعی نپرسید امثال این مسائل

ابیات دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یارب که بینم آنرا در گردنت شمائل

۲۴۶ – حافظ تکن

هر نکته که گویم از عقل و از فضائل — اهل هوا نگویند عه در قائل
این عشق و میل و رندی نبود بعلم و تحصیل — باشد بمیل قهری از نفس این رذائل
دردا که در سر خود دین و خرد ندارد — هر کس خرد ندارد عشقش بود فضائل
این میل عشق و رندی مشکل نمود اول — رفتی بسهل دیدی گشتی بسوی باطل
رندی بجز رذالت چیز دگر نخواهد — سهل است عشق و رندی گر دین کنی تو زائل
حلاج بر سر دار گوساله کرد خود را — بر عارفان صوفی شد یک خدای قائل
این خدعه ای که حلاج بر دار کرد اظهار — از شرع او میرسد اشکال این مسائل
هر چیز حکمش اول باید ز شرع پرسید — هر چند شرح و نقش موقوف شد بعاقل
طب و نجوم و حکمت نحو و کلام و منطق — هر حرفه ای ز کسب و هر صنعت و عوامل
حکمش بشرع باشد شرحش بود بعاقل — هر کس جز این بگوید دارد ز حق فواصل
اکنون که حق عیان شد صوفی و عشق بازی — حکمش بشرع باشد با کافران مماثل

ایدوست حکم دین را از شرعی بپرسید
نی شاعری که باشد عاشق بهر شمائل

۲۴۷ – حافظ

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
عقل در حسنت نمییابد بدل — طبع در لطفت نمیبیند بدیل
ناوک چشم تو در هر گوشهای — همچو من افتاده دارد صد قتیل
من نمییابم مجال ای دوستان — گرچه دارد او جمالی بس جمیل
شاه عالم را بقا و عز و ناز — باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

۲۴۷ـ حافظ‌شکن

باز لعل شاه شد چون سلسبیل — باز حافظ کرده جان و دل سبیل
هر که شاعر و هنرا ناسید عقل — طبع او را لطف شه باشد دخیل
عاشق زر گشت و به زر بگفت — شاه را باشد جمالی بس جمیل
شاه عالم خواند شاه فارس را — خود نموده مور و شه را همچو پیل

برقعی این عاشقان سیم و زر
همچو حافظ را بود فکری علیل

۲۴۸ـ حافظ

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان گیر که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

حافظ‌شکن

حافظ طمع دین و دیانت شده زائل — شاعر بشهان باخته هم دین و سر و دل
دارای جهان کرده شه فاسق گمراه — عاشق شده بر ابن مظفر که بد خسرو جاهل
یحیی بن مظفر بودش طبع روان است — حاجت نه بدین است و نه هم بهر وسائل
مداحی بپایه ز شاعر که پسند است — هر جاه طلب را که بقدرت شده نائل

پاین حد گزافش که بگفتی بهمین شاه
انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

دربار شهان در عوض چاپ و مجلات
محتاج شاعر بدی و نشر فضائل

هر شاعر ما هر که وجه جلوه شهان را
پوشد ستم و جلوه دهد یکسره کامل

پس روزی او از طرف شاه مقرر
میگشت و دلش بود بدین زمزمه مائل

حافظ که چنین منصبی از شاه گرفتی
مداح شهان گشت و گرفتار سلاسل

میگفت که شه یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

هان بر قضیا مقسم رزقی بجهان نیست
جز ذات خدا آن ملک قادر عادل

بر گو بمریدان بهمین حافظ مداح
هر کس که جز این گفت بود کافر و جاهل

۲۴۹ — حافظ

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمت ههنا لسان القال

عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریفان و جام مالامال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبر یار و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

۲۴۹ — حافظ شکن

شاعرا تا کی این یمین و شمال
بهر ما اینقدر مباف خیال

قصة العشق منشاء الشهوه
ظهرت عارها من الاقوال

فصم العقد و الكمال بها
این البابنا و کیف الحال

ذهب الملک بعد استعمار | ما بقت شوکة ولا استقلال
فی کمال العقول نلت منی | فاطلبوا من محول الاحوال
یا برید العقول للافغان | مرحبا مرحبا تعال تعال
عرصهٔ مملکت بود خالی | از خردمند و صاحبان کمال
حافظا از عشق تو گل کرد | بهر یکشاه ترک بی اقبال

برقی با قریحهٔ شعری
بر آن طلق زور زر و بال

حرف م

۲۵۰ — حافظ

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام | حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن | من جوهری مفلسم ازآن مشوشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینهٔ ندارم ازآن آه میکشم

۲۵۰ — حافظ شکن

گفتی محب روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
من مایلم بخوی خوش و کار و صنعتی | چون نبود این سه چیز من اکنون مشوشم
خوی خوش و حیا و ادب علم و دین و عقل | من طالب تمام و خریدار هر ششم
حافظ بلاف گشته بهشتی و گفت من | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

ای برقی اسیر عشق جوانان در آتش است
من از فساد عشق و هوا آه میکشم

٢٥١ــ حافظ

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه می نمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
ابروی یار در نظرم جلوه مینمود — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

٢٥١ــ حافظ شکن

دیشب ز کسب علم ره خواب میزدم — از عطر علم بر رخ خود آب میزدم
از نقش فضل و علم ببردم خیال و وهم — بر کارگاه شاعر پر خواب میزدم
دین و خرد چو در نظرم جلوه می نمود — گویا بشام تیره بمهتاب میزدم
چشمم بروی عالم و گوشم بشرع و دین — بر سنگ خاره جام می ناب میزدم
ابروی پیر قبلگه صوفیان چه شد — سنگی بآن ز بهر در و محراب میزدم
ساقی بصوت هر غزلی کاسه میگرفت — مشتی بکاسه و می و مضراب میزدم

ای برقعی بگو که این فال خوش بخواب
بر نام عاقلان بیاری احباب میزدم

٢٥٣ــ حافظ

گر از این منزل ویران بسوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم چه کشفم شد از این سیر و سلوک — بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم اندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از سکه با دست بکاشانه روم

۲۵۲ – حافظ شکن

گفت شاعر که اگر سیر شوم خانه روم　　دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
حالیا عاشق سیم و زر و مشتاق وزیر　　نذر کردم چه بگیرم ره میخانه روم
تا بگویم چه گرفتم من ازین دست وزیر　　بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عقل بدیوان نگرند　　تا ببینند بسیم و زر بیگانه روم
بدم عاشق زر و سیم و نیم عارف دین　　بر کسی زر دهدم از پی شکرانه روم
هر دمی صورت و ابروی چو دیوار بیرم　　بنظر آید و من سجده چو دیوانه روم
بر قبعی حرمی حافظ ما شد ز وزیر
گفت سرخوش ز وزیرم چو بکاشانه روم

۲۵۳ – حافظ

بتیغم گر کشد دستش نگیرم　　وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر　　که پیش چشم بیمارت بمیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات　　بیک جرعه جوانم کن که پیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه　　ز بام عرش می‌آید صفیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی　　بسیب بوستان و جوی شیرم
بسوزان خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

۲۵۳ – حافظ شکن

ز اشعارش زند هر دم بتیرم　　زند دم هر دمی از گبر پیرم
بنام ابروی و آن چشم پیرش　　بگوید کفرها ملحد کبیرم
جوانی خواهد از پیر خرابات　　بگوید بهر پیران من فقیرم

همیگو بدینم شام و سحرگاه　　ز صطبل خران آید نفیرم
وگرنه هاتف عرشی برقاص　　کجا تصنیف را گوید صفیرم
چو عجل سامری گفتا فریبم　　گروهی پرخوار و بر نفیرم
تو را کی باشد ای مفتون طامات　　ز سیب بوستان و جوی شیرم
برای مثل تو قرآن بگفتی　　بود نار و زنیران سعیرم
مزن بر واعظان طعنی چه گفت　　ز نهر من لبن جاریست شیرم
تو را بس باشد آن یکجرعه تلخ　　که پیرت میدهد شد دستگیرم
بسوزان خرقهٔ صوفی تو حافظ　　که از دانش الهی مستجیرم
چرا تو خرقهٔ تقوی بسوزی　　بگو دینی نباشد دل پذیرم
بسوزان پس کتاب حق که داده　　از این تقوی لباس ناگزیرم

ببین ای برقعی دیوان حافظ
بجز کفری از آن کی بهره گیرم

۲۵۴- حافظ

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم　　ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر　　سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم　　غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را　　یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه　　شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس　　تا بخاک در آصف نرود فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

۲۵۴- حافظ‌شکن

دیگت از یاد ببر تا نروی از یادم   کفر بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
می مخور توبه نما تا نخوری خون جگر   سر مکش ز امر خدا ورنه رود فریادم
داخل حلقه مشو حلقهٔ صوفی دام است   صید این دام مشو تا ندهی بربادم
یار بیگانه مشو دخل بر لانه مشو   پیرو پیر مرو ای پسر ناشادم
بندهٔ نفس شدی عاشق دلبند شدی   چون نگفتی که من از هر دو جهان آزادم
بندهٔ پیر مشو درگه آصف تو مرو   همچو حافظ تو مگو طالع فرخ زادم

برتقی عارف ما خاک در آصف شد
بزن این ریشهٔ عرفان که کنی دلشادم

۲۵۵- حافظ

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم   دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود   دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

۲۵۵- حافظ‌شکن

بهر مرید شاعران هر روز گامی میزنم   از بهر هشیاری شان هر روز نامی میزنم
یک روز عشق و عاشقی یکروز شعر و موسیقی   یکروز هم حافظ‌شکن از شعر لامی میزنم
تا بو که یابد آگهی از گفتهٔ یکدفترم   آگه شود اندر برم داد تمامی میزنم
یک گمرهی از صوفیان شاید شود از مؤمنان   من داد ایمان و یقین از هر کلامی میزنم
ای شاعر بی‌دین من گفتی که هستم اهل فن   دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
لیکن کجا ز اقرار تو یک عارفی هشیار شد   من طبل هشیاری شان هر صبح و شامی میزنم

اشعار زوجت بود برگرهی پیروان   برگرهی برشده آن بانگ مدامی میزنم

۲۵۵ــ حافظ

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم   لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد   تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه منزل است   آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم
ای دل تو جام جم مطلب جام می بخواه   کاین بود قول مطرب بستانسرای جم

ساقی چو یار مه رخ و از اهل راز بود
حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

۲۵۶ــ حافظ‌شکن

فی قلبک الضلالة یا حامد اللئام   جانداده ای بشاه که گیری از او نعم
برگشت شاه بهر تو شر دگر دهد   از کشتگان ظلم بگو نی ز ذی سلم
شاعر تو جام جم مطلب جام را بریز   لعنت بهر دو باد و به بستانسرای جم
جم کیست جام او تو رها کن بامر حق   کاین بود قول سید و سالار هر امم
صوفی گری ز گبر هویدا شد ابتدا   ورد تو یا جم است و یا وصف جام جم
شاعر مگو که شاه نباشد ز اهل راز   حافظ بخور تو باده و کم گو تو باده کم
شیخ و فقیه با نبود اهل می چه پیر   کم طعنه زن بما و مزن در عرق قدم
ای برهمی بگو که تب قبل موتک   الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

یا سیدی تعال اغث شاعر العجم
قد صار فی السعیر حنیفا من الظلم

۲۵۷ــ حافظ

گرچه ما بندگان پادشهیم   پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی   جام گیتی نما و خاک رهیم

شاه بیدار بخت را همه شب | ما نگهبان افسر و کلهیم
شاه منصور واقف است که ما | روی همت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم
وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعترافی و ما گوهیم

۲۵۷ حافظ تکن

باز گفتی که عید با دشهیم | طالب سیم و زر بخاک رهیم
گر ترا کیسه خالی است بگو | بجز زر و برو غرقه گنهیم
شاه گوید ملاف ای حافظ | ما نگهبان صد چو تو سیهیم
شاه گوید مخواه وام از ما | کم تملق نما که مانده سیم
خود بکن کار و صنعتی حرفه | کن رها ما کهیم یا که شهیم
وام حافظ بگو که هر چند | خود نگهدار افسر و کلهیم
برقعی خوان از این غزل غزلی
ما بایمن دام پای خود ننهیم

۲۵۸ـ حافظ

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار | عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست | صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

۲۵۸ــ حافظ‌شکن

دوش گفتم شاعرا وهم از سرت بیرون کنم
باز از عشق درم شاعر تورا مجنون کنم

با مه صاحبقران یعنی وزیری باز گر
سیم و زر ده تا ز عشقت چهره را گلگون کنم

گر برا اهی بود نزد وزیر و اخذ زر
صد گدای همچو خود را بعد از این دلخون کنم

گفتی الصاحبقران از بعد حافظ یاد کن
تا دعای دولت از یمن زر افزون کنم

بر طمع بهتر دعایش میکنی تا با نقد
باز در نقدش همیگوئی طمع را چون کنم

او چه داند گر که با دست فراوانش کنی
گوید او پس به که از درگاه نی بیرون کنم

بر فقر بنگر با این عرفان که شه عشق درم
از برای سیم و زر گریه کدام افسون کنم

۲۵۹ــ حافظ

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده بر فکنم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

۲۵۹ــ حافظ‌شکن

در این غزل اگرت با خداست این سخنت
بیان شرک پدیدار ز نفی این بدنت

که جز وجود تو باشد خدا آن جانت
نه او شوی چه بتن باش یا بری ز تنت

اگر که پیر بود قصد حور منظر تو
سرا و مسکن او است مسکن و وطنت

سرای او بود باغ و گلشن رضوان
که چون تو مرغ خوش‌الحان او را چمنت

ولیک پیر نه هستی و چه نه بردارد
مگر بوحدت صدق تو او شوی ز منت

چنین عقیده ز هر کفر و شرک بدتر شد
که تو جهان شوی و هم خدای خویشتنت

هزار حیف که عمری بیاوه سر کردی
گزاف و لاف و اگر خدعه ریخت از دهنت

۲۶۰م — حافظ

نماز شام غریبان چو گریه آغازم   بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار   که از جهان ره و رسم سفر براندازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد   که باز با صنمی طفل عشق میبازم
هوای منزل یار آب زندگانی ما   صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

۲۶۰ — حافظ‌شکن

تمام فکر من آنست همت آغازم   که تا بگوی هدایت علم برافرازم
خدا به مددی همرهان من مددی   که از جهان ره این صوفیان براندازم
تو ناسزا مکن اغوا اگر چو پیر شدی   بعشق و مستی تو کی بعقل میبازم
چو قوم لوط ببر غیرت جوانان را   مگو که با صنمی طفل عشق میبازم
اگر صنم پرست شدی کن رها تو ایران را   گذار تا بصمد یکدمی بپردازم
هزار لعن بر این عشق طفل بازی تو   دگر مگو که ز اسلام و اهل شیرازم
گهی تو عاشق پیران و گاه اطفالی   بگو که نفس و هوا گشته هم دمسازم
برو مغنی اهل بزم رقص کن ز لاف   مگو که زهره زند چنگ را با آوازم
بدین خرافت شعری ستاره نیست غلام   بگو بفاجرهٔ زهره نام مینازم

بگو بخلق کند اشعار حافظتان — که این رقص و دگر لهجه و خوش آوازم
نگر تو برقعیا این چنین بود غزلت
مخور تو گول اگر گفت معرفت بازم

۲۰۱ـ حافظ

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم
آنروز بر دلم در معنی گشوده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند — هر چند کاین چنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

۲۶۱ـ حافظ‌نکس

هرچند من ز فکر و خرد پهلوان شدم — لیکن ز عشق لاف تو من خسته جان شدم
شکر خدا که خود بزبان نقش کرده‌ای — سر در درون که بارکش صوفیان شدم
نبود عجب ز همت پست تو کز خدا — پستی بدت حواله و گو کامران شدم
در کوره‌راه ذلت سرمد بتخت کفر — جامی بگیر و گو که خر ابتران شدم
دانم تمام بلبلیت از ثه است ای پیر — گو بدشان چو بلبل باطل‌خوان شدم

دولت بهر که یار شود بلبلش شوی / گو لال گشته بودم و شیرین زبان شدم
شاعر ز درس مکتب پیران شدی چو ور / مست و خراب گو که چنین لامذان شدم
اما هزار حیف که لوح وجود خود / گردی سیاه گو که من از طاغیان شدم
آن روز بر دلت در پستی گشوده شد / گفتی که ساکن در پیر مغان شدم
پستی چو الست بخرابات میکند / گر این چنین دنی بدم و صد چنان شدم
پیرا که پیر فاتت ندید از تو هم وفا / ای پیر لاف زن که بگفتی جوان شدم

پیری که خود معذب است چه گوید بشاعرش
باز آ که من بجهل عذاب ضمان شدم

۲۶۲ـ حافظ

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

۲۶۳ـ حافظشکن

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / خط بطلان کشم و باطل تو برچینم
عقل و دین گیرم و مشت عرفه باز کنم / چونکه از عشق و ریا دور شدم بنشینم
غیر آیات خدایم نبود یار و ندیم / تا مگر شعر شما را بجهان کم بینم
هر که آزاد شد از دین و خرد عبد هوا است / همچو شاعر ز هوس بافته اندر دینم

بسکه در خرقهٔ رندی زده‌ای لاف صلاح   خدعه کردی و تزویر تو من محکمیم
بندهٔ آصف محمدی شدن از لاف چه سود   بندگی لائق حق است نه بر ننگینم
با بشر لاف دروغ و بخدا لاف دروغ   وه چه بی‌شرم و حیا شاعرک مسکینم

برقعی رند خرابات بود ننگ بشر
خود بگفته است که من صوفی و کمتر زنیم

۲۶۳- حافظ

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم   از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است   جامم بدست باشد و زلف نگار هم
چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند   ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست   ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس   وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش   ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد روی انور او آفتاب صبح   جان میکند فدا و کواکب نثار هم
تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست   تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران
وز ساقیان سروقد گلعذار هم

۲۶۳- حافظ‌شکن

اشعار تو مروج جور و فشار هم   لاف و گزاف و حقه و تزویر و عار هم
بنگر وزیر را بکجا برده از گزاف   صنع طمع ببین و دل نابکار هم
گوید که کائنات ببوی تو زنده‌اند   ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
کی آب روی لاله و گل فیض حسن اوست   کم کن گزاف و گفتهٔ ننگ و غبار هم
کی آفتاب صبح کند جان فدای او   کی خود براو کند کواکب نثار هم

کی گردش فلک بود از طور دور او   تبدیل ماه و سال خزان و بهار هم
پا از گلیم خویش نشد حافظا برون   نی بهر خود ز بهر سواران کار هم
چیزی نماند آنکه بگوئی خدا بود   تا اینقدر شدی تو صوفی بی بند و بار هم
من در عجب چگونه مریدان کور تو   گویند عارفی و کنند افتخار هم

ای برقعی مباش طرفدار عارفان
بیدار شو تو بیکدم و با اختیار هم

۲۶۴ حافظ

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم   در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی از دستم برآید تیر تدبیر مراد   در کمینم وانتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنیده بشنو کاین سخن   در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

۲۶۴ حافظ‌شکن

گفت حافظ من ز چاپلوسی رذالت میکنم   در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
گاه گاه میکنم قوری گه تعریف شاه   در کمینم مثل شیطان تا چه فرصت میکنم
حافظم قرآن و گاهی حافظ جام شها   بنگر این شوخی که هر دم من بملت میکنم
این نه کار من که کار هر منافق این بود   هر که پیدین شد ورا اهل طریقت میکنم
صوفیان چاپلوس دولت شه مرید صوفیان   شاه گه صوفی‌نژاد من زیارت میکنم
الغرض چاپلوس و عرفان پشت یکدیگر شده   دفع استعمار و صوفی از رعیت میکنم
عارفان چون هر خیانت را بملت کرده اند   من ببیداری ملت باز همت میکنم
حافظ ما بوی حق نشنیده و برده لفظ برد   طعن و تحقیر بکه من حمل بصحت میکنم

شاعر مامور غیبت نمیداند که گفت — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
جاهلا گر در حضورش هم بگوئی گفته را — رفع آن غیبت نگردد گر جهالت میکنم

حافظی در مجلسی دردکشی در محفلی
لیک ایرانی نداند گو خیانت میکنم

۲۶۵ — حافظ

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است — گفتم کنایتی و مکرر نمی کنم

این تعقید تمام کرشمهای پیرانه شد — با زیر کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

۲۶۵ — حافظ‌شکن

گفتی که ترک شاهد و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
گر کار خوب بود چرا توبه ور که بد — شو تائب و مگو که دیگر نمیکنم
منطق ببین حمق نگر ایمهٔ شعر — گوید کرشمه بر سر منبر نمیکنم
گوید بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی پیر برابر نمیکنم
یعنی خدا پرستم بجای پیر — گو جنتش بمیکده همسر نمیکنم
دانم که ترک سیرهٔ ابتر نمیکنی — با دیو گو که سجدهٔ داور نمیکنم
شاعر که این چرند مکرر نموده است — یا للعجب بگفت مکرر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان را نه خدا است — گو ترک خاکبوسی آن در نمیکنم
اما یقین بدان که در روز رستخیز — خواهی بگفت سودی از این شر نمیکنم

ای رقیبی نگر تو باین کفر شاعران
با دیگران مگو که باور نمیکنم

۴۶۲ – حافظ

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم دلق ریا بآب خرابات برکشیم
سر خدا که در تتق غیب منزویست مستانه‌اش نقاب ز رخساره برکشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۴۶۳ – حافظ شکن

صوفی برو که خرقهٔ سالوس درکشی نقش خدا را خط بطلان بسر کشی
در بارهٔ حق چو در گه پیران شمرده‌ای پنداریش بلاف ترانی ببر کشی
با کثرت گزاف تو را جرئتی فزود باور شدت که پیش رود کفر و سرکشی
سر خدا که غیب بود ره بدان نیافت الا من ارتضی تو که باشی که درکشی
مستی و زور را ز خدا جز طپانچه نیست ابلیس را ز نشه برجم ار جبر کشی
سرکش شدی و روضهٔ رضوان طلب کنی منع ار کنند حوری و غلمان بدر کشی
قرآن نخوانده‌ای که غلاظ و شداد است یا از نقاب نعش که چو خر عرعر کشی
شد القوا عقاب بجبار و بر عنید تا مستی و غرور فروتر ز سر کشی
از طمع مدار ز شاعر سوای لاف کان عادت از سرش نتوانی بدر کشی
گر حد تو نباشد از این لاف حافظا پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشی

داده جواب میم بیا شیخنا الجواد
ای برقعی سزا است چو گوهر بر کشی

۲۶۶ــ حافظ

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم
در شأن من بدرد کشی ظن بد مبر — کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرور است — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم
تورانشه خجسته که در من یزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

۲۶۷ــ حافظ‌شکن

چل ساله لاف را بدوروزی بهم زنم — کز دشمنان پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عقل و خرد فهم دین حق — سستی نگردد این قلم و فکر روشنم
از جاه عقل و شوکت اسلام و مؤمنان — پیوسته صدر مکتبها بوده مسکنم
در شأن من بدرد خورت ظن بد مبر — آلوده غرض نبود دلسوز هر تنم
آب و هوای فارس که توزم کنی بشعر — کو همرهی که سنگت ازین خاک برکنم
افسوس از تو شاعر پاک بدسیر — آلوده گشته مردم فارس تهمتنم
شهباز دست شاه و بهر خس چرا التی — گو منت مواهب او طوق گردنم
عمرت بلاف رفت و بمدح شهان گذشت — در پیش عقل پرده ز کارت برافکنم

حافظ بزیر خرقه بزد لا خبا بسی
ای برقعی سزا است که لافش بهم زنم

۲۶۸ـ حافظ

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا بپناه آمده‌ایم
ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح الامین / بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

۲۶۸ـ حافظ‌شکن

ما بدین ره ز پی امر اله آمده‌ایم / رو بدرگاه خدا غرق گنه آمده‌ایم
ره‌رو منزل شرعیم و ز عشق و ز هوا / تا باقلیم خرد اینهمه راه آمده‌ایم
لیک شاعر ز پی بردن مال آمده است / گوید از حرص درم روی سیاه آمده‌ایم
حافظا بر ره حق و بشریعت پیوند / ورنه گو از طمع اینجا بپناه آمده‌ایم
ره‌رو منزل عشقی تو ولی عشق درم / گو تو از بهر درم با غم و آه آمده‌ایم
سبزهٔ خار شهان دیدی و دادی تو بهشت / چون شتر گو که پی خار و گیاه آمده‌ایم
با چنین گنج پر از لاف بدیوان گوئی / بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

آبروت میبر ای شاعر و رو کن بخدا
گو که از نفس برون عمر تباه آمده‌ایم

۲۶۹ـ حافظ

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
کی بوده در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله‌ها از شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که به حافظ سپرده دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

۲۶۹ – حافظ‌کش

حاشا بعقل خام تو گر ترک می کنی / عقلت چو لاف هست تو این کار کی کنی
محصول علم و زهد تو چون بود از ریا / در کار بانگ بربط و آواز نی کنی
گر زهد و علم از ره صدق و صفا بدی / کی دادیش ز کف عمل لهو کی کنی
در قیل و قال مدرسه تسبیح خالق است / دل کی از آن بگیرد اگر ذکر وی کنی
آری براه نفس بود زهد و علم چیست / زیبد تو را که خدمت معشوق و می کنی
از نامه سیاه نترسی بروز حشر / آن پیر دیو را چو در این راه پی کنی
شیطان صفت بعفو طمع داری از غرور / با فیض وسوسه صد از این راه طی کنی
گر فیض حق ز لطف شود عام دین چه بود / چون دین نشد تو را ره قهرش بمی کنی
در عشق پیر سغ تو چنان بیخودی ز خود / جانت از او بدلی و خود را چه فی کنی
جان از خدا است عاریه نبود ز پیر تا / روزی رخش ببینی و تسلیم وی کنی
این است شرک در سخنت ور نه با خدا است / هر چند نیست چون سخن از پیر وی کنی
کفر است از خدا طمع دیدنش مگر / قصد مجاز لیک تو این قصد نی کنی
نی این بود نه آن غرض از جان کنایتی است / از سرسپردگی که تو تسلیم وی کنی

داده جواب میم بیا شیخنا الجواد
ای بر تقی بخوان که جدا رشد و غی کنی

۲۷ — حافظ

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

۲۷ — حافظ شکن

گرچه بر بردن دین از کف ما میکوشی
بهر گمراهی این ملت ما میکوشی
پدرم روضه رضوان بدو صد آه خرید
ناخلف باشم اگر من بکنم خاموشی
خورد گندم نه که در روضه رضوان ابد
جنتی بود ز دنیا ز سر سر پوشی
هرزه گوئی مکن آن روضه رضوان نفروخت
بود معصوم مکن عیب تو از کم هوشی
پدرت دیو که یکسجده نکرد و نفروخت
ناخلف باشی اگر سجده کنی نفروشی
پدرت پیروی از دانش آدم ننمود
ناخلف باشی اگر داده بدانش گوشی
گفت آن دیو بعرفان و دگر کشف و شهود
چون کنم پیروی آدم خاکی پوشی
تو همین گوی و برو پیر مغان را دریاب
کاو بارث از پدرت یافته این می نوشی

تو و آن خرقه دیو و من و آن آدم پاک
هر کسی از پدر خویش بگیرد توشی

۲۷۱ — حافظ

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها — توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود — وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

۲۷۱ — حافظ شکن

من نه آن عبدم که ترک دین پیغمبر کنم — یا که ترک راه و رسم جد خود حیدر کنم
تو نه آن رندی که ترک شاهد و ساغر کنی — من همان مردم که لعن شاهد و ساغر کنم
تو که عیب توبه کاران کرده باشی بارها — من تلافی از تو ای ناپاک بدتر کنم
تو که امروزت بهشت نقد حاصل میشود — وعدهٔ فردای داور را مگو باور کنم
این بهشت نقد حاصل را بده حافظ زدست — لیک من از عقل و دین اقرار بر محشر کنم
تو بهشت نقد گیر و ما بهشت نسیه را — حافظا ار باور نداری من ترا کافر کنم
خاک بر فرق تو و بر دفتر پر کفر تو — کج دلم گر اعتقادی من بر این دفتر کنم
عشق وی راست و عرفان کفر و کارش خدعه است — پیروانش احمقند و من خرد داور کنم
بر فقهی این عارفان دم میزنند از کفر و می
من چرا صرف نظر از چشمهٔ کوثر کنم

۲۷۲ — حافظ

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدرد لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانه بزم طرب کناره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی — چرا ملامت رند شرابخواره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه — پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

حافظکی

چو عازمم که دگر شعر باده پاره کنم — ز خواندن می و مطرب دگر کناره کنم
برای خیر دگر استخاره لازم نیست — برای توبه چه حاجت که استخاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که تو چرند بگوئی و من نظاره کنم
بوقت باده دماغ ترا علاج کنم — ز عقل و هوش برای تو فکر چاره کنم
گدای میکده را بین ز وهم خود گوید — که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لقمه پرهیزی دشعار دهی — حواله تو بدوزخ بران شراره کنم

ببین حماقت شاعر ز شوق مجلس شاه
بگفت بر قبا جامه پاره پاره کنم

۲۷۳ـ حافظ

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم — سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی تو مرنج — گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

۲۷۳ – حافظ شکن

شاعرا چیست بدین سان باحق نکنیم | گو بدانیم حق و نیز زناحق نکنیم
همه دیوان تو پر از بد و ناحق باشد | باز گوئی تو که ما میل بناحق نکنیم
جامه‌ای پاک نماند از تو و میگوئی باز | جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
کی تو بی مغلطه بر دفتر دانش بودی | باز گوئی که بحق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و قلندر ز خرافات نکوست | کار خوبی است نه بد ما بد مطلق نکنیم
عیب از مفتی و فتوای وی از کار نکوست | ما که عیب شعرا هیچ و دو ناحق نکنیم
راست گفتی که حسود ار که بدی گفت ترا | گر تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
ما کلامات بجو درست گفته که حافظ خوش باش | عیب ما گر که ما گوش باحمق نکنیم
قدرت حق و دنس لاف زنان می شکند | به که از یاوه ز لاف و دنس لق نکنیم
حافظ از خصم خطا گفت بگیریم بر او | رد باطل شده واجب بلی از حق نکنیم
تو بهر شعر جدل با سخن حق داری | لا تگوئی که جدل با سخن حق نکنیم

شاعرا این تو کز فرعون بغوش بسگفت
ما جدل با حق و هم فتنهٔ ناحق نکنیم

۲۷۴ – حافظ

سرم خوش است و به بانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند | مرید حلقهٔ دردی کشان خوشخویم
ز شوق نرگس مست بلند بالائی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید   کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی   چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هرجا که هست با اویم

۲۷۴ — حافظ انکس

مباش سرخوش و بشنو جواب پر گوئی   پیاله عقل برد شاعرا چون جوئی
عبوس زهد بمنکر بسی بود شیرین   خوش است نهی همان زاهدان و حقگوئی
تمام شعر تو از سرخوشی بود حافظ   خوشی مستی و آن یاوه ها که میگوئی
اگر که پیر مغان در بروت نگشاید   هزار دیو دگر بهر خویش میجوئی
خدا نداده تو را پرورش بفسق و فجور   خدا نموده تو را سرزنش بخودروئی
بخانقاه و خرابات لطف حق نبود   بهر کجا غرضت پیر هست و با اوئی
ولی غرض بلغز رانده ای که با تلبیس   بروی خویش ببندی جواب بیگوئی
بگو بدو رخ وزیران چه رفتی ای حافظ   خدا گواست که هرجا روی تو با اوئی
من آگهم که خدای تو هست پیر مغان
برو تو روی باو باش در همه کوئی

۲۷۵ — حافظ

انکه پامال جفا کرد چو خاک راهم   خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد   واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن   حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی   تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

۲۷۵ - حافظ شکن

آنکه پامال جفا کرد تو را آگاهم   که بود پیرو ز حق زجر و دا میخواهم

پیر میخانه سحر جام خرافات داد   تا شدی کوردل از کوری تو آگاهم

جام جادوگری پیر بود این اثرش   زشت را خوب تو پنداری و گوئی ما هم

صوفی صومعهٔ عالم وهمی تو بگو   حالیا دیر مغانی و شیاطین خواهم

حالیا دیر مغان رفتی و راهت دادند   فخر داری که در آن حلقهٔ دد لنخواهم

برقعی هم نگر ننگ ببین کوری بین
حافظ در بگذر شاه و بگیرد آهم

۲۷۶ - حافظ

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم   بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق   که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود   آدم آورد در این دیر خراب آبادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت   یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق   هر دم آید غمی از نو بمبارک بادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست   که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

۲۷۶ - حافظ شکن

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم   بندهٔ حقم و از عشق و هوا آزادم

شکر حق را که دلم را نربودند کسان   ورنه در چاه ضلالت چو تو میافتادم

من عرب بودم و از غیرت دین پر بودم   هوس آورد بایران خراب آبادم

حافظ از بندهٔ عشقی تو دگر از دو جهان   زشتیت فاش مکن لاف مزن دل شادم
از درستی صوفی صفتی نغمه زنی   بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
شاعر عشقم و نی دین و نه مذهب دارم   زانکه قائل به جبری و نه بر میعادم
نیست در لوح دلم جز الف قامت پیر   صوفیم حرف دگر پیر نداد یادم
مگس سبکلهٔ پیر مغانم اکنون   بخرافات و باوهام خران بستادم
گلشن قدس بود سبکلهٔ پیرانم   صوفیان را همه آنجا چو مگس شیادم
بود ابلیس سجینی و بستی جانم   نسل ابلیس بدم لیک بآدم زادم
شاعرا کی تو ملک بودی و فردوس مقام   لاف کم گو و مده نسبت خود بر آدم
کوکب بخت تو را گر که منجم نشناخت   خود بگو آنکه ز مادر به تصرف زادم
دیو را هیچ منجم نشناسد طالع   دیوزادی تو بگو دیو نمود ارشادم
تا شدی حلقه بگوش در ابلیس مدام   بفلک میرود از خدعهٔ تو فریادم
خوفت از دیدهٔ شانی بسقر زین غصه   که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
همه را در ره خوش باشی پیران دادم

۲۷۷ـ حافظ

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم   دواش جز می چون ارغوان نمی بینم
بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت   چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم
نشان اهل خدا عاشقی است با خود دار   که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
در این خمار کسم جرعه ای نمی بخشد   ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

۲۷۷- حافظ شکن

غم زمانه چه در شاعران نمی بینم | بغیر لاف از این شاعران نمی بینم
تو ترک پیر مغان کن برو براه خرد | بجز فساد ز پیر مغان نمی بینم
تو را که نیست متاعی بغیر باده و لاف | من اهل لاف چو پیر مغان نمی بینم
نشان اهل خرد ترک عشق و مستی شد | که عشق ضد خرد جمع آن نمی بینم
در این خمار کسی جرعه ات نمی بخشد | یقین که لاف خری در جهان نمی بینم

بلی سفینهٔ حافظ پر از گزاف بود
بضاعت عرفا غیر آن نمی بینم

۲۷۸- حافظ

بارها گفته ام و بار دگر میگویم | که من گمشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند | آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست | که از آن دست که میپروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگر است
میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

۲۷۸ حافظ شکن

بارها گفته ام بار دگر میگویم | چون شدم اهل خرد در ره بخود میپویم
نیستم طوطی بی عقل و خرد ای شاعر | آنچه شد میل و دلم خواست بخود میگویم
گر ز استاد ازل گفتهٔ من شد جبر است | این غلط باشد و این یاوه نه من میجویم
تو بخود میروی این راه غلط ای شاعر | گفته جبری که من این ره نه بخود میپویم
جبر کفر است و ستم نسبت جبر است بحق | آنچه دین گفت بگو با دل و جان آن گویم
در پس آینه طوطی صفتی آن پیر | گفته گر سر سپری بهر تو من دل جویم
من نه همچون چمنم بی خرد بی ادراک | هستیم هست ز حق لیک بخود ره جویم

این شلهای تو استاد ازل کی گفته / مثلی را که ز شرعست بیا در سویم
تو اگر خواری اگر گل تو ز خود بافته‌ای / من بنافهم ز خود و شل تورا بد گویم
حافظا عیب کنندت که ازین لاف مگو / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

برقعی گفتهٔ حافظ نه چو گوهر باشد
گر دکفرست که از صفحهٔ دین میشویم

۲۷۹ــ حافظ

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردانرا شکر در مجمر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی براو تازیم و بنیادش براندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد / بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست فشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب انداز / بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

۲۷۹ــ حافظ شکن

بیا دانش بیندوزیم و ساغر را براندازیم / بریم اوهام ملترا و طرحی نو دراندازیم
شراب و باده و می را چو خاک اندر زمین ریزیم / بعطر جان فزای دین دماغ خود تر اندازیم
چو شاعر فتنه انگیزد که خون عاقلان ریزد / ز دانش شعرها سازیم و بنیادش براندازیم
تو و ساقی و صد یاغی و هر صوفی تریاقی / همه این لشکر ابلیس را دست و سر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا کن ترک میخانه — که از دین و خرد راهی بحوض کوثر اندازیم
جحیم از طالبی شاعر روان شو سوی میخانه — که از پای خمت با سر بدوزخ یکسر اندازیم
حکیم از عقل میلافد تو هم از عشق میلافی — بینه از این همه از دین و گرنه ما ور اندازیم
یکی از عشق میلافد یکی طامات میبافد — اگر دین و خرد داری بیا تا داور اندازیم
صبا خاک وجود شراشاه باستم انداز — بباشد تا که ما هر دو بدوزخ اندر اندازیم
چه در شیراز و در هر جا نمیخواهند کذب لاف — مگر آن کس که عارف شد بر آن به نظر اندازیم
بهر ملکی که روآری بغیر از هرزه خوانانش — نمی یابی کسی شکل تو را در مجمر اندازیم

اگر بر رقعی خوانی همه آن لاف و بافت را
شکافد خدعه هایش را اگر وشت را گر اندازیم

۲۸۰ — حافظ

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم پی — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج روان — که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکو آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

۲۸۰ — حافظ شکن

سالها پیروی گفتهٔ قرآن کردم   تا بفتوای خرد حمله بعرفان کردم
من بشرک عرفا حمله نخوا بردم پی   دفع این مغلطه با عقل و برهان کردم
الحذر کن مددی پاره کنم عرفا نرا   که من این خانهٔ دل پاک ز شیطان کردم
توبه کردم ز هوا و هوس و نادانی   میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی همه دست من و تست   جبر شد آنکه ز استاد ازل آن کردم
ورنه هرکس که بهر دین رود این حجت اوست   که بگوید همه بر گفتهٔ یزدان کردم
آنچه استاد ازل گفت تو ضدش کردی   گو چه پیران دغا پشت بایمان کردم
طمع جنت و فردوس مکن باره کج   تو بگو باره کج طی ره نیران کردم
یوسف و خضر ترا ای حافظ این پیرانند   اجر صبرت همه را عمدهٔ پیران کردم
تو که دربانی میخانه فراوان کردی   پس بگو جنت خود صلح بشیطان کردم
غزل و یاوه سرائی و اباطیل و گزاف   صدر و ذیلش همه را جمله بیکسان کردم
حیف کاندر پی بیهوده و طامات شدی   بازگو بندگی صاحب دیوان کردم

عجب اینست پس از اینهمه بیراهه روی
بازگوئی همه از دولت قرآن کردم

۲۸۱ — حافظ

منکه باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم   لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
خرم آنروز کزین مرحله بر بندم بار   وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند است و جهان گیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

۲۸۱ — حافظ‌شکن

بازگفتی بشهان خاک ره تاج سرم　　یکدمی دم بزن از صنعت و کار هنرم
همتی کن بره حق برو قطع نما　　نظر خود تو ز اعیان و شهان دگرم
نیست یک بنده نوازی بجز از خالق تو　　ظن بد را سوی آن خالق یکتا نبرم
شب خلوت بطلب عزت و دولت از حق　　باشه هند مگو خاطر عاطر گذرم
خرم آنروز کنی قطع نظر از مخلوق　　بدر خانه حق بر تو بیفتد نظرم

گر پادشه هند نیاید چندان
برقعی کن ز هنر صنعت و کاری خبرم

۲۸۲ — حافظ

بی نوای سرو روان با گل و گلشن چکنم　　زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر　　کارفرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب　　تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت　　دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور　　چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظا خلد برین خانه موروث من است
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

۲۸۲ — حافظ‌شکن

تو بحق پی نبری از گل و گلشن چکنم　　نبری معرفت از سنبل و سوسن چکنم
بروش عزو بردین خدا الطعنه مزن　　ورنه دوزخ بروی با سر و گردن چکنم
بازگفتی که قضا و قدر این جامه داد　　گر نفهمی تو که خود خواسته ای من چکنم
مکمن غیب تو ابلیس و جزا دمی بجهد　　برق بی غیرتی ای سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان ز زر و سیم بجاست اگکند — دستگیر ار نشود قادر ذوالمنن چکنم
نبود آتش پیر تو چو آن آتش طور — وادی پیر تو نی وادی ایمن چکنم

برقعی خلد برینی که بشاعر دادند
دیر کفرست نه فردوس برین من چکنم

۲۸۳ـ حافظ

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

۲۸۳ـ حافظ‌شکن

اگرچه عمر و جوانی برفت از دستم — ولی برای هدایت ز پای ننشستم
خوش آنکه خود بکنی اعتراف ای شاعر — که دین و دانشی ار داشتم بداد دستم
تمام خرمن عمرت بسوخت از مستی — بیا بگو ز تعشق چه طرف بربستم
سزاست آنکه بسوزم من اینهمه دیوان — چو خدمتی بسزا بر نیاید از دستم

بریز برقعیا آبروی شاعر را
تو ترده به از شراو چه من جستم

۲۸۴ـ حافظ

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

۲۸۴ـ حافظ‌شکن

خرم آنروز کزین دولت ایران بروم — شوم از شعر برون از ره قرآن بروم
بروم از ره دینی که بوحی آمده است — تا بهشت ابدی خرم و خندان بروم

نه چو حافظ بوزیری تملق گویم | همره کوکبهٔ آصف دوران بروم
همه جانان تو شاهان و وزیران گرگی | راحت جان ظلم گر پی ایشان بروم
بجهان آمدم ای عزو گریان بودم | هست امید که شادان و مسلمان بروم
لاف گرگی و تملق نکنم ز آصف عهد | تا که با کعبه رحمت یزدان بروم

برقعی لطف خدا همدم و یار تو باشد
همتی تا زجهان همره ایمان بروم

۲۸۵- حافظ

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم | حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
بهوائی که مگر صید کند شهبازم

۲۸۵- خافظکش

در خرابات مغان گر نظری اندازم | صوفی و شیخ و عارف همه مضطر سازم
حلقهٔ مجلس رندان همه بر باد دهم | خازن میکده و پیر برون اندازم
در خرابات مغان دین و ایمان نبود | نیست جز مستی و لهو و لعب دین بازم
صحبت حور نخواهی که بود عین قصور | مرحبا شارب همدم درازت نازم
آری از عین قصور است که حوران نبهی | عشق ورزی بگدائی که بده یک غازم
چو مگس از قفس خاک هوائی گشتی | با همان شاه که داری تو بگوشه بازم

برقعی این شعرا را همه تحقیر مبین
کارشان بوده چو این شاعرک شیرازم

۲۸۶ــ حافظ

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم　　طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی　　از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین　　تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات

کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم

۲۸۶ــ حافظ شکن

مژدهٔ رحمت حق کو که ز جان برخیزم　　نه چو شاعر که بلاف از دو جهان برخیزم

مگس مسکین را بین که بگوید با پیر　　از سر باده وی چرخ زنان برخیزم

پستیش بین که بگفتی چه شوم بندهٔ پیر　　از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

نه تو را خواجگی کون و مکان بود نه فهم　　چو نبد فهم بگو بهر چسان برخیزم

بنگر لاف و تملق بچنان پایه رسید　　تا بگوید که دگر خود ز میان برخیزم

سر قبر عرفا هر که رود با مطرب　　گفته عارف ز لحد لاف زنان برخیزم

اف بر آن باطن کوری که بگوید شاعر

گفته از عشق خدا رقص کنان برخیزم

۲۸۷ــ حافظ

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم　　تا کی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود　　مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد　　در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی　　من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر است

۲۸۷ــ حافظ شکن

ای خدا با مرض عشق چه تدبیر کنم		تا کی از ضررش ناله شبگیر کنم
دل دیوانه شاعر که در او نیست خرد		مگرش با خرد خویش بزنجیر کنم
رب صوفی همه پیر است چه یارب گوید		گفت نقش رخ پیر است چه تصور کنم
بر وصال رخ پیران ز حماقت گوید		دل و دین را همه در بازم و توقیر کنم
دور شو از بر من ای شاعر و تحقیر مکن		وعظ و اندرز بود آنچه که تقریر کنم

بر فقیهی گشته مقدر که بشر مختار است
چونکه خود کرده چرا نسبت تقدیر کنم

۲۸۸ــ حافظ

مرا شرطی است با جانان که تا جان در بدن دارم		هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل		چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی است کاندر سایه قدش		فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی		چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه		که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

۲۸۸ــ حافظ شکن

مرا شرطی است با یزدان که تا جان در بدن دارم		هواداران دینش را چو جان خویشتن دارم

ز دینش هر که شد خارج برادر حجت کنم ظاهر　　چه باک از خبث بدگویان بدیوان و سخن دارم
مرا عقل و خرد در بر ز اعیان حجتم در سر　　بدفع عارف و شاعر هزاران بت‌شکن دارم
هزاران دشمن کافر میان خانقه دارم　　چه خوشنودی حق باشد چه باک از اهرمن دارم
الا ای پیر دیوانه بکن تو ترک میخانه　　امیدی من باستقلال از حافظ‌شکن دارم
ندارد رهبری جز حق نه چون حافظ که میگوید
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

۲۸۹ — حافظ

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم　　شطح و طامات به بازار خرافات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر　　دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند　　چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم　　همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم　　علم عشق تو بر بام سماوات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

۲۸۹ — حافظ‌شکن

خیز تا خرقهٔ صوفی بنجاسات بریم　　شطح و طامات و دگر جمله خرافات بریم
فکر شاعر که خرافات بود در پیچیم　　در ور آتش زده دودش بخرابات بریم
سوی رندان قلندر مرو ای پیرپرست　　دلق بسطام رها کن بنجاسات بریم
بگذر از عهد که با دیو بطغیان بستی　　تا که جان تو برون از همه آفات بریم
در بیابان بسوی گم شدن آخر تا کی　　تو بره آی که تا پی بمهمات بریم
گفتی آب رخ خود بر در هر سفله مریز　　پیر تو سفله تر است از بمقاسات بریم

حافظ از ثقة الاسلام بود این اندرز
برقعی از سخنش پی بمقامات بریم

۲۹۰ ـ حافظ

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم   این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو   خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می‌بینم

۲۹۰ ـ حافظشکن

در خرابات مغان لاف و هوا می‌بینم   وین عجب تر که در آن کور و گدا می‌بینم
جلوه مفروش بحجاج و زن شاعر لاف   او صفا دیده و تو گو پیر دغا می‌بینم
حاجیان خانه حق دیده و تو خانه دیر   که من این مسئله بی‌چون و چرا می‌بینم
وادی ایمن بود این حرم و مسجدها   من نه کوی حق از این کوی جدا می‌بینم
من که یاران بخدا نور رهی در مسجد   یا که در کوه صفا یا که منی می‌بینم
در خرابات مغان زوزه و توق باشد   نار قهر است ز آتشکده‌ها می‌بینم
جلوه‌ای پیرپرستان مفروشید بمن   که شما دیو و من انوار خدا می‌بینم
دوستان عیب نظربازی حافظ بکنید   ورنه این عیب من از چشم شما می‌بینم
هر که خود را ز محبان خدا می‌بیند   ز غرور است و را از سفها می‌بینم

ای گدایان در پیر که دور از خردید
من با شعار شما کفر و خطا می‌بینم

۲۹۱ ـ حافظ

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق — جوان بخت جهانم گرچه پیرم
قراری بسته‌ام با میفروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم
در این غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم
خوش آندم کز استغنای مستی — فراغت باشد از شاه و وزیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

۲۹۱ – حافظ شکن

مزن از عشق و مستی نوک تیرم — که من از لاف تو صد نکته گیرم
اگر طعنی زنی بر حکم دینم — جوابت گویم ای کلب کبیرم
نصاب کفر تو حد کمال است — مکن تحقیر مسکین و فقیرم
رها کن این نوای شهوت انگیز — مگو از عقل مسکین و قصیرم
قراری بسته‌ام با حق شناسان — که ساغر را نگیرم گر بمیرم
یقین دارم که عشقت بی طمع نیست — اگرچه نبود از شاه و وزیرم
طمع کرده ز پیر خود چه گوئی — من از پیر مغان منت پذیرم
تو حافظ گنج شعرت را چه نداست — من این گنج تو در آتش بگیرم
که گنج عشق پیر و گنج عرفان — بیک غازی من از صوفی نگیرم

بود دیوان او تصنیف صوفی
مگو ای برحقی کردی خبیرم

۲۹۲ — حافظ

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم — یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز — کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من — از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سر از فضل — مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
عهد الست من همه با عشق شاه بود — از شاهراه عمر بدین گونه بگذرم
منصور بن مظفر غازیست حرز من — از این خجسته نام بر اعدا مظفرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گویی که تیغ تست زبان سخنورم
شکر خدا که باز در این اوج بارگاه — طاووس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دگرم

۲۹۲ — حافظ‌شکن

باور نبودم انکه تو اینقدر ماهری — حقا که بهرهٔ تو بود فن شاعری
شاعر اگر که شعریش فن خویش کرد — منما از او توقع صدق و برادری
نی دین در او بود و نه طریق و نه مذهبی — بیگانه از خدا است چه جاناً تا بدیگری
طعن و ثنا و مدح و هجایش بهیچ دان — حرفی که از عقیده نباشد چه بشمری
پیچش چو باد پشه شمر ذم او چو نیش — از باد و نیش پشه چه خیریست یا شری
مدحش بجز طمع نبود ذمش از غرض — مدح از برای زر بود و ذم منع از زری
لاف و گزاف مدح بقدر عطا بود — هر قدر بهتر است عطا مدح بهتری

مدحش نگر برای شهان هدف چنین / برخوان از این قصیده به هر فن شاعری

حافظ زلال خضر بجوید ز دست شاه / وز جام شاه جرعه کشد حوض کوثری

قدرش نموده پست که گر پا نهد بعرش / ملوک شاه باشد و مسکین آن دری

کی جرعه نوش شاه بدی تو هزار سال / زین لاف پر تملق خود شرم ناوری

در حیرتی که مهرش اگر بر کنی ز دل / آن مهر بر که افکنی آن دل کجا بری

لافی گر ز عهد الستش خبر دهد / دانستی از کجا ز چه سوره بدو بری

دانسته باش از این لافهای خود / واسوختا برای تو از روز داوری

منصور بن مظفر غازیست جز تو / پس با خدا چه کار که با بن مظفری

صد ملک دل گشاد ترا مدح او شعر / حقا که خوش بلاف و تملق سخنوری

نامت ز کارخانهٔ حق محو شد از آن که / جز عشق شه ترا نبود شغل دیگری

داده جواب میم بیا شیخنا الجواد
ای برقعی سزاات با دو فن رهبری

حرف ن

۲۹۳ـ حافظ

با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر / آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدارا
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

۲۹۳ـ حافظ‌شکن

ای خالق با قدرت ما یاری ما کن / چاره بقفا در ضرر این شعرا کن

از بس که از آن عشوه و آن ناز بگفتند / شد ملت ما اهل هوا دفع هوا کن

همواره ز عشق و مرض عشق بیافند / ای صاحب اندیشه تو با عقل دوا کن

ترویج همه از نی و از نغمه و چنگ است | دفعش بکل نعرهٔ حق یا بندا کن
شعر و دف و تصنیف بود سد ره حق | برگو بخردمند رهی باز بما کن
با ملت اسلام جفا تا بکی آخر | ای اهل خرد دفع جفای سفها کن
حجم تن ما جمله نمایان بر کوچی | شد از کت و شلوار خدایا تو قبا کن

با برقعی خو نگر از لطف نظر کن
از شر اجانب تو رها ملت ما کن

۲۹۴ـ حافظ

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن
بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در طریقت ما کافریست رنجیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

۲۹۴ـ حافظ‌شکن

مباش شهرهٔ شهری بلاف ورزیدن | بهاره چشم تو آلوده شد ببد دیدن
بدست آنچه در آن هست شر و مفسده‌ها | مصالحی است بهر خوب و حق پسندیدن
بدیدهٔ تو بود بد همیشه زهد و صلاح | که خوب نزد تو مستی عشق رقصیدن
نشان مستی و رندی بود به بی‌باکی | ز حق رمیدن و در هر قبیح خوشدیدن
ز می پرست بجز نقش خود پرستی نیست | چسان خراب کند نقش خود پرستیدن
ببول هر چه بشوئی نجس نجس‌تر شد | که پاک می‌نکند باده خود پرستیدن

چرا بوعظ و بوعظ تو گشته‌ای بدبین / تو آنکه دیده بینا نبوده‌ای ببد دیدن
وز این گذشته تو قولش بچون و چون قائل / اگر مطابق دین بر تو بار بشنیدن
وفا کنی و ملامت کشیدنت لاف است / چرا بر غزلی دم زنی ز لافیدن
طریقت تو بود باطل و گزاف و دروغ / ز لاف و کذب و ز باطل سزاست رنجیدن
چو پیر مسکیه هر عیب و بدعتش مخفی است / بگفت راه نجات من است پوشیدن
سزاست آنکه کنی عیب و بدعتش ظاهر / که تا بدام نیفتد از او بیافیدن
تو گرد عارض خوبان مگرد و عشق مورز / هوا پرستی است این بس ز عشق ورزیدن

نه دست زهد فروشان مبوس و نی ساقی
که بوس هر دو خطا گشته است بوسیدن

۲۹۵- حافظ

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل بود بریدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن

۲۹۵- حافظ‌شکن

دانیکه چیست عزت از غیر حق بریدن / دل بر خدا نهادن از شرک پا کشیدن
در جنب شاهی حق کفر است شاه یحیی / دیگر مزن از او دم دیدار او چه دیدن
بنگر بجد پستی کاندرش بود به / در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
او خود گداست حافظ تو از گدا چه جوئی / یا للعجب که کوری کور دگر کشیدن
لاف و تملقش بین کز جان بریدن آسان / وز جانی ستمگر مشکل طمع بریدن

مقصود از این همه لاف تند کار شاه باشد | یعنی بیادش آور درویش پروریدن
درویش چیست جانا جز گمرهی و تشویش | صوفیگری چه باشد جز خوردن چریدن
این شعرهای دیوان کرده ذلیل ایران | دیوان گمرهان را باید خطی کشیدن
تصنیف و شعر و آواز گشته نصیب ایران | نی کار و نه صنعت نی دانش و چغیدن
دانی که چیست غیرت یک انتقام خونین | از اهل رقص و شعر و آواز سر بریدن
دانی که چیست حق دانی که کیست احمق | شارب دراز کردن با صوفیان خزیدن
دانی که چیست عرفان تصنیف و شعر خواندن | لافی ز خود سرودن بالا خدا خریدن
دانی که چیست همت ترویج دین و دانش | عرفان دو وهم و اسرار با اهل آن دریدن
دانی که چیست دولت رفع ید اجانب | وز زیر بار کفار خود را برون کشیدن

دیگر مخوان اباطیل زشتش مکن تو تأویل
فرصت شمار حق را از برقعی شنیدن

۲۹۶ - حافظ

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است | پیش آی و دل به پیام سروش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت در این عمل طلب از میفروش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

سرمست در قبای زر افشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

۲۹۶ - حافظ شکن

ای نور چشم من سخنی در گوش کن | در کسب علم و فضل برو سعی و کوشش کن

تشویق اهرمن بره عاشقی بسی است — نی گوش خود بدیو و نه بر میفروش کن
تسبیح و زهد لذت هستی نبخشدت — گوشی مده به شاعر و ترک سروش کن
آری سروش اهرمن و پیر این بود — مستی طلب بلذت می ترک هوش کن
تسبیح حق که لذت روحی دهد ترا — بگذار ورد عشق و دگر باده نوش کن
خواهی اگر که لذت عشقی سفیه شو — بار گناه مرشد خود را بدوش کن
جادوی پیر و اهرمن از عقل زائل است — زنیر و سجده شوند که رو ترک هوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاده دست عشق
بر رفع عشق بر قعیار و خروش کن

۲۹۷ حافظ

زدر درآ و شبستان ما منور کن — هوای مجلس روحانیان معطر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

۲۹۷ حافظ‌شکن

بیا و ترک خرافات سهرداور کن — ز علم و دین دل ایرانیان منور کن
ز خرفات چه گوئی برای یک پیری — بیا و خرگه تزویر را در آذر کن
اگر که حق بتو امری کند خلاف مکن — اوامرش بپذیر و دلت معطر کن
ترا ز لطائف دانش بود دماغ فهیم — تو از تعفن می او دماغ اتر کن
بگفت خازن جنت که خاک مجلس می — ببر بدوزخ و در چشم شاعر خر کن

بهشت پاک سزاوار همچو خاک نبود   بفرق مجلسیان باش و گو که بر سر کن
بگو بحافظ عیاش مست پر تدلیس   که جاهلان بشعرش حریص کمتر کن
بجای حفظ آیات و سورهٔ قرآن   مگو بخلق که رو حفظ شعر ابتر کن

وگر که شعر بخواهی برو ز اشعاری
که گفت برقعی از خرد تو از بر کن

۲۹۷ - ایضاً حافظ شکن

برخیز و دفع عشق ستمگر کن   آواره اش ز کشور پیکر کن
عشق تو از هوی و هوس خیزد   با عقل این هوی بدر از سر کن
عشق است خصم هوش و خردمندی   با عقل دفع خصم بد اختر کن
دیوانگی است واله و شیدائی   بد فتنه ایست عشق تو باور کن
گر عاقلی بتاز بر این دشمن   خود را در این میانه مظفر کن
یک نکته ای بگویمت از قرآن   دل را بنور عقل منور کن
دنیا و دین به پیروی عقل است   نفرین بعشق قافیه پرور کن
این شعر و شاعری و هوس بازی   با عزم و حزم از سر خود در کن
بیگانگان جنون ترا خواهند   خود را بعقل و هوش مطهر کن
دشمن فسون گر است و حیل انگیز   با هوش باش و دفع فسونگر کن
ایمان من نجات اگر خواهی   برخیز خویشتن تو هنرور کن

ای برقعی بهوش و خرد پیوند
گفتار عقل و هوش مکرر کن

۲۹۸– حافظ

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

۲۹۸– حافظ شکن

میفکن بر روش خود نظری بهتر ازین
خبری گیر ز عقل و ثمری بهتر ازین

تو بفکر بدن روح ندارد ذوقی
خبری گیر ز جانت خبری بهتر ازین

عشق فتنه بود و بی هنری و مستی
شاعرا نیست هنر تا هنری بهتر ازین

هنر بهتر ازین حرف کنی و لاف بود
چه هنر بهتر ازین و چه خبری بهتر ازین

هنر با ثمری صنعت و حفظ قرآن
که بدارین تو سودی هنری بهتر ازین

لیک در باغ سخن یاوه چو شعر حافظ
نیست الحق که نشد پرده دری بهتر ازین

هست مقصود حق از والشعرا این شعرا
برقعی نزد خرد نی نظری بهتر ازین

۲۹۹– حافظ

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

۲۹۹ــ حافظ‌نکن

در درد و غم خود گر با لبیبان — یعنی رسولان از حق طبیبان
درمان نماید به از طبیبان — تا باز بینی روی حبیبان
نبود رسولی گر حاضر ای جان — چو یک فصیحی بین ادیبان
اما تو گفتی در درد و غم خویش — با اهل تزویر آن ناطبیبان
تو درد پنهان با پیر گفتی — خواستی سعادت از بی نصیبان
خواستی تو نعمت از فاقد آن — تا چند باشی از نانجیبان
حافظ گشتی رسوای گیتی — گر می شنیدی پند لبیبان

یارب امان تا روشن نماید
این برقعی ره بر ما غریبان

۳۰۰ــ حافظ

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام باده گلگون خراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام باده صافی خطاب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند — زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

۳۰۰ــ حافظ‌نکن

صبح است عاقلا قدری ترک خواب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عمر بپایان رسد بیا — توبه ز جام می کن و ترک شراب کن
گر مرد زهد و توبه و طاعت تو نیستی — طعنه مزن بدین و تو خوف از عذاب کن

شاعر تو اهل زندقه و کفر و باده‌ای — کمتر بفسق مردم ما را خراب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کنند — فکری ز زشتی و هم لگدی جا بکن
شاعر نه کار باده‌پرستی صواب هست — خیز و جز این تو عزم بکار صواب کن
کار صواب ترک بت و شرع ما — با عقل و دین ابا ز و عمل بر کتاب کن

ای برقعی بسیرهٔ دیرین صالحین
صبح و سحر بمحراب و خدا را خطاب کن

۳۰۱ حافظ

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای من شد یارب بلا بگردان
مرغول را بگردان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیست رضائی حکم قضا بگردان

۳۰۱ـ حافظ‌شکن

شاعر بلای ما شد یارب بلا بگردان — تأثیر شعر تصنیف از فکر ما بگردان
مرغول یار برده دین و خرد ز دستش — عقل و خرد ز دام این دین ربا بگردان
دائم برقص و تصنیف افکنده دام خود را — فی فکر کار و صنعت داش خدا بگردان
گر عقل نداری نسبت مده قضا را — حافظ ز خوبرویان چشم خطا بگردان

این شاعران جبری زشتی ز حق بدانند
ای برقعی تو از حق این افترا بگردان

۳۰۲ـ حافظ

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن عاقبت　　کاسم اعظم کرد از وکوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش　　هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او　　در همه شهنامه ها شد داستان انجمن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکشند　　بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار　　تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

۳۰۲- حافظ شکن

شاعرا گر عقل باشد مستشار مؤتمن　　پس بدفع او چرا گوئی بده جامی بمن
تا بکی گوئی تو از پور پشنگ و تیغ او　　کن تملق را رها شه را مکن سرو چمن
میر تیموری که قتل عام بودی عادتش　　اسم اعظم نیست با او هست با او اهرمن
گوشه گیران انتظار ظالمان کی میکشند　　کی وزد این بوی شیطان از اویس و از یمن
گفته ای بر ساقی بزم اتابک عرضه دار　　تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن
این می از رشحهٔ ظالم عقل کی گفتی بنوش　　چون زنی تهمت بعقل مستشار مؤتمن
ور که قصدت عشق حق گردیده ای سعقد خام　　از اتابک کی بدست آری تو این مشک ختن
ور می پیر خرابات است داروی بگیر　　شرط آن عشق و خلوص شه بپیرو اهرمن
برقع افکار زشت شاعران درهم شکن
تا که بنشانی مریدانش بجای خویشتن

۳۰۳- حافظ

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن　　تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — دانی آخر که بنا کام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردهٔ از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

۳۰۳ — حافظ شکن

بدتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — اثر مستی و اوهام چه خواهد بودن
اینهمه دم ز هوی و هوس و میخواری — آخر کار و سرانجام چه خواهد بودن
گهی اسرار بگوئی گهی از دف و چنگ — حافظا عاقبت دام چه خواهد بودن
تا کی طعنه و تحقیر و تمسخر بردین — تا ببینیم که فرجام چه خواهد بودن
نهی از می تو ز قرآن بشنو باز مگو — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج عمل خود منما صرف بکام — نکبت پیروی کام چه خواهد بودن
پیر میخانه گر از غیب دهد او خبری — همه از دیو و دگر جام چه خواهد بودن

برقص این دف و چنگ و غزل از دام بود
جز عذاب از پی و بدنام چه خواهد بودن

۳۰۴ حافظ

ما سرخوشیم بادهٔ ما در پیاله کن — بدمست را بغمزهٔ ساقی حواله کن
در جام ماه بادهٔ چون آفتاب ریز — بر روی روز سنبل شب را کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی — غسلی برآر و توبهٔ هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع — و آهنگ رقص با همه آواز ناله کن

گر از عروس عشق در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

۳۰۴ـ حافظ شکن

بیچاره ای دست بیا آه و ناله کن　　ترک هوی و هم هوس و هم پیاله کن
تا کی ز جام و باده بگوئی تو شاعرا　　ما را بپند و موعظه یکدم حواله کن
ای پیر خانقه ز خرافات دم مزن　　توبه دمی ز خدعهٔ هشتاد ساله کن
صوفی بیا خراب کن این دیر و خانقه　　و آهنگ مسجد ان بنما ترک چاله کن
گر پیره زال عشق ببینی تو بر تقی
اندر طلاق کوش و خرد را کلاله کن

حرف واو

۳۰۵ـ حافظ

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو　　یادم از کشتهٔ خود آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید　　گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق　　خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک　　از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن　　بیذقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

۳۰۵ـ حافظ‌شکن

شاعرا فکر تو دلبست چه داس و چه درو ... تا بکی لاف تو این لاف بپندار و برو
تو کجا عقل کجا و تو کجا پند خرد ... تو چنان مست غروری که نبینی مه نو
تو که هرگز نکنی یاد ز کشت بد خود ... عقل و دین گر ببرد از سابقه جبری تو شو
علت خاتمه آن سابقه بنود هشدار ... همت و سعی دخیل است بهنگام درو
آسمان کی بغرور شد بتو مستی عظمت ... برو ای خرمگس معرکه کم جو تو بجو
تو که مستی که نظر بر تو سماوات کنند ... پشه فربله را بین که بیفتاده بدو
تو و عشق تو و پیر تو و بدمستی تو ... بر فلک شل هر اشتر و سگ زوزه و عو
جز مسیحا که رود پاک و مجرد بفلک ... هرزه کم گو که نه هرکس بودش این پرتو
کس مسیحا نشود غیر رسولان هدی ... طمع خام میفکن بسر ساده بلو
چه امید است بتو کز دیدهٔ پست تو ز عشق ... خال یار تو برد از مه و خورشید گرو

طعنه بر زهد مزن عشق ریائی تو سیار
برقعی راهنمائی کن و در یأس مرو

۳۰۶ـ حافظ

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو ... از ماه ابروان منت شرم باد رو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما ... کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس و حدیث مهر بر او خوان از او شنو

۳۰۶ـ حافظ‌شکن

شاعر ز ماه نو تو مکن ملتی عشو | ز خالق جهان بنما شرمی و برد
عمریست تا ز خدعه و تزویر و لافها | غافل نموده ای تو جاهل ز زر دگر شو
تخم خطا و فسق که افشانده ز شعر | آنگه عیان شود که شود موسم درو
مغرورش عطر عقل بو بهی ز زلف پیر | دیگر مخور تو باده و رمزی ز من شنو
شرمی نما ز سطوت خالق نظر نما | بر سیر این کواکب و هم سیر ماه نو

شاعر ملاف پیر مغان مجمع خطاست
ای بر تقی حدیث پیر نیز ز دلیم جو

۳۰۷ حافظ

ای آفتاب آینه دار جمال تو | مشک سیاه مجمره گردان خال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن | یارب مباد تا بقیامت زوال تو
در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم | شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

۳۰۷ حافظ شکن

ای شاعری که گشته گدائی بفال تو | سودای کج نموده بهر شه وصال تو
تا کی بری بنزد شهان مدح خویش را | گوئی مباد تا بقیامت زوال تو
راضی شدی که جور بماند الی الابد | پس جور جائران همه وزر و وبال تو
در پیشگاه حق بکدامین جفا روی | از خوردن حرام نباشد ملال تو
حیف از بشر که علم و هنر را دهد ز دست | عمرش هدر شود بهمین شعر و قال تو

ای برقعی هدایت مردم نما بشعر
بگذار این کمند و رها کن خیال کو

۳۰۸ حافظ

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است — بیار باده که مستظهرم بهمت او
بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد — که زد بخرمن ما آتش محبت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

۳۰۸ـ حافظ‌شکن

بجان پیر خرافات و هم سفاهت او — کشیده در ضلالات ترا خرافت او
بهشت جای گنهکار نیست توبه نما — گر آگهی ز مزایای خلد و نعمت او
فریب و وسوسهٔ شاعر سروش میخوانی — بیا مهارت شیطان ببین و خدعت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — بپای کوب که اصلاً بد است شرکت او
چرا که اهل دیانت ز رفت میخانه — ز باده و می و میخانه هست نفرت او
کدام صاعقه زد از سحاب خود برقی — بسوخت خرمن دین ترا حرارت او
تأسف و عجبم شد ز مستی حافظ — که کرد معصیت خویش از مشیت او

شد از مشیت حق اختیارهای بنده   گنه ز اختیار تو باشد نه از مشیت او
همین عقیدهٔ شاعر بضد اسلام است   چرا که مسلک جبر است این صراحت او
نمیکند دل وی میل زهد و توبه چرا   که کور کرده دل خواجه حرص و غفلت او
ز خرقه ایکه بمیخانه در گرو باشد   عجب ز صاحب آن خرقه و حماقت او

زهی مهارت حافظ بمهمل و او هام
عجب نموده همی برقعی ز کثرت او

۳۰۹ — حافظ

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو   باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست   ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

۳۰۹ — حافظ شکن

گلبن عیش شد خزان طاعت کردگار کو   باد ابان و دی وزان دیدهٔ اشکبار کو
باد خزان بما وزد بلبل باغ میخزد   خواب اگر نمی سزد بندهٔ هوشیار کو
مجلس عیش شاعرا صنعت و هم خرد برد   ز عشق و مستی و هوا قدرت و اختیار کو
یاد مکن ز گلرخان بخط و خال دل مبر   ز زلف یار شاعرا صاحب اقتدار کو
زینت مرد حسن او صنعت و حکمت و ادب   گرفته اند هر سه را یکدل غمگسار کو
ز شمع عارض شهان دگر ملاف شاعرا   لاف و گزاف کن رها بگو که کسب و کار کو
بوسه ز لعل این بتان کار تو و زنان بود   مردی از این هوس بگو صنعت و کار و بار کو
حافظ اگر بلا فطی خازن لاف و نکبت است   آنکه دهد بلاف او وقری و اعتبار کو

شاعر و عارف و حکیم چون همه بندهٔ هوا
بر قضیا شکر کو بندهٔ حق گذار گو

۳۱۰ـ حافظ

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار — گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آیا دراین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

۳۱۰ـ حافظ شکن

این روزگار که داری تو آه ازو — خوش ساعتی است رو هوس خود بکاه ازو
در خانهٔ خدای سعادت طلب نما — آنجا بمال چشم و حاجت بخواه ازو
ایطالب کمال بروجستجو نما — اندر سه چیز است بیابی تو راه ازو
اول بود تفقه در دین تو هوشدار — روشن نما تو ظلمت قلب سیاه ازو
دوم بزندگی خویش تو اندازه را بگیر — خرجی مکن زیاده که یابی تباه ازو
سوم تو در حوادث دنیا صبور باش — خود را مباز گرچه شود قتلگاه ازو
شاعر ملاف می ندهد نور آفتاب — کی خورگرفت مشعلهٔ صبحگاه ازو
این لاف و این تملق حافظ بود که تا — روزی شود که یاد کند پادشاه ازو
ای برقعی جواب سخنهای لاف گو
مگذار ملتی بشود قعر چاه ازو

۳۱۱ـ حافظ

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است — روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

۳۱۱ — حافظ شکن

اینکه از مدح و ثنا بگذشت این دینار تو — می نکردی یادی از آن خالق یکتای تو
بهر عرض حاجت شاعر بدربار شهان — اینهمه لاف و تملق وای بر عقبای تو
چشم خور روشن کجا از خاک پای شه بود — اف بر این فهم و کمال و اف بر این دعوای تو
آنچه اسکندر طلب کردی کی در جام شاه — این چه پستی و چه خوشباشی است در کالای تو
شه چه داند حاجت کس را اگر او خالق است — تا بر او مخفی نماند سر ناپیدای تو
آری آری حاجت شاعر بود بر شه عیان — لاف تو شاهد بود بر حاجت بیجای تو

برقعی از ثقة الاسلام باشد این جواب
گو باد صد آفرین بر کلک پر معنای تو

حرف هاء

۳۱۲ــ حافظ

دامن کشان همی‌شد در شرب زرکشیده   صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی   چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار   دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه   گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

حافظ‌شکن

عمری ز ما جوان رفت چون آهوی رمیده   دنیا بقا ندارد ای نور هر دو دیده
دور جوانیم رفت اشکم بعارض آمد   چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظ فصیح و شیرین شد کند و تلخ و الکن   روی لطیف و زیبا جلدش بهم کشیده
یاقوت لعل یاران از آب و رنگ افتاد   شمشاد خوش خرامان خم گشته و خمیده
آن خندهٔ تبسم تبدیل شد بافسوس   آن قلب شاد و خرم در غصه آرمیده
آن دیده‌های پر نور تاریک گشت و تیره   یا رب نه یار مانده بهر دل غمیده
زنهار ای پسر جان دل را مبند بر آن   کاین مار خوش خط و خال صدها چو ما گزیده
از بندگی خواجه شاعر دگر چه خواهی   ای برقعی ز حق خواه مرگت بسر رسیده

ای خالق توانا رحمی باین ضعیفان
لطفی که توبه کردیم از گفته و شنیده

۳۱۳ـ حافظ

چراغ روی تورا شمع گشت پروانه　　مرا ز خال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود　　ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

چه نقشه‌ها که برانگیختیم و سود نداشت　　فسون ما بر او گشته است افسانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز

فتاده در سر حافظ هوای میخانه

۳۱۳ـ حافظشکن

دلا تو چون بشری نیستی چو پروانه　　تو عاقلی مگر از عقل خویش پروا نه

مزن به آتش و اندر هوای نفس مرو　　بباد میرود عمرت چو عمر پروانه

خرد که حجت حق است ره بجوی ازاد　　ز عشق و مستی آن مشوی چو دیوانه

بگیر تذکره ای از عقائد اسلام　　که وقت مرگ بود آن تورا چو پروانه

تورا که خالق خود عهد بست و پیمانی　　خلاف حق مکنی مشکنی بیک دانه

دلم رسید و افسرده گشت و دیوانه　　چو دید مملکت خویش دست بیگانه

چه شعرها که بگفتیم بدفع استعمار　　برفت ملت ما و بگشت افسانه

برو بمدرس تحصیل فکر و استقلال　　مگو ز مکتب عشق و مگو ز میخانه

چو برقعی ز اسیری بنال تا شاید

کسی شود بتو هم فکر و یار جانانه

۳۱۴ـ حافظ

ز خون دل نوشتم نزدیک یار نامه　　انی رایت دهرا من هجرک القیامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم　　والله ما راینا حبا بلا ملامه

هرچند آزمودم از وی نبود سودم

من جرب المجرب حلت به الندامه

۳۱۴ـ حافظ ثکن

حافظ سوز نگارش گوید نوشته نامه ‌ والله کان ذکره وزر آمع الملامه

غافل از آنکه آرند آن نامه را بگردن ‌ عند المعاد سکر آمسلوب الاستقامه

گویا ز عشقبازی دارد نشانهائی ‌ کانت دموع عینیه من ذنبه العلامه

گویا که آزمودم سودی ولی ندیدم ‌ من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از فهیمی شاعر کجاست گفتا ‌ فی قربه عذاب فی بعده السلامه

گفتم ملامتی کن بر عاشقان گمراه ‌ گفتا وجدت لعنا فی حقهم کرامه

وافی چه کرده حافظ عادت بیاوه گوئی

ای کاش بود بی اصل آن نادرست نامه

۳۱۵ـ حافظ

عیشم مدام است از لعل دلخواه ‌ کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش بر کش ‌ گه جام زرکش گه لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند ‌ پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه ‌ وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت ‌ چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده ‌ از قامتت سرو از عارضت ماه

در پیش سلطان گر نیست بارم ‌ باری بمیرم بر خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد ‌ صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راه است | صوفی بنداند این رسم و این راه
دیشب بر وی شیخ شوم رفتم | از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

۳۱۵ ـ حافظ شکن

فکرت مدام است از نفس بدخواه | شغلت حرام است خریت من الله
ای شاعر لشکستی تو سرکش | خود را بدر کش از کام و دلخواه
از مستی بر تو نهادند | پیران جاهل رندان گمراه
رندی سراسر افسانه باشد | مستی تو از زر همچون خر از کاه
از دست زاهد وز فعل عابد | گر توبه کردی دیوت بهمراه
وز دست پیران بنمای توبه | گر مرد حقی در طالب راه
شرح فراق شاه از جنون است | دیوانه هستی گر میکشی آه
صد آه جان و چشمی و صد نم | گر لاف نبود هستی زیاگخواه
نی ماه راغم از عارض او | نی سرو را غم از قامت شاه
این لاف را خر کاذب نگوید | وانهم تو هستی از لاف آگاه
در پیش سلطان دادند بارت | ورنه نبودت شیطان هواخواه
کردی تمنا میری بخاکش | ای کاش بکشت کودی بدستگاه
یارب چه میشد پیش از غزلها | میمرد حافظ بر خاک درگاه
از وزر عاشق بدتر نباشد | وز رد عذابش باشد نه کوتاه
آخر که بغروخت بهر زر و سیم | درس شبانه ورد سحرگاه

کاشکی نمیخواند این درس تزویر	کاشش نبودی دبیرش قدمگاه
الغوث الغوث از سحر حافظ	وز جادوی او الله الله

ای رقیبی بین تصنیف عشقش
بین رقص او را در مجلس شاه

۳۱۰ـ حافظ

گر تیغ بارد در کوی آن ماه	گردن نهادیم الحکم لله
من رند و عاشق آنگاه توبه	استغفر الله استغفر الله
آیین تقوی ما نیز دانیم	لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم	یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند	آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان	یا لیت شعری حتام القاه
حافظ چه نالی گر وصل خواهی	خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

۳۱۱ـ حافظ شکن

ترسی نباشد در دفع گمراه	گردن نهادیم حب من الله
ما رند و عاشق نمیشناسیم	از ذکر باده استغفر الله
آیین تقوی شاعر چه داند	عارف نباشد جز مرد گمراه
بیرون نجستی از عشق و مستی	دین و دلت برد صد آه صد آه
الحق مر و الشعر حلو	یا لیت شعری الرب یرضاه
زین عشق و رندی سودی نگیری	جز خزی دائم حکم من الله

رندان چه دانند مستان چه فهمند	کن توبه توبه عقل و خرد خواه
این بخت گمراه از ترک تقویست	تقوی طلب کن پای تو این راه
عکسی ز مهرش در دل نبینی	آن عکس دیو است دیدی بهمراه
چون شد تو عکسش در جام دیدی	اکنون نبینی در دل در این گاه
هرگز نبینی خیری تو از حق	زیرا که خواهی آن عکس بدخواه
از هجر آن دیو هرگز مخور غم	چون او تو صد بار دادی بجز گاه
محزون مشو من گر دیو خواندم	غیر از خدا را او نباشد راه
معشوق هر عشق در حکم دیوانگی	حبی نباشد جز حب الله
مقصود شاعر هجر از زر است	الاجر فاطلب والهجر تنساه
حافظ چه نالی خونخوردنت چیست	چون زر تو خواهی روز زر آشناه

ای بر رقعی شد حقت مددکار
کردی تو ما را بیدار و آگاه

۳۱۱ - حافظ

درسرای مغان رفته بود آب زده	نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده	عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت	ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند	که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است	بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز روی صدق و صفا بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

۳۱۷ — حافظ شکن

بیا تو شاعر ما بین که خود بآب زده
هوای نفس بدین دلش حجاب زده

برای آمدن شاه خود بمیخانه
چه شور کرده بیا و ز می گلاب زده

دلش ربوده عذار بتان و خود گرم
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

با آرزوی وصال شهان نخوابیده
مبادا که شود خفته بخت خواب زده

رکاب گیر شهان نوکران سپید بینه
مگو دگر ملکش دست در رکاب زده

فلک جنیبه کش ار چرخی شد حافظ
جنیبه اش بسر عاشق شراب زده

فلک بدست نگیرد رکاب ابر سان
ز دیو چون تو یکی دست در رکاب زده

خرد که نزد تو از سر غیب آگه نیست
چسان بملهم غیبش کنون خطاب زده

خرد نه بوسه بظالم زند که بیزار است
لبان عشق تو ز آتش بوسه بر جناب زده

میان میکده گر صد هزار صف بدعا
بیا شود چو شباحی بر گلاب زده

۳۱۸ — حافظ دکفر وحدت وجود

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاد ره از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمر وار
اگر خود را ببینی در میانه

بروانیدام بر مرغی دگر نه　　که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست　　خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی　　که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برآییم　　ازین دریای ناپیدا کرانه
سرا خالی است از بیگانه می‌نوش　　که نبود جز تو ای مرد یگانه

وجود ما معمائی است حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

۳۱۸ - حافظ شکن

چو شاعر گشت مخمور شبانه　　بگوید کفر با چنگ و چغانه
چو خود را است بنمود و خرد را　　ز شهد مستیش کردی روانه
خورد از فضلها هر سگ و خوک　　زبان وا کند چون مور یانه
اگر اینجا سخن با پیر باشد　　بود از یاوه‌های صوفیانه
وگر مقصود ذات کردگار است　　بود این از مقال مشرکانه
ولی خوشدل از آن کاین خرافات　　ورا آمد ز مستی شبانه
هر آنکس کز شریعت دور باشد　　شود رام شیاطین زمانه
بنزدش مطرب و ساقی همه اوست　　همه عالم خیال خود سرانه
چو تنها اوست پس یکسر همه اوست　　یهود و مسلم و ترسا بهانه
وجود ما سوی الله عین او شد　　سوائی وهم شد از شاعرانه
چو نبود غیر او شاعر تو می نوش　　که نبود میخور و می را نشانه
غرض از وحی دین فهم همین است　　که باشد کفر و شرک عارفانه

چو وحدت آمد دگر فصلی نباشد / بهر جا هست او را هست خانه
ولی وصلش چرا از راه پیر است / که غیر او ندارد این ترانه
برو حافظ مکن سحرم بپندار / که باشد این معما احمقانه
برو فسار بر چون خود خری نه / که نبود این را اصول مسلمانه
منم آن طائر دین و شریعت / نه آنرا نجم بدام افتم ز دانه
گر این وحدت که گوئی راست باشد / بزن بر وحی و دین طبل فسانه
از این وحدت همه عالم خدا شد / بود این بدترین شرک زمانه

شد این ای برقعی توحید عرفان
و یا توحید مخمور شبانه

۳۱۹- حافظ

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه / مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای / قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

۳۱۹- حافظ‌شکن

شاعرا پرده برانداخته‌ای یعنی چه / اینهمه شعر بهم بافته‌ای یعنی چه
بندهٔ خالق خود باش نه در بند شهان / خالق خویش تو نشناخته‌ای یعنی چه
از معما و فسون و کلک و هم زر و زیر / اینهمه شعر و غزل ساخته‌ای یعنی چه
گاه عاشق شده‌ای گه بوزیری عاشق / عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه
گاه از کفر بگوئی گهی از فسق و فجور / گهی از عشق بما تاخته‌ای یعنی چه

برقعی گر تو مسلمانی و غیرت داری
گو با سلام نبرد رخنهٔ یعنی چه

۳۲۰ـ حافظ

نصیب من چو خرابات کرده است اله — در این میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه از او درخواه
بگو برو به سالوس خرقه پوش دو رویی — که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیششان یککاه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشته سیاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بشیء الله

۳۲۰ـ حافظ‌شکن

برفته‌ای بخرابات شاعر از دل خواه — مگو نصیب نموده خدا مرا این راه
هر آن کسیکه گزیند ز فسق راه ایرا — کشد بدوش خود از خود تمام وزر و گناه
چو او ز بدعملی جام می بگیرد دست — بروز حشر کنند این گناه از او درخواه
هر آنکه بدعملی را بداند از ازل — بود ز جبری و بیرون رود ز دین اله
بگو بشاعر بیدین ریا کند کینه — ز بهر کینه نورزد کند سخن کوتاه
غلام همت آن هوشیار دینداری — که صد هزار ز شعرت نمیخرد یککاه
تو کفر خود ز خرابات کرده‌ای حاصل — بیا بمدرسه نوری فکن بقلب سیاه

بود گدائی هر در دلیل بی‌پستی
مگر گدائی دین برتقی خداست گواه

۳۲۱ـ حافظ

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به
دلا دائم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم زاهدا دعوت مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن در این راه — بجان او که از ملک جهان به
خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران — که رأی پیر از بخت جوان به
اگر چه زنده‌رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن نکتهٔ حافظ از آن به

۳۲۱ـ حافظ‌شکن

نگردد روز این ایرانیان به — مگر روزی که گردد اهرمن به
دلا دائم نما دفع اباطیل — شود ایمان ز دفع شاعران به
بجنت شاعری دعوت مفرما — که گوید این زنخ زان بوستان به
زنی طعن و کنی انکار جنت — نباشد کفر تو از کافران به
عجب دارم ز حمق احمقانی — که گویند شعر عارفان به
خدا تمجید ما بنموده از زهد — ولی او گفته کفر کافران به
بگویید زاهدان اهل ریایند — ولیکن این ریا در شاعران به
وصال پیر عمر جاودانست — گدائی بهر پیران از جهان به

خداوندا امان از شعر یاوه	شود گر خون ز چشمانم روان به
اگر با آب دنیا زنده جام	ولیکن دانش از بهر روان به
ندارد شعر حافظ نکته جز کفر
بیا و در برقعی شعری از آن به

۳۲۲ حافظ

انکه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ	فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل	چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طائفه باز آمدهٔ

۳۲۲ـ حافظ‌شکن

انکه با حرص و با آمال دراز آمدهٔ	از هوا و هوست شعبده باز آمدهٔ
عمر رفت و برادر تافته خورشید تموز	تا کی دور تو از بنده نواز آمدهٔ
نه بدانش زده ای وقت و تحصیل کمال	مگر از بهر نی و رقص و ساز آمدهٔ
غفلت از گوش بگردان و برون شو ز هوی	خلق از بهر سعادت شدی و بهر نماز آمدهٔ
چون خدا کار خدائی بنموده است تمام	بندگی کن که تو از بهر نیاز آمدهٔ
برقعی مختصرش سکن و تطویل میار
تو مگر باز بخلوتگه راز آمدهٔ

۳۲۳ـ حافظ

ز من جدا مشو که توام نور دیدهٔ	آرام جان و مونس قلب رسیدهٔ
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان	معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ
زان سرزنش که کرد تو را دوست حافظا	بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

۳۲۳ – حافظ‌شکن

غفلت مکن ز حق که گر او را ندیده‌ای   از خوان جود او تو بهستی رسیده‌ای
شکر خدای کن که ز هر نعمتی بداد   از فضل بی‌شماره جودش چشیده‌ای
عاشق شوی بصورت مه‌پیری دگر مگو   معذور دار است که تو او را ندیده‌ای
خود دیده بس است و پسندیده ولی   معذور ما نشد که بدنیت خریده‌ای
دیدن نه شرط منع بوسیره بس بود   ورنه تو کافران سبق رانده‌ای
آن سیره کز و بتو باشد مرا بس است   دانم که پست خوی چو خود برگزیده‌ای
آری بچشم عاشق مجنون بود نگار   ماه است و سرو گرچه سیاه و خمیده‌ای

گوید جواب برقعیت بعد هر گزاف
گیرم نخواست صوفی از حق رسیده‌ای

حرف یاء

۳۲۴ – حافظ

دو یار نازک و از باده کهن دو منی   فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم   اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود   ز زهد همچو توئی و ز فسق همچو منی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رأی اهرمنی

۳۲۴ – حافظ‌شکن

چه شعر شاعر عارف چه هرزه دهنی   که شعر باطل او شد ز دیو اهرمنی
چگونه ملت اسلام توده ایران   بدین خرافه دیوان بداده اند تنی

بگفت شاعر کافر که باده کهنی — فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من انتقام بدنیا و آخرت ندهم — فروخت مذهب خود را بکمترین ثمنی
مگو که رونق این کارخانه کم نشود — بزهد همچو توئی و بفسق همچو منی
اگر بفسق نباشد اثر و یا ضرری — چه دینی و چه شریعت چه نهی ذوالمننی
تمام همت شاعر بود بنشر گناه — شعار او شده با دین عناد و طعنه زنی
عجب عجب ز مرید سفیه این شاعر — فروخت دین و خرد را بیاوه از سخنی
مزاج دهر تبه شد ز شعر کفر و گزاف — گرفته باغ و چمن را چه زاغی و زغنی

نه همدمی و نه یاری نه عقلی و دینی
خوش است برقعیا مرگ گر بود کفنی

۳۲۵- حافظ

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم — با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

۳۲۵- حافظ شکن

با جاهلان بگوئید آئین حق پرستی — مگذار تا بمیرد با عشق و جهل و مستی
شاعر کجا شناسد آئین مذهب و دین — از عارفان بجوئید آئین حق پرستی
گولش مخور که گوید عاشق شو و بزن جام — مقصود او بود صیغه چون عاشق خرستی
در عین کفر و مستی از کبر میکند ذم — گوید فقیه و زاهد مصداق کبر استی

با آنکه فرد اظهر در عجب و کبر نبود — جز عارفان خودبین خواهان راه پستی
در عین خودپرستی از خود خبر ندارد — گوید بشعر دیوان خود را ببین که رستی
خود بت‌پرست و گوید با کافران چه کارست — گر بت نمی‌پرستی پر گو چه میپرستی

ای برقعی خدا را بیدار کن تو ما را
تا کی بنام عرفان چندین دراز دستی

۳۲۶ــ حافظ

ایدل مباش خالی یکدم ز عشق و مستی — وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — آری طریق دولت چالاکیست و چستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
گر جان بتن ببینی مشغول کار او شو — هر قبله‌ای که بینی بهتر ز خودپرستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

۳۲۶ــ حافظ‌شکن

ایدل منه تو گامی در راه عشق و مستی — کاین ره نه دین گذارد بهرت نه حق پرستی
رستن ز هستی ایدل نبود بلاف و مستی — رستن بزهد و تقوی است این ره برو که رستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست — در شرع همچو خامی نبود بجز درستی
خامی بجو خامی بگذر ز عشق و مستی — کاین لاف عشق نبود غیر از هوا و مستی
آن عشق و معرفت کان با عقل و فضل ضد است — نبود بغیر وهمی کانرا بخود ببستی
قصدت گر از ندیدن آنست بخود نیایی — پس من ندیدم از تو جز فضل و عقل دستی

جز فضل خویش بینی در دفترت ندیدم / زین گفته آشکارا شد کز مستی پرستی
هر قبله که بینی جز قبلهٔ خدائی / او همچو کار پیران باشد ز جهل و پستی

ای برقعی به پرهیز زین شاعران صوفی
بر نام عشق و مستی تا کی دراز دستی

۳۲۷ ـ حافظ

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی / که به کوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که به همت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
اگر این شراب خام و اگر آن فقیه پخته / به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

۳۲۷ ـ حافظ‌شکن

که برد ز ما فقیهان بر شاعران پیامی / دو هزار باده گو را شرفی جم است جامی
شده‌ئی خراب و بدنام و هنوز امیدواری / که به همت گدایان برسی به نیک نامی
تو که بی‌بضاعتی خود چه عجب که کیمیا را / طلبی ز می‌فروشی که فکنده است دامی
تو که خویش نموده‌ئی دل بد و لفظ خام و پخته / چه توقع از تو باشد که هنوز از عوامی
سگ درگه فقیهان به هزار هزار رتبه / به از آن شراب پیر است چه پخته و چه خامی
تو چه مرغ زیرکی پا زده‌ئی به سبحهٔ شیخ / که بساختی ز تسبیح هزار دانه دامی
تو گدای شاه و پیری و غلام بهر شیطان / نبود برای شیطان ز تو خوبتر غلامی

۳۲۸ — حافظ

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت — عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ — کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

۳۲۸ — حافظ شکن

وقت را تلف کردن بیخودی و مجانی — به ز آنکه چون شاعر طی کنی بخسرانی
گرچه گوید این شاعر وقت را غنیمت دان — فرصت است قصد او بهر عیش نفسانی
حافظا تو خود گوئی وقت را غنیمت دان — پس چرا تو خود کردی صرف میل حیوانی
کام بخشی دوران عمر در عوض گیرد — پس مرو بجود کامی آنقدر که میدانی
گه می طرب جوئی گه ز عشق میگوئی — تا بماندی از تو نغمه های شیطانی
زاهد پشیمان را خوف حق بود در سر — شاعر از من طعنی کاورد پریشانی
آنکه شد پشیمان از ترک باده زاهد نیست — زاهد حقیقی را کی بود پشیمانی
نیست باده صوفی غیر رندی و مستی — جنس خانگی یا نه نیست غیر دکانی
پند عاشقان گند است مشنوی چو بدبخت را — عاقلا مده از دست عقل و هوش انسانی
پیش زاهد از باطل دم مزن که محرم نیست — رو ببر در رندان گو فسق و کفر پنهانی

از طبیب حق پنهان ور دفسق باید کرد — با طبیب صوفی گو درد لوطی و زانی

بر تقی ز قرآن نیست عشق و رندی و مستی

از هوای نفس است و ز نوای نادانی

۳۲۹ حافظ

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که بپیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

لمع البرق من الطور فآنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ

یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

۳۲۹ــ حافظ شکن

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — شاعرا دم مزن از می چه قدر بد نفسی

نطق گویا دهدت گر مددت حضرت حق — رشتهٔ کفر بزن لیک مزن دم ز خسی

چه هوسهاست در این عشق که قانع شده ای — لاف زنهار طریقت بمقام مگسی

هر که دنبال سر دیو بیفتد آخر — وقت بیچارگیش دیو نپرسد چه کسی

لمع الدیر من النار فآنست به — کان رجا لک یومی بشرار قبس

همچو جغدان بزن از شجرهٔ زقوم صفیر — صوفی افسوس که دوزخ شده بهرت قفسی

چند پوئی بهوایش تو بهر سو حافظ

فلقد خیبک الله فلا تلتمس

۳۳۰ـ حافظ

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی — تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — و امروز نیز ساقی مهروی و جام می

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

۳۳۰ـ حافظ شکن

شاعر سخن ز جام و می و باده تا بکی — نی لاله چون تو مست بود در هوای می

گر می خوری بیاد حاتمی از کافران طی — همچون یزید می خور و یاد بنی امی

فردا شراب کوثر و حور از برای تست — بر این هوا بخواب که بینی بخواب ری

قرآن نگر که نفی تمنا نموده است — داری امید و عمر بباطل کنی تو طی

امروز را بمستی و فردا بهشت و حور — پس دوزخ از برای که باشد عذاب کی

آری رسید سحر مقالت بهر طرف — بینی جزای آن چه شود این بجله پی

شادی مکن که رفت بروم و بچین و ری
تا هر کجا رود برود بر تو وزر هی

۳۳۰ـ ایضاً حافظ شکن

حافظ سخن ز جام می و باده تا بکی — نی لاله چون تو مست شود در هوای می

چون لاله هر گیاه که میروید از زمین — تسبیح میکند بخداوند کل شیٔ

تو هر شب بمستی و هر روز در خمار — در فکر جام ساغر و طنبور و تار و نی

پس کی ترا ستایش حق میشود مجال — ای از خدا بریده مکن راه کفر طی

تو امر بر شراب کنی کرد کار نهی — فسانه نهی او شمری یا کلام وی
بیدار باش و خدعهٔ ابلیس را مخور — کو قیصر و قبای وی و تخت و تاج کی
گوئی بچرخ و شیوهٔ آن اعتماد نیست — ای وای بر کسیکه شد ایمن ز مکر وی
این گفته را چه العمل در بیاوری — ابلیس وار حیله کنی تا کجا و کی
کوثر کجا و زمرهٔ میخوارگان کجا — زین فکر بیهوده دم بزن از اثر خامی حی
مه روپرست و باده بسر آرا چه حور عین — این کار کبریاست نه بازیچه یا بنی
گفتی حدیث سحر فریبنده است سید — تا حد مصر و چین و با طرف روم و ری
آری تو رفتی از غزل دین فریب تو — وز ری رسد مدام تو را همچنان زپی
خوش گفت عاشقی که گناهی اگر کنی — چیزی بکن که با تو بمیرد ز فسق و می

وافی بذکر خیر ببر نام برقعی
خوش همان است بر تو چنین ذات نیکپی

۳۳۱- حافظ

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی — گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد — که نهاد است بهر مجلس وعظی دامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد — بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

۱۳۳- حافظ شکن

ایکه مست می معشوقی و رند خامی — در مه روزه ز میخانه بخواهی جامی
گرچه ماه رمضان فضل و مه مغفرتست — لیک مدمن نبرد بهره ز بد فرجامی

روزه بر مغفرت بندهٔ عاصی سبب است | ارندانی تو اصل از همهٔ انعامی
روزها رفت زدستت بره بوالهوسی | سخن از زلف برانی و ز سیم اندامی
مرغ زیرک زپی وعظ چه مسجد برود | خانقه را بشناسد که بود چون دامی
گفتهٔ عابد و زاهد نبود جز اندرز | صبح را شب پره رجحان بنده برشامی
صبح از شام سیه ظلمت تاری ببرد | لیک حافظ نزداید ز خود این بدنامی
حق‌شناسی چو خرامد بتماشای چمن | پی ادراک یقین از طرق ابرامی
آن حریفی که شب و روز غزل میگوید | او برد و زر همه می‌خورد و می‌آشامی
حافظ از داد دلت راند به آصف عهد | زاد با خود ببری جای محل ناکامی

گرچه وافی ز ره شعر تکاپو بکند
لیک بر یاده سرائی نبرد یک گامی

۳۳۲ — حافظ

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم | در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی | هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت | کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان | در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

چون پیر شدی حافظ ازمیکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۳۳۲ — حافظ شکن

این خرقه که تو داری در بول کلاب اولی | این دفتر بی‌معنی هم شسته بآب اولی

چون عمر تبه کردی عمر یکه سیه کردی   قطعا بخراباتی افتاده خراب اولی
گر مصلحت اندیشی دور است ز درویشی   پس ترک جهان گفتن اینخانه خراب اولی
تو حالت زاهد را با خلق چه خواهی گفت   چون نیست در او عیبی پس ترک عتاب اولی
هر زشت و بدی گوئی بر زاهد حق فریست   هر قصهٔ کذبی را با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد وضع فلک از چون تو   داری هوس مطرب پس ترک شراب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده تائب شو
هر چند که پیدا کی ترکش بشباب اولی

٣٣٣ ـ حافظ

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی   دل ز تنهائی بجان آمد خدایا همدمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست   ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست   رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست   عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم   کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

٣٣٣ ـ حافظ شکن

سینه پر درد است از عرفان و نباشد مرهمی   بهر بطالش همیگیرم خدایا همدمی
محو لائی گشت ما را همدمی از جود و لطف   نام از جود مشتق وگذارد مرهمی
گفت شاعر چه عشق است از برای شاه ترک   اینهمه سوز و گداز است بهر یک نیم آدمی

لاف باشد یا حقیقت دعوی عشقی چنین / گر حقیقت هست حقانیت از خرلکی
شاه ترکان فارغ از فکر تو تو در چاه صبر / سوختی از عشق او وز حب یزدان بیغمی
در ره این عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش بادا آن دلی که مانند تو خواهد یکدمی
من که در این ره ندیدم غیر آهی کام و ناز / گرچه از آه جهانسوزش بسوزد عالمی
آدمی در عالم خاکی بدست آید و بس / گر تو ناوردی بدست از آنکه خود نی آدمی
عالم دیگر نخواهد آدمی از نو بساز / خود مکن آدم مگو دیگر ز جامی و جمی
خود روی خاطر بیک ترک سمرقندی دهی / جز تو کس از وی نگوید جز که خواهد درهمی

عشق لاف شاعرا هم گریه لافی رواست
هفت دریا لاف در این عشق لاف شبنمی

۳۳۴ - حافظ

ایکه در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ایکه مهجوری عشاق روا میداری / عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / سعی نابرده چه امید عطا میداری

تو بتقصیر خود افتادی از این در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

۳۳۴ - حافظ شکن

ایکه هر طعنه بزهاد روا میداری / عاقلانرا ز بر خویش جدا میداری
شاعرا عرفهٔ تو شد همه از عشق دروغ / با امیدی که ترا از خلق خدا میداری

از حد ساغر خود را که حریفان نوشند　　اینهمه کینهٔ دیرینه روا میداری
او مگس است و تو ای پشه و در عرصهٔ شاه　　هر یکی زحمت و امید سخا میداری
او خورد بس تو که هم میخوری و نیش زنی　　کوریت باد که این جور و جفا میداری
لا فرا اینهمه جولان نبود خدمت جو　　که بلافی ز شه امید عطا میداری

عرصهٔ نور حق ای پشه نه جولانگه تو است
برو ای پشه که امید خطا میداری

۳۳۵ — حافظ

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی　　بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند　　چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن　　شرط اول قدم آنستکه مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن　　ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

۳۳۵ — حافظ شکن

ایدل ار بندهٔ آن خالق بیچون باشی　　گل بستان جهان میوهٔ گردون باشی
روز محشر که مقامات بهر بنده دهند　　دلم امید که تو از همه افزون باشی
حق شناسان همه بیدار و تو در خواب شدی　　صبح گردید بپا خیز که گلگون باشی
در ره منزل پیران که ره پیدینی است　　شرطش آنستکه بیغیرت و بیچون باشی
نقطهٔ عشق همین بود از آن سهو مکن　　ورنه تو بارکش غیرت و بیرون باشی

ره مستی طلبی فطرت پستی بنما گر که از اهرمن و دستهٔ غارون باشی
حافظ از فقر ملکن ناله که سرمایهٔ شعر برساند بتو وزری که چو شمعون باشی
مدح را چرب تر از باده و لاف ار سازی هیچ خودبین نگذارد که تو محزون باشی

عارفی قطع طمع هست ز خالق بر خلق
تو که هم عارف و هم شاعر و مجنون باشی

۳۳۶- حافظ

سحرگه رهروی در سرزمینی همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف که در شیشه بماند اربعینی
درونها تیره شد باشد که از غیب چراغی بر کند خلوت نشینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار که باشد صد بتش در آستینی
مروت گرچه نامی بی نشانست نیازی عرضه کن بر نازنینی
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست چه باشد گر بسازد با غمینی
ره میخانه بنما تا بپرسم مآل خویش را از پیش بینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی
نمی بینم نشاط عیش در کس نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

۳۳۶ـ حافظ ثکن

بشعرش گفت یکدم لعینی | نشین با پیر صوفی اربعینی
که یکصوفی پدیدی نور صف | کنی حل معما با قرینی
درو بنما تیره شد از مکر پیران | تبه کرده هر خلوت نشینی
مگر از غیب نوری بر فروزد | خدایش در دل اهل یقینی
خدا از پیر صوفی گشت بیزار | که صد بت باشدش در آستینی
مروت گرچه نامی بی نشان نیست | نیاز آور بدو العرش برینی
همه آئین صوفی لاف و بافست | قناعت کن بدیندار امینی
تمال خویش از بیگانه مطلب | توکل کن بخواهی بیش بینی
زدند آتش همه پیران بخرمن | تو میجوئی از ایشان خوشه چینی
نشاط تو نباشد عاقلانه | ازین علت تو هم در کس نبینی
چه خو کردی ببیهده سیان ازین رو | نه درمان بینی و نه درد دینی
ندیدانت همه بیدرد دینند | تو خود خوامان بخواندی باز بینی
تو حافظ چون ز قرآن دار اعراض | بلاف شعر خودپستی گزینی
بیا بیرون ز ارهام و خرافات | که تا حاصل کنی علم الیقینی
اگر علم الیقین کمیاب باشد | بود کم یا بیش از عارفینی
چو عرفان مختلط با دین نمودی | دگر آن دین خالص را نبینی
چو عارف دین ندارد رسمش اینست | که گوید بوده دین در سابقینی

اگر دین خواهی و علم الیقینی
بنه عرفان که تا اهلش ببینی

۳۳۶- حافظ

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند — اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

۳۳۷- حافظ شکن

خوش کرد کردگار برای تو رهبری — تا راه او بدانی و بیراهه نسپری
غفلت بداد و هوش که تشخیص حق دهی — از راه شید و زرق و ره عشق بگذری
در کوی عشق شوکت ایمان نمی‌خرند — عاشق مشو که تا بخرد راه بسپری
یک حرف صوفیانه تو گفتی که باطل است — کای صاف و ساده صلح به از جنگ داوری
من حرف دین بگویم و بشنو تو پند من — با اهل صلح صلح و بجنگی دلاوری
در جنگ باش تا بنشانی بجای خود — هر کافر مجاز و کفر قلندری
با مسلمین شرق و غرب بصلحیم نی بجنگ — الصلح خیر جای خودش نی بسرسری

این صلح کل ز صوفی و قصدش چنین بود — کفر ار مسلط است مباد آنکه آن خوری
این نکته را که خاک قناعت ز رنج شو — حافظ بجود بگوی ملکن مدح هر خری

آری قناعت از عمل کیمیاگریست
با بهره تر چه سود که خود پی نمیبری

۳۳۸ حافظ

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ — آب خضر ز چشمه نوشت کنایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

۳۳۸ـ حافظ شکن

ای بی هنر گزاف تو بهر عنایتی — تا کی ترا بلاف بود خوی و عادتی
خواندی بهشت قصهٔ از روی فاسقی — شرح جمال حور ز رویش روایتی
قصدت ازین کلام که جز او بهشت نیست — یا لازم کلامی و لحن روایتی
انفاس عیسی از لب فاسق لطیفهٔ — آب خضر ز چشمهٔ خرد کنایتی
حاشا اگر ترا ز مسلمان کنم شمار — وانرا که از تو داشته باشد حمایتی
حافظ بهرزه دانش و عمرت بباد رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
ایلاف زن بآتش دوزخ گراز خشن — آید خیال بر تو نداری شکایتی
بوی همان کباب دلت بر سبیل تو — گر این دروغ گوئی و بر استمالتی

خود گفته ای مرادت ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه ای ز خسرو عنایتی

۳۳۹ـ حافظ

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی   خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت   بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

۳۳۹ـ حافظکن

نیست در دیر مغان مثل تو بی پروائی   در همه لاف زنان بلکه تو بس تنهائی
لاف شیدائی تو چونکه ز بی پروائی است   لاجرم در همه جائی و نداری جائی
خرقه و دفتر تو ارزش این پیشه نداشت   گرو باده بود یا گرو شیدائی
خوشت از دین خود آمد که یکی ترسا گفت   وای اگر از پس امروز بود فردائی
چه عجب هر که ریاکار ز مدرس بپسند   اسفی میخورد از خطای هر خود آرائی
او ز خود داده شهادت منم از خود گویم   کم ز ترسا نبود مسلم با فتوائی

گر مسلمانی همین است که حافظ دارد
نه دگر وای بگبر است و نه بر ترسائی

۳۴۰ـ حافظ

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی   من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر   از در عیش درآ و به ره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید | خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا میآید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

۳۴۰ - حافظ‌شکن

عمر آبی گذرانست و تو ای بر لب جوی | شاعرا عیب حججی بود آنرا تو بشوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر | از ره عیش مرو غیبت فساق بگوی

عاقلا خیره مبر بهره دانش تو بجوی | گر چنین باشد و قسم یا که بتر نرو بجوی

نه منافق شو و نی صوفی و نی شیخی باش | مؤمن پاک بشو زنگ ضلالت تو بشوی

فیض از حق طلب و آئینه دل بزدای | ور نه لایعنی و مستی کندت آهن و روی

پند بلبل که خیالی است بر آن حاجت نیست | عقل و دین بر تو بگویند که توفیق بجوی

من نگفتم که ز تو بوی ریا میآید | گفتمت ای ریائی سخن باده مگوی

گفتی از زاهد حق بوی ریا میآید | بشمار تو از این باده نیفزاید بوی

خود بگفتی که جوابت بشنیدی حافظ
گر نخواهی شنوی عیب تو هم عیب مگوی

۳۴۱ - حافظ

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

۳۴۱ــ حافظ‌شکن

شاعرا چند بیازی دل و بیدل باشی … سعی آنستکه با لاف تو خوشدل باشی
تو که با عقل و خرد هیچ سروکارت نیست … چند گوئی که اگر زیرک و عاقل باشی
چه بگوئی چه نگوئی سخنت بی اثر است … چون تو از راه هدی غافل و جاهل باشی
زیرک آنستکه با باده‌پرستان حافظ … ننشیند و ننوشد تو که آلکل باشی
پند فرما رونی و چنگ ترا باشد بس … سود از آن گیر بر آن بود تو قابل باشی
پند بی‌پرده ترا آید هر آیات و حدیث … بس ترا باشد اگر مؤمن و عامل باشی

برقعی گوش تو باشد بحدیث و قرآن
تا که از جمله بزرگان قبائل باشی

۳۴۲ــ حافظ

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی … ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد … آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
بعد ازین ما و گدائی که بسر منزل عشق … رهروان را نبود چاره بجز مسکینی
سخن بیغرض از بندهٔ مخلص بشنو … ایکه منظور بزرگان حقیقت بینی

تو بدین ناز کی و سرکشی ای شمع چگل
لائق بندگی خواجه جلال الدینی

۳۴۳ــ حافظ‌شکن

تو که با عقل و خرد در همه جا بد بینی … لائق بندگی خواجه جلال الدینی
گر که پاکیزه نهادت بد و میگویم … بهتر آنستکه با شاعر بد ننشینی
حافظا عشق و گدائی که دلت باخته است … چاره‌ات نیست دگر جز ملق و مسکینی

سخن بی غرض از حافظ شنو مطلب — گر که خواهان بزرگان حقیقت بینی
که کسی نیست بجز شاعرک واشالش — لاف بندگی ولافزن و ننگینی
ما بجز بندگی آریم و هزاران خواجه — بایدش بندگی ما بجهان بگزینی

حاش لله که همه بندهٔ یک مولائیم
که غلو را نبود رفع بجز چند بینی

۳۴۳ـ حافظ

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی — گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلمات است بترس از خطر گمراهی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
تو در فقر ندانی زدن از دست مده — مسند خواجگی و منصب تورانشاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین میخواهی

۳۴۳ حافظشکن

سحرت هاتف پیمانه بدولت خواهی — گفت باز آی که جاسوس بدین درگاهی
همچو جم جرعه کشیده که ز سر دو جهان — پرتو جام جهان بین دهدت جم جاهی
تو و جم هر دو ز سر دو جهان بیخبرید — ارزش هر دو نباشد بپر یک کاهی
قطع این مغلطه بی همرهی پیر مجو — پیر آگه بود از شیطنت و گمراهی

بر در میکده رندان قلندر بخضوع — اهرمن را بستانند ز هر جاهی
قدرت اهرمن است آنکه به پیران بخشد — اثر سحر دهد ملک لعبتی از شاهی
قدرت اهرمنی بین که چلی را بخشد — لعب زلف علیک ای ده‌هش خرگاهی
خشت تدلیس به زیر سر و در مغز اقلیم — جا دویش بین چه لذین دولت بتر خواهی
سر تو تشنه در میخانه که طرف لافش — بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
لاف این کن که بشیراز دو دراز پی غاز — دعوی سلطنت ماه کند تا ماهی
گذرت بر ظلمات است نباشد شکی — عارف این ظلماتی و روی بیراهی
خضر بیزار بود زین ره تو حاجت نیست — پیر کافی است از دیگر رسوم واهی
شرم کن این همه بر خضر جسورانه متاز — نام پاکش منه از لاف بهر خودخواهی

خود در فقر چه دانی بزن و دست مده
تا کنی خواجگی و منصب تورانشاهی

٣٢٣ - حافظ

دعاگوی غریبان جهانم — وادعو بالتواتر والتوالی
سویدای دل من تا قیامت — مباد از شوق سودای تو خالی
فحبک راحتی فی کل حین — وذکرک مونسی فی کل حال
کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سؤالی

٣٢٤ حافظ شکن

ایا شاعر که هستی لاابالی
توکل کن بحی لایزالی

برو یک صنعتی کن پیشه خود
مگو مدح خسان روز لیالی

تو بردی آبروی ملت را
شدی بدنام در رندی لاابالی

مگرش است خدا باشد که گوئی
و علم الله حسبی من سؤالی

بیا حافظ بترس از خالق خود
و تدبیره مونسی فی کل حال

تو تا کی عاشق و رشهانی
همه عمرت بشد آشفته حالی

خدا داند که شاعر را هدف نی
بجز کسب زر و سیم و وبالی

همانا بر تو حق خیر تو گوید
وان کنت غنیا عن مقالی

۳۲۵ حافظ

اکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظ سجده بر ابروی چو محرابش بر
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

۳۲۵ـ حافظ شکن

اکه از عشق و هوا هیچ تبرا نکنی
مرض عشق و هوا را تو مداوا نکنی

حق شناسان که ز حق خوف و هراسی دارند
پند و اندرز نگویند و تو پروا نکنی

عشق و مستی که توان برد ز یک حرف دل از هوش
شرط انصاف نباشد که ز خود وا نکنی

دیوها ی هوس وعشق وهوا دام رهند — مخور ی گول تفرج تو با نجا نکنی
ز رق برق جستی دل نبرد از زاهد — نزد زاهد نبری خویش تو رسوا نکنی

حافظا سجده با برو و رخ بیر مکن
خویش مشرک نکنی بیر تو لا نکنی

۳۴۶ — حافظ

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی — خیال سبز خطی نقش بسته ام جائی
امید هست که منشور عشق بازی من — از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید — که میرویم بباغ بلند بالائی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

۳۴۶ — حافظ شکن

ببین بیاوه سرائی بلند پروائی — رسانده لاف محبت بحد رسوائی
اگر خوش است که تابوت تو ز سرو کنند — خوش است قبر تو را چون سبال اهرجائی
که آن پلید قدت ام کثیف بسر و داشت — چرا بقد نگری و ز کثیف زیبائی
هزار فرق بود بین وصل تا بفراق — تو این غلط بگرفتی ز اهل هرجائی
رضای حق بطلب نی رضای غمزهٔ یار — که حیف باشد از و جز رضا تمنائی
کسی تمنی جز حق نمیکند چو نبی — چرا ز نبی نبود غیر لاف و دعوائی
کسیکه خلد ببخشد بخاک گور شهان — چگونه غیر خدا نیستش تقاضائی

ولی چو قصد تو آن سر و قد بود نه عجب　　که بیشتر کنی از این بلند پروائی

اگر که شعر تو حافظ بما بیان برسد
ملکان کنند ز خجلت بقعر دریائی

۳۴۷ـ حافظ

بیا با ما مورز این کینه داری　　که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به　　از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس　　خدا را گر می دوشینه داری
بدرندان مگوای شیخ و هشدار　　که با حکم خدائی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم　　تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

۳۴۷ـ حافظ‌شکن

مخوان لا فیکه در گنجینه داری　　مکن رقصی که از لوزینه داری
ببین زشتی او هام خود ترا　　اگر صافی یکی آئینه داری
بدرندان با مر حق بگوئیم　　که با حکمش بباطل کینه داری [illegible]
نمی ترسم من از افسانهٔ تو　　اگر صد خرقهٔ پشمینه داری
تو و پیر تو نزد من بیک جو　　بآهی کز بخار سینه داری [illegible]
نمی ترسی تو هیچ از خالق خود　　که با دین کینهٔ دیرینه داری
ندیدم یاوه گوتر از تو حافظ　　بقرآنی که با او کینه داری
مکن قرآن حق را دام تزویر　　مگر با نهروانی پینه داری

٣٤٨ـ حافظ

ایکه برماه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت | حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما | سایهٔ دولت برین گنج خراب انداختی
داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب | از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

٣٤٨ـ حافظ‌شکن

ایکه بهر دام لفظ استعطاب انداختی | همچو صیادان تو دامرا بآب انداختی
بهر صید شاه یحیی یکغزل گفتی چو آب | در کمند لاف آن غاصب رقاب انداختی
هیچکس با شمع رخسارش چو تو عشقی نباخت | پس تو چون پروانه خود در اضطراب انداختی
این نه عشق است و نه دلبازی که از راه طمع | خویش با لاف و تملق در سراب انداختی
ننگ عشق وی نهادی در دل ویرانه ات | سایهٔ ننگش بر احوال خراب انداختی

شاهد مقصود تو زین یاوه سیم و زر بود
تا بدست با فسانه آن جناب انداختی

٣٤٩ـ حافظ

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد | حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن | که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

۳۴۹ـ حافظ شکن

ای دل ار بهر کمالات خود آماده کنی — بهر فیض و در جائی که خدا داده کنی

بشنو این نکته گوارا شد بهر تو علاج — روزی پاک و مقدر تو چرا باده کنی

شاعرا بندگی حضرت یزدان کافی است — که خود از نفس و اهوی و هوس آزاده کنی

غم روزی بخوری بهر تو شاهان سستند — چند پیتی و گزافی ز خود آماده کنی

تو که آخر چو گل کوزه گران خواهی شد — حالیا به که بزرگی همه بنهاده کنی

همه اسباب تو در بندگی خواجه جلال — بنده شو تا سفری روی به آباده کنی

برقی خواهی اگر از تو شود حق خوشنود
شرطش آنکه خوشنود خود از داد کنی

۳۵۰ـ حافظ

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان — گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی

۳۵۰ـ حافظ‌کن

شاعر بباف و ترّاش نوری برای شاهی　　در فکر زر گدایان کی حکمت الهی
بهر تو خلق کرده حق این صنوف نعمت　　تا کی تو غافل استی از نعمت الهی
شاعر دیگر زن دم از چشمهٔ خرافات　　آن ظلمت تو بدتر ز افکار پادشاهی
بنگر که چون تملق آرد برای فاسق　　انسان که از شرافت دارد ز حق گواهی
شد از اوج دانش آرد با درج حکمت　　پنهان کند بفکرش صد حکمت ار تو خواهی
گویه تبارک الله بر کلک رشه که در دین　　صد چشمه آب حیوان بگشوده از سیاهی
در دین که ما ندیدیم از کلک او بیانی　　در مال هم تو دیدی لابد حواله گاهی
از حکمت سلیمان بهر شهان ببافد　　نی صنعت و نه کاری نی بهر سر کلاهی
شاعر ز دین و صنعت برگو دگر رها کن　　بالاف شب نشینی و ز باد صبحگاهی

شهرا کند خدا و خود را کند چو آدم
بنگر گزاف و لافش هنگام عذرخواهی

۳۵۱ـ حافظ

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی　　ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن　　که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
بر دمی نوش و رندی ورز و ترک زرق کن یا لیلی　　ازین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا حافظ که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی

۳۵۱ - حافظ‌شکن

نسیم یاری بشد کمال و فخر پیروزی   اگر با عقل و دین سازی چراغ دل برافروزی
تو جزئی زانکه میدارد جزئی صرف عیشت کن   که باشد پیری و نقصان و بیکاری بیک روزی
مرو دنبال خودکامی که خودکامی است بدنامی   که حکم حق همین باشد اگر سازی و گر سوزی
برو حق گو و حق جو شو مجو با حق ره رندی   ازاین بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی
ببر لذت ز علم و فضل و رو ترک طرب بنما   بعجب رندیت شاعر بجز لهوی نیندوزی
مکن خدعه مگو عالم ز ترک لهو شد محروم   که عالم را دگر همی است غیر از لهو و پفیوزی

بترک رندیش جاهل مخوان زیرا بود عالم
توئی جاهل بسی ترسم ترا از جهلت رسد روزی

۳۵۲ - حافظ

سلامی چو بوی خوش آشنائی   بدان مردم دیدهٔ روشنائی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا   فروشند مفتاح مشکل‌گشائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع   بسی پادشاهی کنم در گدائی
می صوفی افکن کجا میفروشند   که در تابم از دست زهد ریائی
بیاموزمت کیمیای سعادت   ز هم صحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

۳۵۲ - حافظ‌شکن

تورا اما فلانی سزد بیحیائی — بشیطان و لعنت مکن آشنائی
برو جمع کن بین دنیا و عقبی — بامر شریعت نما اعتنائی
نماند بجا صاحب عقل و فکری — نباشد ز ایمان دگر روشنائی
ز پیر مغان رو بگردان که آنجا — فروشند دین را بهر بی وفائی
مزن شاعرا دم ز پیر و ز شاهان — که کمتر بود همت از گدائی
شهان را نشد همتی بهر عقبی — ولیکن گدا بهر عقبی فدائی
بگو صنعت دین کجا میبندست — که در تا بم از عشق و شعر ریائی
بیاموز تا یکسخن قدر میدان — مکن از فهیمان جدائی جدائی
اگر خواستی عقل و کار و دیانت — ز این باف و لافت حیائی حیائی

مکن بر فقی از نصیحت شکایت
چو دانی صلاح است کار خدائی

۳۵۳ـ حافظ

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخرالدوا الکی
نوشته اند بر ایوان جنت المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست — بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

۳۵۳ـ حافظ ثانی

اگر بعشق و هوی و هوس ننوشی می | بود علاج سرت آخر الدواء الکی
بغیر داغ نباشد علاج می نوشی | اگر نشد بجحیم است داغ او ازمی
بگو نوشته بر ابواب جنت المأوی | هزار وای بحافظ هزار وای لوی
که دین خود همه دادی بعشوهٔ دنیا | خرید در عوضش لاخهای پی در پی
اگر خزینه داری بیراشخ ار نشد کفر | بقول حافظ مطرب بفتوی دف و نی
ولی بقول نبی و اجب است که مکروه | گهی بداست و گهی نیک فهم کن ازوی
سخا نمانده چرا طی کنی سخن زشراب | خوری بشادی یک کافری چو حاتم طی
علی بمثل تو یاد آور د ز حاتم و جم | که با تو همعهد بندی بکفر و باطل و هی
یزید مثل تو خورد و سر حسین (ع) بانید | بیاد کشته بدر و بیاد آل امی
بخیل بوی حدی نشنود بیا حافظ | مکن تو بخل بده دین بباده لاشی

بباده امر مکن حمل و زر آسان بیت
بخوان کلام خداوند ز الصحان علی

۳۵۴ـ حافظ

نوش کن جام شراب یک منی | تا بدان بیخ غم از دل بر کنی
دل گشاده دار چون جام شراب | سر گرفته چند چون خم دنی
دل بهادر بند تا مردانه وار | گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

۳۵۴ – حافظ شکن

بگذر از جام شراب ای دنی | تا که پنج کفر از دل برکنی
دل بحق در بند تا مردانه وار | خود پرستی و هوا را بشکنی
هر کسی سالوس باید بشکند | لیک تقوی را نباید بشکنی
هست تقوی امر حق ای بوالهوس | از شکست امر حق دم میزنی
خیز و جهدی کن تو شاعر تا مگر | خویش را در راه معبود افکنی

کوی معشوق آنکسی لائق بود
تا بر او نسان کند کج گردنی

۳۵۵ – حافظ

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی | دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی
دائم گل این بستان شاداب نمی ماند | دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
دیشب گله زلفت با باد همی گفتم | گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند | این است حریف ایدل تا باد نه پیمائی
یا رب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم | رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست | شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی
در دائره قسمت ما نقطه پرگاریم | لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفر است درین مذهب خودبینی و خودرائی

۳۵۵ـ حافظ شکن

ای خالق بی‌همتا دانیم که یکتائی   در ذات و صفات ذات شاهد بهمه جائی
در قدرت و در سطوت مقهور تو میباشد   این عالم و هر عالم ، هر پستی و بالائی
هر ذره‌ای از ذرات بگذشته و حالی و آت   بر جمله توانائی هم حاضر و بینائی
عاری تو ز حالاتی دائم بکمالاتی   اوصاف تو بر ذاتی همواره توانائی
دانی تو شکایاتم گویم بتو حالاتم   نی اهل خراباتم چون شاعر دنیائی
گوید گل این بستان شاداب نمی‌ماند   دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
دائم تو توانائی نی وقت توانائی   فیض تو بود دائم هر وقت و بهر جائی
این شعر نه با خالق نی بندهٔ او زیبد   شاعر تو مگو با حق وقتیکه باز آئی
گر بندهٔ حق خواهی باشد غلط ار گوئی   رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی
مخلوق نه هرجائی است پس لاف تو با شاه است   یا پیر که بگرفته است در قلب تو ماوائی
شعرش بنگر جانا تا نیک بخود آئی   بنگر که برای پیر افکنده چه غوغائی
صد باد صبا آنجا با سلسله میرقصند   یعنی که سلیمانست بادش کند اجرائی
افکنده برون از حد لافی و گزافی را   بنگر که چه میگوید مستی و رسوائی
گوید چمن و گل را بی روی تو رنگی نیست   هر رنگ از آن پیر است با زشتی سیمائی
در دائره پیران خود نقطهٔ پرگار است   آری تو چنین باید با پیر بیاسائی
فکر و خرد و رائی در پیر پرستی نیست   کفر است در این مسلک جز پیر دهد رائی
فریاد از این عرفان کاورده ز خود شیطان   افکار مغ و گبران هم مذهب ترسائی

برجای کلام وحی شعر آمد و دیوان　　سرگشته ره قرآن و گسسته یکتائی
فرهنگ بود خالی از صنعت و علم و کار　　سرگشته ز شعر عشق از شاهد شیدائی
نی مانده دگر دینی ایمانی و آئینی　　توفیق رواج دین داریم تقاضائی
یارب ز تو ره جوئیم بر دین تو مپوئیم　　بیداری و استقلال داریم تمنائی
هان بر قعیا میکوش باطل ز تو شد مخذول
توفیق نصیبت شد چون طالب عقبائی

۳۵۶ـ حافظ

ایکه دائم بخویش مغروری　　گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد　　که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو　　رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود　　عاشقانرا گواه رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

۳۵۶ـ حافظ شکن

ایکه از راه حق بسی دوری　　تو بترک خرد نه معذوری
عاشقی شد طریق و مذهب تو　　تو بمستی و عشق مشهوری
حافظا خود تو کرده ای اقرار　　که منم مست آب انگوری
خود تو گفتی که لعل رمان است　　خواندیش خون رز مگر کوری
گاه گفتی که تلخ وش باشد　　موجب عیب ضد مستوری

بس بود بادهٔ تو آب نجس — عشق تو نیز از خدا دوری
گرچه باشد نزد ما یکسان — مستی عشق و مست مخموری
هر دو میآورد بدین نقصان — هر دو باشد فساد و رنجوری
بلکه مستی عشق بدتر شد — فتنه‌اش بیش در شر و شوری
مستی خمر گر برد بس عقل — جمله باطل ز عشق معموری
خائف است از گناه خود خمار — لیک عاشق بعشق مسروری
چند گوئی ز عشق و مستی آن — آوری گفت زشت منفوری
مگذر از نام و ننگ اے شاعر — عار ناید تورا چه مغروری

برقعی شاد باش و شکر گذار
عقل و دین نامه از تو مشهوری

۳۵۷ ـ حافظ

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
همائی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی — دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

۳۵۷ ـ حافظ‌شکن

سحر با شاه میگفتی ز حرص و آرزومندی — بردی یوسف مصری نظر از عشق افکندی

چرا گفتم بود بحری که بحری انبیا باشد ... بود معصوم نی مغرور ایشعر چه میبندی
جسارت کردی و گفتی که حرص استخوان تا کی ... دریغ آن کس که زاده شاعری با اهل فرزندی
ندا آمد ز خضا ست که واثق شو بالطافش ... وثوق خود باین اشخاص در بند بیر گندی
ترا حرص و طمع چندان که شرحش در قلم ناید ... ورای صد تقریرات شرح آرزومندی
بلی با شاه زر میده روا نبود که شاعر را ... کنی قطع رسوم از وی پس از خدمتگری چندی

تو هم شاعر بشعر خویش مینازی و میرقصی
بناز از رقص و از مستی که فردا در غل و بندی

۳۵۸ ـ حافظ

سلیمی منذ حلت بالعراق ... الاقی من هواها ما الاقی
الا ای ساربان منزل دوست ... الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش ... بگلبانگ جوانان عراقی
جوانی باز میآرد بیادم ... سماع چنگ و دست افشان ساقی
بساز ای مطرب خوشخوان و خوشگو ... بشعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی اید دختر رز ... ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی

۳۵۸ ـ حافظ‌شکن

الا ایشعر خوان جام و ساقی ... الاقی من از یکم ما الاقی
خرد را دور افکندید از می ... دگر از باده های اشتیاقی
مخوان تصنیف با شاعر تو بگذار ... سماع و نغمه و آواز ساقی

مزن دم از می و مستی و باده — مکن عمرت تلف گر هست باقی
دلم خون کردی از بی‌بند و باری — که ملت را بود از دین فراقی
دمی آیات قرآن را بیاموز — رها کن رقص و آواز عراقی
مشو با مطرب خوشخوان و خوشگو — که در دوزخ خوری گرز و چماقی
عروس دختر رز ننگ آرد — بود لازم دهی او را طلاقی
مسیحا بر فلک رفت او نبی بود — نه هر کس را بود این اتفاقی

بخوان ای برقعی آیات قرآن
رها کن این غزلهای نفاقی

۳۵۹- حافظ

میخواه و گل‌افشان کن از دهر چه میجوئی — این گفت سحر بلبل ای گل تو چه میگوئی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن — تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید
بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی

۳۵۹- حافظ‌شکن

ای عقل چه میجوئی عاقل تو چه میگوئی — هر چند که بتوانی برخیز و بزن گوئی
بردند ز ما دین و هم عزت و استقلال — این شعر و غزل‌خوانی وین شاعر پرگوئی
آواره کن این دشمن تا آنکه با استقلال — برخیزی و تخم ریزی حق گوئی و حق جوئی
گر طالب ایرانی یا آنکه مسلمانی — دشمن ز وطن بیرون با قوت و نیروئی
گو ملت بی‌سر را بدبخت مسخر را — این کافر ابتر را بیرون بترشروئی

هر ملت نادانی دشمن بکمین دارد — جانش تو منور کن از دانش و خوشخوئی
امروز که خوشحالی دارای زر و مالی — بیزن تو پر و بال پرواز بدلجوئی
امروز که حق خوار است نی گرمی بازار است — برخیزد خریداری بیکن تو بنیکوئی
هر بنده که دل خوش شد یا گره بیهوش شد — بی غیرت و بیچون شد از ناله بکن بوئی

منواز ستمگر را از شه مطلب زر را
از خالق اکبر گو گر بر قضا گوئی

۳۶۰ـ حافظ

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
در مکتب حقائق و پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد — آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی
گر نور حق بدل و جانت او فتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چه زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

۳۶۰ـ حافظ شکن

ای بی بصر بکوش که اهل بصر شوی — با خبر گی چه سود گر از دین بدر شوی
دست از مس هوس چو فقیهان ره بشوی — تا کیمیای فهم بیابی و زر شوی
گر از مس وجود بشوئی عدم شوی — با بودنت عدم نتوان با ثمر شوی

دست ازمس وجود چه شوئی بشعر لاف   دست از هوی بشوی که یکتا گهر شوی
عشق خدا محال و ندارد ادیب خاص   های ای پسر بکوش مبادا که خر شوی
بی عشق نور حق بدل و جان گر اوفتد   البته زآفتاب فلک خوبتر شوی
از پا تا سرت همه نور خدا شود   در راه ذوالجلال چو تو با هنر شوی
وجه خدا اگر بودت دین حق او   زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
اما اگر ز وجه خدا پیر مقصد است   حاشا ز وجه او تو اگر با اثر شوی
اهل هنر که مقصد او پیر عشق اوست   خود مرده است کی تو با زنده تر شوی
دستور ترک خواب و خوراک از چه میدهی   خود کی بدی چنین که چنین راهبر شوی
هر چند اهل عشق ترا این پند میدهند   اما ریاضتی است ز حق دورتر شوی
با ملتی که گشت مسخر بگو بکوش   باید بکار و هوش زیستی بدر شوی

ای برقعی مباف ز عشق و ز شعر لاف
ز صنعت است کار که با زور و زر شوی

۱۴۳ — حافظ

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی   کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من   کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق   دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

۱۷۳ — حافظ شکن

ای کاش شاعری بجهان رهبر آمدی   وقتی نشد که مستی شاعر سر آمدی
خورش رهنماست شعر باین ملت جهول   شاعر اگر بعقل و خرد رهبر آمدی
اشعار بس است دگر طعن و لاف و باف   دلبر برفت و شاهد و ساقی کر آمدی
اکنون زمان کار و دگر صنعت است و دین   برستی و هوا شرر از داور آمدی
دیگر ملاف شاعر و پستی مکن بزرگ   اکنون که خوار و پست ضرر پرور آمدی
حافظ اگر ز کار و هنر میزدی رقم   مقبول طبع مهتر و هم کهتر آمدی
اما شهان چو شل تهی استند در هوس   مدح گزاف در برشان خوشتر آمدی

چون قصد هر دو بهره بری شد ز یکدگر
پیداست هر که را که زدی این بر آمدی

۳۶۲- حافظ

برو زاهد بامیدی که داری   که دارم همچنان امید داری
بجز ساغر که دارد لاله در دست   بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش   که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز   که کردم توبه از پرهیزکاری

بوقت گل خدا را توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

۳۶۳- حافظ شکن

برو شاعر بجو یک کار و باری   غرور است آنچه تو امید داری
بجز الحاد و کفر و شرک و خدعه   بیاور تا ببینیم من چه داری
ز زیر بار بیگانه برون آی   رها کن مسلک بی بند و باری

برو در زمرهٔ قرآنیان باش | ز مستی دور شو گر هوشیاری
بپرهیز از خدا شاعر بپرهیز | رها کن عشق و شور پرهیز گاری
بیا در مسجد و دین را فراگیر | اگر خواهی بعقبی رستگاری
شدی مشرک چو در دل پیر داری | برای روی پیران سجده آری
مرو در حلقهٔ جهال و پیران | که دنیا را نباشد اعتباری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت | مگر آینده را فرصت شماری

بخواه ای برقعی بیداری ما
چرا ما را بغفلت میگذاری

۳۶۳- حافظ

ای باد نسیم یار داری | زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی | با طرهٔ او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیبایش | او مشک و تو خار بار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

۳۶۴- حافظ شکن

شاعر که نظر بیار داری | نی صنعت و کار و بار داری
از عمر خودت چه بهره بردی | با طرهٔ او چه کار داری
عارف تو کجی و دین و شرعی | او عقل و تو ننگ و عار داری

صوفی تو کجا و حق پرستی تو پیر لَه‌خوار داری
شاعر تو کجا و هوشیاری تو مست و سر خمار داری
ای پیر مزن دم از حقیقت از خدعه دو صد هزار داری
عاشق تو کجا و غیرت و کار ای عقل تو اختیار داری
ملت تو اگر که هوشیاری برخیز و بکن قیام و کاری
روزی که رسی بوزر اشعار نی طاقت و نی فرار داری
درویش بمان همی بتشویش کز وهم تو کردگار داری

ای برقعی از ستم بپرهیز

از جور چه انتظار داری

۴۶۳ـ حافظ

لبت می‌بوسم و در می‌کشم می با آب زندگانی برده‌ام پی
بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب رگش بخراش تا بخروشم از وی
بگوید جان از آن قالب جدائی که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی

حدیث بی‌زبان را بشنو از نی

۴۵۳ـ حافظ‌شکن

بدانستم برات برده‌ام پی مرام تست ترویج می و نی
عروس دیگر ار دم رد خمار چو لب بر جام زنشد جرعه‌ای می
هر آنکس می خورد آبش حمیم است بدوزخ حشر او شد با جم و کی
مزن در پرده چنگ ای مطرب پست برو کن گریه و هم توبه از وی

مکن دیگر تو با قانون حق جنگ　　بساط عیش و نوشت را بکن طی
بسختی جان دهد در روز مردن　　هر آنکس باشدش می در رگ و پی
زبان را درکش ای عزرانی　　مگو از مطرب و از رهزن و نی
بترس از خالق و از روز محشر　　عذابش را چشی خون میکنی قی

بگو ای برقعی از صنعت و کار
که عیاشی بود یک شیء لاشی

۳۶۵ـ حافظ

پدید آمد رسوم بیوفائی　　نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش ار خسیسی　　کنون اهل هنر دست گدائی
کسی کو فاضل است امروز در دهر　　نمی بیند ز غم یکدم رهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب　　که دل را زو فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل و امساک　　اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش حافظ دوش میگفت
برو صبری بکن در بی نوائی

۳۶۵ـ حافظک

تمام دفتر شعرت ریائی　　نداری با خدای خود صفائی
برو شاعر دمی دنبال صنعت　　مزن دم از رسوم بیوفائی
ز شعرش ملتی بیچاره گشتند　　که اشعارشان شد هکذائی
اگر خوانی غزلهای طربرا　　کنی عیاش این قوم هوائی
اگر هر شاعری از عقل میگفت　　نمی شد عشق و مستی را بهائی

خرد در گوش این ملت بیاور ... ببر بیچارگی و بینوائی
اگر خواهی تو استقلال فکری ... ز عیش و نوش و مستی کن جدائی
تو پنداری هنر را عشق و مستی ... بری با این شهرت گدائی
کجا اهل هنر محتاج گشتند ... نداری با هنرها آشنائی
تو پنداری که اشعار تو فضل است ... دهد فضلت ترا از غم رهائی
نمیدانی که این اشعار وهم است ... بود بدبختی و نکبت فزائی

نگاه ای برقعی از غفلت ما
برای همت ما کن دعائی

۳۶۶ـ حافظ

ایدل گذر از آن چاه زنخدان بدر آئی ... هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش ... آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

۳۶۷ـ حافظ شکن

شاعر گر از اندیشهٔ پیران بدر آئی ... فائز شوی و از رهٔ بطلان بدر آئی
آدم نشوی ای شاعر و ای عارف صوفی ... گر عشق کنی ترک و ز کفران بدر آئی
خواهی که شوی مؤمن و آزاد ز آتش ... باید که تو از حلقهٔ عرفان بدر آئی
رو بر ره حق آر بدستور فقیهی ... تا کز سخط صاحب قرآن بدر آئی

جز عقل نشد حجت حق غیر رسولان | شو تابع آنان که ز عصیان بدر آئی
نی پیر بود حجت و نی مرشد و شاعر | باید که تو از بیعت پیران بدر آئی

هان برقعیا تابع فرمان خدا باش
باشد که تو از غصه و احزان بدر آئی

۳۶۷ـ حافظ

احمد الله علی معدلة السلطان | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد | آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند | دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم | بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت | حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود | کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از آن دیدهٔ جان نورانی

۳۶۷ـ حافظ شکن

احمد الله علی خلقته الانسان | وله الشکر علی نعمته الایمان
گر که حافظ شده عاشق تبه ایلخانی | گفت میزیبد اگر جان جهانش خوانی
می بیادش خورد از دور دلش میگوید | بعد منزل نبود در سفر روحانی
لیک ما شکر گذاریم برای خالق | فقط از بهر خدا آن احد سبحانی

ما نبندیم طمع بر کس و مدحش نکنیم — ما نگوئیم بشه جانی و هم جانانی

می نتوشیم بیاد کسی از بهر عطا — تا که از حق نشود شامل ما غفرانی

بهر ما جز کلماتی ز خدا و ز رسول — نکند چیز دگر دیدهٔ جان نورانی

حمد آن حق که بتوفیق وی از دین و خرد — دفع اوهام را باطیل بشد دیوانی

نزد ما بت شکنی سهل و لی مشکلها — همه در دفع بت شاعر با اعوانی

بت چه سنگ بود هر کسی آنرا شکند — لیک اوهام شکن نیست مگر ربانی

سخت و مشکل بود اوهام شکستن بر ما — ویژه اوهام که خوانند ورا عرفانی

هندیان گاو پرستند عجب نی باشد — چون دهد مشکل و شیر عجب از ایرانی

که پرستند ملکی شاعر با وزر و گناه — می ندانند که جبری نبود قرآنی

برقعی پیشه تو بت شکنی شاکر باش — نیست کاری به از این گر رجل میدانی

هر که شد مؤمن دیندار کند بت شکنی

ویژه تو سیدی و از اهل قم و سیدانی

تمت بعون الله وله الحمد

۱۳۷۱ قمری هجری

لقد وضح السبیل لمن ارادا — ولیکن این من ترک العنادا

راه حق پیدا است لیکن طالب هشیار کو